
میوه ممنوعه
maryam_23 :به قلم
@caffetakroman
طعم شیرین رمان
@donyayroman

(نویسنده رمانهای پایان تلخ ، حقیقت تلخ)
مقدمه :
همه چیز از آن عشق لعنتی شروع شد عشقی ممنوع و یکطرفه !!
عشقی که مرا در آتش ممنوعیت خود سوزاند گناهم چه بود ؟؟
نماندن به پای عشقی ممنوع ؟؟
تاوان کدامین گناه را پس دادم ؟؟
غرور خوب است ، باعث می شود سرت را بالا بگیری و با اعتماد به نفس به همه جا و همه کس نگاه کنی
گاهی آنقدر غرورت برایت مهم می شود که چشمت کور می شود ، می شکنی غروری را که شاید روزی تکه تکه هایش باعث جراحتت شود
جراحتی که ، هر بار یاد آوری اش نمکی روی زخمت می شود و تا عمق قلبت را می سوزاند
گاه عشقی حقیقی همانی که در رویاهایت تصور می کردی می شود آبی خنک بر روی تن عرق کرده ات و گاه می شود همان نمک روی زخم
*
نگاهی به نمای سفید رنگ خونه رو به روم انداختم ابرویی بالا انداختم و زیر لب گفتم :
خوبه ولی به پای عمارت بزرگوار نمی رسه
لبخندی محو روی لبام نشست دکمه آیفون رو فشردم و دستی به مقنعه ام کشیدم صدای محکم مردی با مکث شنیده شد :
بله ؟
بزرگوار هستم
بله بله خیلی خوش اومدین خانوم بزرگوار بفرمائین !!
و در با صدای تیکی باز شد وارد شدم و همونطور که حیاط سر سبز خونه رو از نظر می گذروندم در رو بستم از در حیاط تا در اصلی حدودا صد متری می شد یه استخر نسبتا بزرگ و پر آب گوشه حیاط بود که نور خورشید داخلش منعکس شده بود طرف دیگه یه سقف فرفوژه بود که یه زانتیای مشکی رنگ زیرش پارک شده بود و بقیه ی حیاط پر از درخت بود به در ساختمون اصلی که رسیدم پله ها رو بالا رفتم همون لحظه در باز شد و قامت بلند و چهارشونه ی مردی توی قاب در ظاهر شد خوش پوش و جذاب چیز خاصی توی صورتش نداشت اما قامت مردونه و صورت معمولی ولی جذابش خیلی خاصش کرده بود چشم و ابروی مشکی و بینی متناسب و لبهای نسبتا برجسته موهای لخت و بلندش رو ساده بالا زده بود دست از آنالیزش برداشتم و تازه متوجه نگاه متعجبش به خودم شدم ابروش بالا پریده بود و بهم خیره شده بود اخم کمرنگی کردم و به خودم نگاه کردم تا متوجه بشم چه عیبی دارم ؟!
وقتی عیبی ندیدم سرم رو بلند کردم که لبخند بزرگی زد و گفت :

سلام ابتسام هستم !!
دستش به طرفم دراز شد نگاهی به دستش انداختم و ابروم رو بالا انداختم و گفتم :
سلام خوشبختم !!
ترشش شد که بهش دست ندادم اما به روی خودش نیورد و از جلوی در کنار رفت و گفت :
بفرمائین داخل
بدون حرف رفتم داخل و کفشای پاشنه بلندم رو از پام خارج کردم ابتسام اشاره ای به صندلای راحتی جلو پام کرد و گفت :
راحت باشین !
سری تکون دادم و سندلا رو پوشیدم دنبال جایی برای نشستن گشتم که نهایتا سالن پذیرایی رو مناسب دیدم جلو رفتم و روی راحتیا جا گرفتم ابتسام هم به آشپزخونه رفت نگاهی به اطراف انداختم ، پذیرایی و هال با چند تا پله از هم جدا می شدن چند متر اون طرف تر از در ورودی آشپزخونه اپن و دلباز خونه قرار داشت
رو به روش چند تا پله می خورد و به طبقه بالا وصل می شد و دیگر هیچ نگاهم به دیوار توی هال افتاد یه عکس بزرگ که کل دیوار رو پوشونده بود عکسی از ابتسام بود ، وسط عکس درست دیده نمی شد چون ستون جلوی دیدم رو گرفته بود و سمت راست عکس ، عکس یه زن بود شبیه خارجیا بود موهای بلوند و چشمای آبی صورت سفید با کک مکای ریز اطراف چشم و روی بینی لبخند دلنشینی روی لبهاش بود که دندونای سفید و یک دستش رو قاب گرفته بود در کل زن زیبایی بود
ابتسام با یه سینی حاوی دو تا لیوان شربت از آشپزخونه خارج شد سینی رو روی میز گذاشت و گفت :
از خودتون پذیرایی کنین الان میرسم خدمتتون !!!
لبخندی زوری زدم و سرم رو تکون دادم یکی از لیوانا رو برداشتم و شروع به خوردن کردم ابتسام هم از پله ها رفت بالا و از دیدم پنهان شد لیوان خالیم رو توی سینی گذاشتم و نگاهی به ساعت مچیم انداختم با شنیدن صدای پا چرخیدم و با ابتسام و پسربچه ی بغلش رو به رو شدم که از پله ها پایین میومد با دیدن پسر بچه دهنم باز موند خدای من خیلی زیبا بود سعی کردم زیاد ندید بدید بازی در نیارم عادی لبخند زدم و منتظر شدم تا بهم برسن با نشستن ابتسام رو به روم بهتر تونستم عروسک توی بغلش رو ببینم موهاش طلایی بود ، چشماش درشت و کشیده و آبی یکم تپل بود و بی نهایت سفید بهش می خورد سه الی چهار سالش باشه
ابتسام همونطور که نگاهش به بچه بود با لبخند گفت :
بابایی نمی خوای سلام کنی ؟؟؟
پسر بچه با صدای آرومی گفت :
سلام
وای خدای من من بی نهایت از بچه ها متنفر بودم اما این پسر بچه فوق العاده خواستنی بود جوری که نتونستم خودم رو کنترل کنم با لبخند رو بهش دستام رو باز کردم و گفتم :
بیا پیشم ببینمت

خودش رو بیشتر چسبوند به باباش و اخم کرد اوه ، اخمش رو ببین !! وای که چقدر خوردنی بود
ابتسام تک خنده ای کرد و گفت :
برو بابایی
و بچه رو روی زمین گذاشت با قدمای آروم و نامطمئن اومد سمتم با ذوق گرفتمش بغلم و گونه اش رو بوسیدم که سرش رو کشید عقب متعجب نگاهش کردم که ابتسام خندید و گفت :
نه اخلاقش نه قیافه اش به من نرفته
لبخندی زدم و گفتم :
اسمت چیه ؟!
با همون صدای نازش گفت :
پرهام
به ابتسام نگاه کردم که با لبخند به پرهام خیره شده بود و گفتم :
پرهام جان چند سالشه ؟!
بدون اینکه نگاهش رو از پرهام بگیره گفت :
داره پنج سالش میشه
متعجب گفتم :
فکر نمی کنین برای یادگیری زبان انگلیسی یکم کوچیک باشه ؟؟
مطمئن نگاهم کرد و با غرور گفت :
پرهام خیلی باهوشه به نظرم بهترین زمان برای یادگیری زبان مادریش الان باشه
ابروم بالا پرید و گفتم :
زبان مادریش ؟
سری تکون داد و گفت :
مادرش اصالتا انگلیسی بود
بود ؟؟
بله آماندا دو سال پیش تو یه تصادف جونشو از دست داد !!
متاسف گفتم :
واقعا متاسفم
ممنون !! ما زمان زیادی نداریم ازتون می خوام نهایت تلاشتونو بکنین که توی این سه ماه به زبان انگلیسی تسلط پیدا کنه ، نمی خوام با رفتن به اونجا برای حرف زدن مشکل پیدا کنه !!
سری تکون دادم و چیزی نگفتم ابتسام لیوان شربتش رو از روی میز برداشت و همونطور که می نوشید گفت :
فقط لطفا قبل از رفتنتون برنامه اتون رو هم به من بدین که بدونم چه روزایی وقتتون برای آموزش خالیه من تقریبا همه ی کارامو برای رفتن انجام دادم و اینجا کاری ندارم و سرم خلوته
بازم سرم رو تکون دادم و گفتم :
می شه اتاق پرهام رو به من نشون بدین ؟؟
لیوانش رو روی میز گذاشت و بلند شد همونطور که به طرف پله ها می رفت گفت :
دنبالم بیاین لطفا

@donyayroman

پرهام از بغلم پایین پرید و دوید دنبال پدرش کیفم رو برداشتم و دنبالشون از پله ها بالا رفتم طبقه ی بالا به اندازه طبقه پایین بود و فقط اتاق خوابها توش قرار داشت به شکل ال بود و یه طرفش سرتاسر پنجره بود که استخر رو نشون می داد با یه سری پرده حریر کرم شکلاتی پوشونده شده بود و یه دست کاناپه هم رو به روشون چیده شده بود، پشت پنجره ها یه تراس نسبتا بزرگ و دلباز بود که یه عالمه گلدون از گلای متنوع بهش روح بخشیده بود و یه دست میز و صندلی سفید چهار نفره توش چیده شده بود شش تا در توی سالن قرار داشت که احتمالا یکیش سرویس بهداشتی و بقیه اشون اتاق خواب بودن

ابتسام چرخید سمتم و با لبخند گفت :

از این طرف لطفا

همراهش رفتم که وارد یکی از اتاقا شد یه اتاق تقریبا بیست متری که کاملا مناسب یه پسربچه بود لبخندی به روی پرهام که دست توی دست پدرش وسط اتاق ایستاده بود زدم و با چشمک گفتم :

اتاقت خیلی خوشگله ها

حرفی نزد فقط اخمش باز شد این بچه زیادی عنق بود !!! اما برای من که فرقی نداشت ، آموزشم رو می دادم و می رفتم اتفاقا هر چی عنق باشه بهتره ، چون حوصله بچه ندارم ابتسام نگاهی به پرهام انداخت و آروم خندید رو به ابتسام گفتم :

من از فردا آموزش پرهام رو شروع می کنم سه روز در هفته ، از سه شنبه تا پنجشنبه روزی سه ساعت ، مشکلی که ندارین ؟؟

کمی فکر کرد و گفت :

نه خیلی هم خوبه !!

سری تکون دادم و گفتم :

پس من از حضورتون مرخص می شم

ناهارو امروز با منو پرهام بخورین !!

ابروم رو بالا انداختم مودبانه ولی در عین حال دستوری جمله اش رو ادا کرده بود بدون اینکه نرمشی توی صدام ایجاد کنم گفتم:

نه ممنون !!

و عقب گرد کردم تا از اتاق خارج بشم پشت سرم اومدن بیرون !! از پله ها پایین رفتم و چرخیدم سمتشون با یه نیمچه لبخند گفتم :

بقیه مسیر رو بلدم

ابتسام خندید و شونه بالا انداخت گفت :

هر طور راحتین

روزتون خوش !!

بسلامت

به طرف در سالن رفتم و سندلا رو با کفشای خودم عوض کردم از سالن بیرون زدم و با قدمای محکم و آروم به طرف در حیاط رفتم از خونه خارج شدم و عینک آفتابیم رو که روی موهام بود پایین اوردم و گذاشتم روی چشمام رفتم سر کوچه و برای اولین تاکسی دست بلند کردم

@donyayroman

سوار شدم و آدرس خونه خودمون رو دادم ازشیشه سمت خودم به بیرون چشم دوختم و تا رسیدن به مقصد گوش به حرفای مجری رادیو دادم جلوی خونه پیاده شدم و بعد از پرداخت کرایه ، ماشین از کوچه خارج شد دسته کلیدم رو از توی کیفم در اوردم و در خونه رو باز کردم پا که توی خونه گذاشتم عطر گلای مریم مشامم رو پر کرد لبخند نشست روی لبام عینکم رو روی موهام گذاشتم و در رو پشت سرم بستم چشمام رو بستم و عمیق نفس کشیدم
دستام رو به دو طرف باز کردم و دور خودم چرخیدم آروم از لای درختا رد شدم و خودم رو رسوندم به تاب محبوبم نشستم روش و با پاهام هلش دادم توی حال خودم بودم که صدای کیان باعث شد اخم کنم :
خانوم کجا تشریف داشتن ؟؟
بدون اینکه برگردم سمتش با خونسردی گفتم :
یادم نمیاد تا حالا بهت جواب پس داده باشم
تاب رو دور زد و رو به روم ایستاد با یه اخم غلیظ دستش رو دور زنجیر تاب حلقه کرد و محکم نگهش داشت خم شد توی صورتم و گفت :
حرف بزنی چیزی ازت کم میشه ؟؟
اخم منم غلیظ شد ولی همچنان با خونسردی زل زدم توی چشماش و گفتم :
آره ارزش وقتم کم میشه !!!
و از روی تاب بلند شدم و خودم رو به طرف عقب خم کردم تا باهاش برخورد نکنم راه افتادم به طرف خونه که صدای عصبیش رو شنیدم :
چرا اینقدر با من بد تا می کنی ؟!
جوابی ندادم و از لای درختا بیرون اومدم روی سنگ ریزه ها قدم برداشتم که داد زد :
ساری ؟؟
از پله ها بالا رفتم و دستم رو روی دستگیره گذاشتم که صدای نفس از پشت سرم بلند شد :
چطوری خانومی ؟؟
چرخیدم سمتش و با لبخند گفتم :
خوب ، تو چطوری ؟؟
نگاهی به قابلمه بزرگ توی دستش انداختم و با چشم بهش اشاره کردم گفتم :
اینو کجا می بری ؟؟
منم خوبم می خوایم امروز آش درست کنیم !!!
با اخم کمرنگی گفتم :
به چه مناسبت ؟؟
آش پشت پای مهبد
خنده ی کوتاهی کردم و گفتم :
پس بالاخره شرش داره کنده میشه !!!
نفس هم خندید و گفت :
آره ولی اگه بره دل هممون واسه دلقک بازیاش تنگ میشه
سری تکون دادم که گفت :

@donyayroman

برو لباساتو عوض کن و بیا خونه ما همه اونجا جمعن !!
و خودش به طرف خونشون راه افتاد و دستش رو به نشونه بای بای تکون داد دستم رو براش تکون دادم و گفتم :
باشه میام
درو باز کردم و وارد خونه شدم کفشام رو در اوردم و نگاهی به اطراف انداختم و با خونه خالی مواجه شدم سام و بابا که هیچوقت نبودن و مامان هم حتما خونه عمه کتی بود از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم کیفم رو کنار تختم گذاشتم و عینک عزیزم رو روی میز لباسام رو مرتب در اوردم و توی کمد گذاشتم یه شلوارک سفید تا پایین زانو پوشیدم که بالاش گشاد بود و پاچه هاش با کش تنگ می شد یه تیشرت سورمه ای هم تنم کردم که پشتش بلندتر از جلوش بود و ب.ا.س.ن.م رو می پوشوند کلیپس موهام رو باز کردم که دورم رها شدن نگاهی به خودم توی آینه انداختم و لبخند زدم موهام رو شونه کردم و دم اسبی بالای سرم بستم از اتاقم خارج شدم و وارد سرویس بهداشتی شدم آبی به دست و صورتم زدم و پاهام رو شستم دست و صورتم رو خشک کردم و از سرویس خارج شدم
پله ها رو پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم سیبی از روی میز برداشتم و در یخچال رو باز کردم شیشه آب رو بیرون کشیدم و یه لیوان آب برای خودم ریختم آب رو آروم تا ته خوردم و لیوان رو توی سینک گذاشتم گازی به سیبم زدم و از آشپزخونه خارج شدم سندلای راحتیم رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون به طرف خونه عمه کتایون راه افتادم و سرکی توی درختا کشیدم عمارت بزرگوار حسابی بزرگ و دلباز بود از تکرار این واژه غرق ل.ذ.ت شدم عمارت بزرگوار لبخند زدم و به اطرافم نگاه کردم یه عمارت با نمای سفید ، قدیمی بود ولی هنوز شیک بود
یه حیاط حدودا صد و پنجاه متری داشت که پر بود از گلای یاس و مریم و درختای میوه رو به روی در حیاط یه راه باریک با سنگ ریزه بود که جلوه ی زیبایی به باغ داده بود چیزی که بیش از حد رویاییش می کرد چراغای پایه بلند اطرافش و توی خود باغ بود قسمت محبوب باغ همونجایی بود که تاب قرار داشت و رو به روی خونه خاله هانیه واقع شده بود عمارت هفت تا خونه داشت ، بزرگ نبودن اما کوچیک و دلگیر هم نبودن یکی از خونه ها متعلق به ما ، و بقیه به ترتیب متعلق به عمو کوروش ، عمه کتایون ، خاله هدی ، خاله هانیه و دایی هادی بود مامان و بابام دختر عمو پسر عمو بودن که با فوت مادر بزرگ و پدر بزرگ مادریم ، پدربزرگ پدریم همه بچها رو توی عمارت خودش جمع کرده بود
ضلع شمالی عمارت پنج تا از خونه ها قرار داشتن که وسطیش متعلق به پدربزرگ و مادر بزرگ بود ، سمت راستش خونه عمو کوروش بود و سمت چپش خونه ما ، کنار خونه ما خونه عمه کتایون بود و کنار خونه عمو کوروش خونه دایی هادی !!
ضلع شرقی عمارت خونه خاله هدی و خاله هانیه قرار داشت رو به روی خونه پدربزرگ یه آلاچیق بزرگ و یه حوض بود که اکثر مواقع اونجا دور هم جمع می شدیم ضلع غربی عمارت هم به اصرار نوه ها چند تا از درختا رو هرص کرده بودن و یه زمین والیبال درست کرده بودن با رسیدن به خونه عمه کتایون دست از نگاه کردن به اطراف برداشتم و تفاله سیبم رو توی سطل کنار درختا انداختم

رو به روی هر خونه چند تا پله می خورد و با نرده های چوبی سفید رنگ محافظت می شد از پله ها بالا رفتم ، در خونه باز بود و سرو صدای بچها تا بیرون هم میومد پام رو که داخل خونه گذاشتم النا با جیغ از رو به روم رد شد و کاوه هم به دنبالش خودم رو عقب کشیدم تا به من نخورن متعجب به جمع بچها که از خنده پخش زمین بودن نگاه کردم که متوجه صورت و لباسای خیس کاوه شدم با لبخند سری به تاسف تکون دادم که النا همونطور که هنوز فرار می کرد و می خندید با جیغ گفت :
ساری به دادم برس
بچها متوجه من شدن و کاوه تهدید کنان گفت :
ساری پناهش دادی سرتا پاتو با آب یکی می کنم
لبخند زدم و بدون حرف به طرف آشپزخونه رفتم وارد شدم که صدای خنده اشون گوشم رو کر کرد خونواده نبودن که ، قوم مغول بودن بلند گفتم :
سلام
خنده اشون قطع شد و چرخیدن سمت من هر کدوم مشغول یه کاری بودن مامان ، عمه کتی ، زن عمو منیره و زن دایی ملیحه داشتن سبزی پاک می کردن و خاله هدی مشغول آماده کردن نخود و لوبیاها بود خاله هانیه هم که با ماهان درگیر بود همه با لبخند جوابم رو دادن و مامان گفت :
خسته نباشی مامانم چه خبر ؟؟
روی اپن نشستم و گفتم :
سلامتی از فردا میرم برای تدریس !!
همه با تعجب نگاهم کردن و خاله هدی گفت :
کار میری خاله ؟؟
سرم رو تکون دادم که خاله هانیه با خنده گفت :
چطوری سام رو راضی کردی ؟؟
شونه ای بالا انداختم که مامان گفت :
سام خبر نداره امروز از موسسه بهش زنگ زدن بهش آدرس دادن ، قرار شد بره ببینه اگه خوب بود با سام حرف بزنیم
عمه کتایون : خب حالا چجور جایی هست ؟
اخم ریزی کردم و گفتم :
وضع مالیشون خوبه ظاهرا باباهه حوصله یاد دادن به بچه اشو نداره خواسته معلم خصوصی بگیره
زن عمو : اوهو چه با کلاس
سرم رو به نشونه تایید بالا پایین کردم و گفتم :
آره بچه اش چهارسالشه ، زنش انگلیسی بوده اینم می خواد جمع کنه بره لندن میگه می خوام مشکلی برای حرف زدن به زبون مادریش نداشته باشه
ابروهای همه بالا پرید ، با لبخند از اپن پایین پریدم و با گفتن :
خسته نباشین خانوما

@donyayroman

از آشپزخونه رفتم بیرون بچها نبودن !! ظاهرا رفته بودن توی حیاط راه حیاط رو در پیش گرفتم که صدای کیان از پشت سر متوقفم کرد :
همیشه شلوارک بپوش خیلی بهت میاد !!
چرخیدم سمتش و بی تفاوت گفتم :
میدونم هر وقت نظرتو پرسیدم اونوقت جواب بده
ابروهاش توی هم گره خورد چرخیدم و سندلام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون از پله ها پایین رفتم که بچها رو ، رو به روی حوض پیدا کردم دو تا تیم شده بودن و اطراف حوض ایستاده بودن و آب بازی می کردن لبخند زدم
نفس و کاوه و الیسا یه گروه شده بودن و النا و مهلا یه گروه نزدیکشون شدم که مهلا بلند گفت :
ساری بیا کمک این قوم ظالمین با آب یکیمون کردن
همه خندیدن و من به لبخندی بسنده کردم رفتم طرف آلاچیق و نشستم و نگاهشون کردم چقدر شاد بودن !! صدای خنده هاشون کل باغ رو برداشته بود یه دور قیافه بچها رو توی ذهنم مرور کردم بزرگترین نوه کیان بود توی هر دو تا خونواده این بود که زیادی لی لی به لالاش گذاشته بودن و غرور کاذب بهش دست داده بود ، فکر می کرد هر چی بخواد می تونه بدست بیاره کیان پسر عمو کوروش بود که پسر ارشد محمد مهدی بزرگوار یعنی پدربزرگم بود قیافه کاملا معمولی داشت اما هیکلش به لطف مکمل و باشگاه بد نبود بعد از اون نفس بود ، تک دختر عمه کتایون یه دختر ریزه میزه با نمک نفر بعد سام بود ، برادرم با یادآوری چهره اش لبخند نشست روی لبام زیباترین پسر فامیل کپی برابر اصل بابام بود ، موهاش لخت و خرمایی بود و چشم و ابروش کشیده و مشکی بینی جمع و جور و لبای قلوه ای درشت قد بلند و چهارشونه
زیادی غیرتی بود و همیشه سر این مسئله باهم جنگ و دعوا داشتیم اما منم زیادی یه دنده بودم و اهمیتی به حرفاش نمی دادم نفر بعد کاوه بود ، برادر کوچکتر کیان و پسر عمو کوروش یه چهره ی کاملا معمولی با اخلاق عالی بر خلاف کیان !!! نفرات بعد دو قلوهای خاله هدی بودن ، النا و الیسا شبیه هم بودن اما نه اینکه با هم اشتباهشون بگیری ، یه سری تفاوتای مشهودی داشتن که تشخیص رو راحت می کرد
النا زیادی شیطون بود و الیسا نسبت به النا آروم تر بود هر دو پوست سفیدی داشتن و اولین تفاوتشون تپل بودنِ الیسا بود هر دو قد بلند بودن اما النا کشیده بود چهره های معمولی ولی دلنشینی داشتن
نفر بعد من بودم ، ساریسا بزرگوار دختر کیارش و نوه محمد مهدی بزرگوار موهام مثل بابام بود خرمایی و لخت که تا روی کمرم می رسید چشمای درشت و کشیده سبز عسلی و ابروهایی به رنگ موهام بینیم و لبهام متناسب با صورتم بود و از من یه دختر زیبا ساخته بود قدم نه زیادی بلند بود نه کوتاه و اندامم تو پر و کشیده بود همیشه به خاطر جذابیتم خدا رو شکر می کردم و بهش افتخار می کردم
نفر بعد مهبد بود ، پسر دایی هادی که تازه می خواست بره سربازی یه پسر فوق العاده شوخ و شیطون !!! بعد از اون مهلا بود خواهر مهبد و دختر دایی هادی یه دختر ریزه میزه با موهای فر مشکی که همیشه بچها به خاطر موهای فِرِش مسخره اش می کردن و لقب ببئی بهش داده بودن

با یادآوریش لبخندم بزرگتر شد نفر بعد میثم بود ، برادر مهبد و مهلا و پسر دایی هادی یه پسر فوق العاده آروم و درس خون و آخر از همه ماهان بود پسر پنج ساله ی بی نهایت شیطون خاله هانیه با صدای بسته شدن در حیاط از فکر بیرون اومدم و میثم رو دیدم که با دست پر وارد خونه شد و بلند گفت :
سلام همگی
بچها که هنوز آروم نشده بودن با خنده جوابش رو دادن و میثم به طرف خونه عمه کتی راه افتاد منتظر جواب سلام به من نگاه کرد که سری به نشونه سلام براش تکون دادم و اون وارد خونه شد
از جا بلند شدم و بلند نفس رو صدا زدم :
نفس ؟!
سر و صداشون کمی خوابید و نفس با چهره ی بشاش چرخید سمتم و گفت :
جونم ؟؟ ساری تنها نشین بیا پیش ما
لبخندی زدم و گفتم :
نه راحت باشین میرم یکم دراز بکشم !!
نفس سری تکون داد و ازشون دور شدم به طرف خونه خودمون راه افتادم و از پله ها بالا رفتم وارد خونه شدم و به طرف هال رفتم ال ای دی رو روشن کردم و زدم نکس وان موهام رو باز کردم و خودم رو روی کاناپه ها رها کردم با ریتم آهنگ پاهام رو تکون می دادم و زیر لب با خواننده همراهی می کردم از جا بلند شدم و وارد آشپزخونه شدم
یه لیوان آبمیوه برای خودم ریختم و برگشتم آهنگ Dareاز شکیرا در حال پخش بود همونطور که باهاش همخونی می کردم و آبمیوه ام رو آروم آروم می خوردم بدنم رو هم هماهنگ تاب می دادم
Hola Hola
La la la la la
I Dare You
من بهت جرأت میدم
Let Go
بزن بریم
All Of My Life Too Late
خیلی طول کشید به اندازه تمام زندگیم
Till You Showed Up With Perfect Timing
تا تو در یک زمان خوب و سر موقع حاضر شدی
Now Here We Are
الان ما اینجاییم
You Rock It
تو داری تکونش میدی
Our Fingers Are Stuck In The Socket
انگشت هامون به هم چسبیدن

@donyayroman

لیوان آبمیوه ام رو روی میز گذاشتم و حرکاتم رو تند کردم همیشه عاشق رقصیدن با آهنگای خارجی بودم نگاهم به صفحه ال ای دی و شکیرا بود و سعی می کردم حرکات شکیرا رو تکرار کنم

It,s Just The Nature … A Game

این فقط طبیعته یه بازی

Get Ready … We,ll Do It Again

آماده شو دوباره انجامش میدیم

Let,s Not Recover … From The Hangover

بذار بعد از هنگ اُور (حالت م.س.ت.ی شدید بعد از نوشیدن زیاد الکل) به حالت اول برنگردیم

When Your Eyes Got Me Drunk I Was Sober

وقتی چشمات من رو م.س.ت می دیدن من هوشیار بودم

?? Is It True That You Love Me

این حقیقت داره که دوستم داری ؟؟

با گرمی دستایی که دور شکمم حلقه شد از حرکت ایستادم صاحب این عطر رو می شناختم صدای سام رو نجواگونه نزدیک گوشم شنیدم :

Yes … It Is True (بله حقیقت داره)

دستام رو روی دستاش گذاشتم و از دور شکمم بازشون کردم ازش فاصله گرفتم و چرخیدم سمتش چشماش یه جوری بود طوری که ترسیدم ، اما سعی کردم لبخند بزنم آروم گفتم :

سلام داداش

آهنگ هنوز در حال پخش بود سام لبخند خاصی زد و چیزی نگفت

I Dare You To Kiss Me With Everyone Watching

این جرأت رو بهت میدم که منو ببوسی وقتی همه دارن نگاهمون می کنن

با سوالی که سام پرسید ابروهام بالا پرید :

?? You Dare Me (این جرأت رو بهم میدی ؟؟)

اخم کردم و گفتم :

سام تو حالت خوبه ؟؟

صدای خنده اش توی صدای آهنگ گم شد

It,s Truth Or Dare On The Dancefloor

این کار روی صحنه رقص صداقته یا جرأت

La la la la la

Truth Or Dare On The Dancefloor

روی صحنه رقص صداقته یا جرأت

La la la la la

Oh Oh Oh Oh

Let Go

بزن بریم

@donyayroman

من رو کشید توی بغلش و با خنده گفت :
خوبم ساری کوچولو
گونه ام رو بوسید و ازم جدا شد همونطور که به طرف پله ها می رفت گفت :
مامان کجاست ؟
مشکوک نگاهش کردم و جواب دادم :
خونه عمه کتی
حرفی نزد و پله ها رو دو تا یکی بالا رفت خودم رو روی کاناپه رها کردم و به بقیه ی آهنگم گوش کردم
Of All The Millions On The Planet
از تمام میلیونها نفر روی سیاره
You,re The One Who,s Keeping Me On It
تو تنها کسی هستی که داری راه منو ادامه میدی
You Know I Like You … Ain,t Nobody,s Business
میدونی ازت خوشم میاد به کسی مربوط نیست
با صدای مهلا چشم از صفحه ال ای دی گرفتم :
ساری ؟؟
نفسم رو محکم فوت کردم بیرون و بلند شدم ال ای دی رو با ریموت خاموش کردم و همونطور که موهام رو بالای سرم جمع می کردم رفتم سمت در پایین پله ها ایستاده بود ، لبخندی زد و گفت :
سام اومد ؟؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :
ناهار آماده ست بیاین اونور
باز سرم رو تکون دادم و مهلا با دو ، دور شد برگشتم داخل و پایین پله ها ایستادم بلند گفتم :
سام ؟ داداش ؟؟
اما جوابی دریافت نکردم از پله ها بالا رفتم و به اتاقش نزدیک شدم در زدم و منتظر شدم اما جوابی نشنیدم ، رفتم داخل که متوجه لباساش روی تخت شدم از اتاق خارج شدم و رفتم سمت حموم صدای آب میومد در زدم و سرم رو به در نزدیک کردم و گفتم :
سام ؟؟ من دارم میرم خونه عمه ناهار اونجاییم کارت تموم شد بیا !!!
صدای باشه گفتنش رو شنیدم و از پله ها پایین رفتم از خونه خارج شدم و به طرف خونه عمه رفتم وارد که شدم همه مشغول کمک کردن برای چیدن سفره بودن روی راحتیا نشستم که کاوه همونطور که پارچ آب رو سر سفره میذاشت گفت :
بشین عزیزم یه موقع خسته نشی
بی حوصله سری تکون دادم که کیان هم وارد شد با شنیدن این حرف کاوه لگدی به ب.ا.س.ن.ش زد و با اخم گفت :
سرت به کار خودت باشه !!!

@donyayroman

کاوه از جا بلند شد و با خنده بدون اینکه چیزی بگه به طرف آشپزخونه رفت کیان نزدیک شد و کنارم نشست دهن باز کرد حرفی بزنه که از جا بلند شدم مچ دستم توی دستاش اسیر شد ، بی حوصله چرخیدم سمتش که با اخم گفت :
چرا از من فرار می کنی ؟!
پوزخندی زدم و گفتم :
ازت خوشم نمیاد
و با شدت مچ دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به طرف آشپزخونه راه افتادم به زور توی آشپزخونه شلوغ جایی کنار قابلمه برنج پیدا کردم و با قاشقی که داخلش بود شروع کردم به خوردن ته دیگ کاوه با دیدنم داد زد :
هوی لاشخور واسه ما هم بزار
همه چرخیدن سمت من و خندیدن بی حرف و خونسرد کنار کشیدم که مامان بهم نزدیک شد با اخم و آروم گفت :
ساری یه کمکی بکن مامان
اخم کردم و آروم گفتم :
این همه آدم من کمک کنم ؟!
و از آشپزخونه خارج شدم و داشتم به سمت هال می رفتم که بازوم با شدت کشیده شد اخم کردم و چرخیدم سمت کسی که این کارو کرده بود و با سام رو به رو شدم اخم غلیظی کرده بود و رگ گردنش بیرون زده بود در حالیکه سعی می کرد داد نزنه گفت :
اینا چیه پوشیدی ؟؟
بی تفاوت جواب دادم :
لباس
بازوم رو توی دستش فشرد که اخمم غلیظ شد و عصبی گفت :
زبون درازی نکن ساری که مجبور میشم خودم کوتاهش کنم همین الان میری لباستو عوض می کنی و میای
دستم رو روی دستش که دور بازوم پیچیده شده بود گذاشتم و سعی کردم از بازوم جداش کنم و گفتم :
من از تو دستور نمی گیرم
عصبی شد و داد زد :
تو غلط می کنی ؟؟
پشتم به هال بود و نمی دیدم کیا پشت سرم هستن اما سام با عصبانیت نگاهش رو به پشت سرم دوخت و داد زد :
چیه ؟ به چی نگاه می کنین ؟؟؟
منم که بخاطر دادی که جلوی بقیه سرم زده بود کفری شده بودم با صدای بلندی گفتم :
سر من داد نزن
دست آزادش رو بالا برد که بخوابونه زیر گوشم که صدای خونسرد بابابزرگ متوقفش کرد :
دستتو بنداز !!!

@donyayroman

سام چند لحظه با عصبانیت نگاهم کرد و بعد دستش رو پایین انداخت همه جا ساکت شد !!! سام بازوم رو با شدت رها کرد و چرخید و از خونه زد بیرون با لبخند رو به بابا بزرگ گفتم :
سلام باباجون
بعد به مامان بزرگ که پشت سر بابابزرگ ایستاده بود و دسته های ویلچر رو توی دست داشت نگاه کردم و با همون لحن گفتم :
سلام مامان جون !!!
مامان بزرگ با لبخند گفت :
سلام عزیزم
ولی بابابزرگ بدون اینکه لبخندی بزنه و چیزی بگه فقط سرش رو به نشونه سلام تکون داد نفس ، کاوه ، مهلا و میثم که توی هال بودن و مشغول چیدن سفره ، دست از کار کشیدن و به احترام بابابزرگ ایستادن و سلام کردن بابا بزرگ با تکون دادن سرش جواب داد و مامان بزرگ با همون لحن مهربونش
بقیه یکی یکی از آشپزخونه اومدن بیرون و به مامان بزرگ و بابا بزرگ سلام کردن همه دور سفره جمع شدیم و مامان که کنار من نشسته بود آروم نزدیک گوشم گفت :
برو سام رو صدا کن
اخم کردم و گفتم :
من نمیرم منت کشی !!
مامان چشم غره ای بهم رفت و حرفی نزد بیخیال برای خودم برنج کشیدم و مامان از جا بلند شد که مامان بزرگ گفت :
کجا هما جان ؟؟
مامان لبخندی زد و گفت :
میرم به سام بگم بیاد بچه ام گناه داره گرسنشه !!
مامان بزرگ با لبخند سری تکون داد و مامان از خونه خارج شد همه توی سکوت مشغول ناهار خوردن بودن و تنها صدایی که سکوت رو می شکست صدای برخورد قاشق چنگالا بود لبخند زدم !! اینم از اقتدار بابا بزرگ بود که کسی سر سفره حرف نمی زد، مامان و سام هم وارد خونه شدن و کنار سفره نشستن اخمای سام بدجور در هم بود !!! مامان براش برنج کشید و سام مشغول خوردن شد با صدای بابابزرگ همه دست از خوردن کشیدن :
تا وقتی من زنده ام ، کسی حق نداره توی این خونه دست روی زن بلند کنه !!!
با تموم شدن حرفش نگاه جدی و خونسردی به سام انداخت که سام همونطور که سرش پایین بود اخماش بیشتر در هم شد لبخند محوی روی لبام نشست که بابا بزرگ گفت :
جوابتونو نشنیدم !!!
کاوه و کیان چشم آرومی گفتن که بابا بزرگ گفت :
سام !!!
همین یه کلمه کافی بود تا سام بگه :
چشم بابا بزرگ

@donyayroman

بابا بزرگ بدون حرف مشغول خوردن شد و دوباره سکوت حاکم شد اما طولی نکشید که با صدای بلند مهبد سکوت شکسته شد :
ســـلام به همه
بابا بزرگ و مامان بزرگ پشت به در ورودی نشسته بودن لبای همه به جز بابا بزرگ و سام به لبخندی باز شد همه بخاطر اومدن مهبد لبخند زدن اما من بخاطر واکنش بابا بزرگ نگاهی به مهبد انداختم که با دیدن بابا بزرگ و مامان بزرگ دو دستی کوبید توی سر خودش بچها خنده اشون رو خوردن و زن دایی چشم غره ای به مهبد رفت با صدای بابا بزرگ همه جواب سلام مهبد رو آروم دادن :
جواب سلام واجبه
مهبد همونطور که به سفره نزدیک می شد نیشش رو باز کرد که باز همه خنده اشون رو خوردن
مهبد کنار بابا بزرگ ایستاد و دستش رو روی سینه اش گذاشت و گفت :
چاکر بزرگوار اعظم
بابا بزرگ نگاه بی تفاوتی به مهبد انداخت و حرفی نزد جلوی خودم رو گرفتم که نزنم زیر خنده و مهبد قیافه اش رو برام کج کرد که اخمام در هم شد نشست کنار زن دایی و دوباره در سکوت مشغول خوردن ناهار شدیم
*
نفس با دو تا کاسه آش نزدیکم شد و کنارم نشست یکیش رو گرفت سمت من و من با گفتنِ :
ممنون
کاسه رو ازش گرفتم سری تکون داد و مشغول خوردن شد ، هر از گاهی هم با دیدن ورجه وورجه بچها بلند می خندید و خودش رو می انداخت روی من که باعث می شد لبخند بزنم نگاهم کشیده شد سمت بچها !!! کیان رو گذاشته بودن وسط و اذیتش می کردن اونم کلافه شده بود و سعی می کرد خودش رو از دستشون خلاص کنه توی آلاچیق رو به روی منو نفس نشسته بود و کاوه، مهبد ، النا و مهلا از سر و کولش بالا می رفتن میثم و الیسا هم اون طرف تر نشسته بودن و همونطور که آش می خوردن با خنده به بچها نگاه می کردن
حتی کیان هم که به غرور زیاد بین بچها معروف بود گاهی باهاشون می خندید و شوخی می کرد مثل الان که مهلا موهاش رو به هم ریخت و اون خندید نا خودآگاه لبخند نشست روی لبام پس چرا هیچوقت من اونجور که باید با بچها خوش نمی گذروندم !؟
نمی دونم چقدر با لبخند به کیان خیره بودم و بی حرکت نشسته بودم که متوجه لبخندش شدم یه لبخند خاص که جلوی اخم کردنم رو گرفت بی حرکت نشسته بود و زل زده بود به من و بچها هنوزم داشتن بهش ور می رفتن !! نگاهم رو ازش گرفتم و به بیرون آلاچیق دوختم نفس با آرنج زد توی پهلوم و آروم نزدیک گوشم گفت :
دوستش داری ؟!
چرخیدم سمتش که چشمکی زد و گفت :
آره ؟؟
اخم کردم و تند جواب دادم :
نه !!!

بی توجه به حالت متعجبش از جا بلند شدم و کاسه آشم رو روی صندلی گذاشتم از آلاچیق بیرون رفتم و به طرف تاب رفتم از لای درختا که رد می شدم یه شاخه گل یاس چیدم و به بینیم نزدیک کردم عمیق بوییدم و لبخند نشست روی لبام نشستم روی تاب و چشمام رو بستم با پاهام آروم تاب رو هل دادم و گل یاس رو لای موهام گذاشتم نمی دونم چقدر گذشت که حس کردم یه نفر داره از پشت سر هلم میده چشمام رو باز کردم و چرخیدم که با کیان رو به رو شدم لبخندی زد و به آسمون نگاه کرد
به حالت قبلم برگشتم و حرفی نزدم تاب رفت عقب و همونجا ایستاد !!! بوی عطر کیان رو نزدیک خودم حس کردم و خواستم بچرخم سمتش که سرش رو کنار سرم دیدم صاف نشستم که بینیش رو به موهام نزدیک کرد و نفس عمیق کشید آروم گفت:
اووممم چه بوی خوبی میده !!!
اخم کردم و خواستم بلند بشم که دستش روی شونم نشست و نگهم داشت خونسرد گفتم :
دستتو بردار
آروم خندید و گفت :
اگر با من نبودش هیچ میلی چرا جام مرا بشکست لیلی ؟!
پوزخندی زدم و گفتم :
خواب دیدی خیر باشه
و دستش رو با شدت پس زدم و از جا بلند شدم راه افتادم سمت آلاچیق که صدای عصبیش رو شنیدم :
تو بالاخره مال خودم میشی !!!
ایستادم و چرخیدم سمتش خنده ی آرومی کردم و خونسرد گفتم :
لقمه ی بزرگتر از دهنت برندار کیان !!!
*
دستگیره رو پایین کشیدم که در باز شد متعجب وارد خونه شدم و اطرافم رو نگاه کردم هیچکس نبود و جز سکوت صدایی نمیومد بی خیال در رو پشت سرم بستم و کفشام رو با اولین سندل راحتی که دیدم عوض کردم راه افتادم سمت پله ها که صدای ابتسام رو شنیدم :
خانوم بزرگوار ؟
با یه حالت پرسشی اسمم رو صدا زد ، انگار که شک داشته باشه منم !! چرخیدم و با ابتسام رو به رو شدم چیزی که باعث تعجبم شد شلوارک پاش و تی شرت تنش بود موهاش به هم ریخته بود و اخماش در هم دفعه قبل که دیدمش مرتب تر و رسمی تر بود اما حالا سر تا پام رو برانداز کرد و بی تفاوت سری تکون داد و گفت :
پرهام توی اتاقشه
سری تکون دادم و بی حرف چرخیدم پله ها رو بالا رفتم و رو به روی اتاق پرهام ایستادم !!! چرا ابتسام سلام نکرد ؟! بی خیال شدم و تقه ای به در وارد کردم در با مکث باز شد و قامت کوچولوی پرهام جلوی در ظاهر شد نتونستم جلوی لبخندم رو بگیرم، توی اون شلوارک سفید و تیشرت قرمز بی نهایت خوردنی شده بود با یه حالت متعجب نگاهم می کرد ، انگار که انتظار دیدن من رو نداشت

@donyayroman

روی زانوهام خم شدم و گفتم :
تعارف نمی کنی بیام داخل ؟؟
بدون اینکه حرفی بزنه کنار رفت و من وارد اتاق شدم بچه ی خجالتی ای نبود اما آروم بود و خیلی با ادب نسبت به سنش خیلی مودبانه رفتار می کرد و همین باعث می شد بر خلاف نفرتم به بچها دوستش داشته باشم
هیچ وقت قبول نکردم معلم خصوصی بچهای زیر دوازده سال بشم اما این بار به خاطر وقفه ی زیادی که بین دو دوره از کارم افتاد قبول کردم و چه خوب که پشیمون نشدم روی راحتی قرمز رنگ اتاقش نشستم و گفتم :
یه بچه ی با ادب همیشه به بزرگترش سلام می کنه !!!!
روی تختِ قرمزِ ماشین مانندش نشست و آروم گفت :
سلام
حرف که می زد قند توی دلم آب می شد اما برعکس همه ذوقم رو بروز ندادم و فقط لبخند زدم گفتم :
خب پرهام ، نظرت چیه با یه آهنگ زبان اصلی شروع کنیم ؟؟
فقط نگاهم کرد ، فکرکنم متوجه منظورم نشد خب حق داره !! بچه ی چهار پنج ساله رو چه به آموزش زبان پوفی کردم و گفتم:
پرهام میدونی مادرت کجا به دنیا اومده بود ؟
سرش رو بالا پایین کرد لبخند زدم و گفتم :
کجا ؟؟
لندن
ابرویی بالا انداختم و گفتم :
می دونی حرف زدن اونایی که توی لندن به دنیا میان با حرف زدن منو تو فرق داره ؟!
همونطور که با دقت به حرفام گوش می داد سرش رو بالا پایین کرد لبخندام دست خودم نبود ، جلوی این پسر کوچولو زیادی لبخند می زدم گفتم :
خب پس یعنی اینکه حرف زدن مامانتم با حرف زدن منو تو فرق داره درسته ؟!
باز سرش رو بالا پایین کرد که دلم ضعف رفت برای گاز گرفتن لپاش دستام رو به دو طرف باز کردم و گفتم :
بیا پیشم
بدون تعلل از روی تختش پایین پرید و اومد سمتم بغلش کردم و نشوندمش روی پاهام صورتم رو به گونه های تپل و سفیدش چسبوندم و گفتم :
دوست داری یاد بگیری مثل مامانت حرف بزنی ؟؟
سرش رو بالا پایین کرد که لپاش به صورتم کشیده شد و دل من ضعف رفت بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم :
خب من بهت یاد میدم خوبه ؟؟؟
با همون لحن شیرینش گفت :
تو بلدی ؟

@donyayroman

مثل خودش سرم رو بالا پایین کردم که گفت :
مگه تو هم مثل مامانم لندن به دنیا اومدی ؟؟؟
نه ولی یه کتاب خوندم و یاد گرفتم مثل مامانت حرف بزنم
یکم به خودم فشارش دادم و گفتم :
وروجک تو اصلا میدونی لندن کجاست ؟
سرش رو بالا پایین کرد و گفت :
آله بابایی گفته میگه لندن توی انگلیشه !!!
آروم خندیدم بالاخره سوتی داد !!! گذاشتمش روی زمین و گفتم :
تو تبلت داری ؟؟
رو به روم ایستاد و با چشمای آبیش زل زد به چشمام باز سرش رو بالا پایین کرد که گفتم :
برو بیارش !!!
چرخید و رفت سمت میز تحریر کوچولوش اگه یه دقیقه دیگه همونطور توی چشمام زل می زد قطعا می خوردمش از روی میز تبلت سفید رنگی برداشت و اومد سمتم گرفتش طرفم ، از دستش گرفتم و روشنش کردم عکس ابتسام و پرهام روی صفحه نمایان شد با خنده گفتم :
تو رمزم داری کوچولو ؟!
اخمی کرد و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد از اخمش خندم بیشتر شد و گفتم :
چی هست حالا رمزت ؟؟؟
نزدیکم شد و خودش رمز رو وارد کرد ۱۲۳٤ رمزش بود !! ابروم بالا پرید ، ازم فاصله گرفت که متعجب گفتم :
تو الان فهمیدی چی زدی ؟؟
آله زدم یک ، دو ، سه ، چهال
با خنده لپش رو کشیدم که صورتش رو عقب کشید لبم رو گاز گرفتم تا خنده ام بلندتر نشه و گفتم :
تا چند بلدی بشماری ؟؟
تا ده !!!
ابرویی بالا انداختم و گفتم :
آفرین کی بهت یاد داده ؟؟
بابام
تبلت رو روی عسلی کنار راحتی گذاشتم دستم رو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش توی بغلم و گفتم :
به زبون مادرتم بلدی بشماری ؟؟؟؟
به زبون مادرم ؟!!!
منظورم اینه که جوری که مامانت میشمرد بلدی بشماری ؟؟؟
سرش رو به طرفین تکون داد که گفتم :
خب یه کاری می کنیم تو دونه دونه بشمار همونطوری که بلدی منم اونطوری که مامانت میشمرد یادت میدم چطوره ؟ خوبه ؟؟
بالاخره لبخند زد سرش رو تکون داد که گفتم :

@donyayroman

خب پس شروع کن
یک
!!! One
همونطور که توی بغلم بود متعجب نگاهم کرد و گفت :
از همین وانایی که توی حموم هست ؟؟
خندیدم و گفتم :
نه !!! فقط مثل هم گفته میشن وگرنه با هم فرق دارن !!
همونطور که به حرفم فکر می کرد سرش رو تکون داد گفتم :
خب ادامه می دیم بعد از یک چیه ؟؟
دو
دو میشه Two
سه !!
Three
چهار
Four
پنج
Five
سیش
خندیدم و جواب دادم :
Six
عفت
Seven
عشت
Eight
نه
Nine
ده
Ten
با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت :
یه بار دیگه !!
لبخند زدم و گفتم :
این بار من جوری که تو بلدی می گم تو جوری که یادت دادم می گی ، باشه ؟؟
سرش رو به یه طرف خم کرد و آروم گفت :
باشه
به خودم فشارش دادم و گفتم :
خب یک چی می شد ؟؟

@donyayroman

@donyayroman

وان
دو ؟؟؟
با کمی مکث متعجب گفت :
دو ؟؟؟
اوهوم
دستاش رو روی دستام که دور شکمش حلقه کرده بودم گذاشت و خیره شد به ناخنای بلند و لاک خورده ام با انگشتاش دستام رو به بازی گرفت و گفت :
تو اسمت چیه ؟؟
خندیدم و گفتم :
اگه یاد بگیری همین جمله رو به انگلیسی بگی بهت می گم !!!
چرخید نگاهم کرد و حرفی نزد که گفتم :
بگو What,s your Name
سعی کرد بگه اما اصوات نامفهومی که از دهنش خارج کرد و باعث خنده ی من شد مانع شد بعد از ده دقیقه تلاش مداوم بالاخره دست و پا شکسته به لاتین اسمم رو پرسید که گفتم :
ساریسا
با همون شیرین زبونیش گفت :
سالیسا ؟؟
با لبخندی که کنترلش می کردم به خنده تبدیل نشه سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :
تو چگدر خوشگلی
دلم می خواست یه لقمه اش کنم بلند خندیدم و بغلش کردم و محکم به خودم فشارش دادم تقه ای به در اتاق خورد و پشت بندش صدای ابتسام :
می تونم بیام داخل ؟؟
پرهام رو از خودم جدا کردم و با همون چهره ی خندون جواب دادم :
بفرمائین
در اتاق باز شد و ابتسام وارد شد ادب حکم می کرد بلند بشم اما بی خیال شدم !!! سینی شربتی که توی دستش بود رو روی میز تحریر گذاشت و گفت :
سلام خسته نباشین !!!
لبخندی زورکی زدم و گفتم :
ممنون
ابتسام روی تخت نشست و رو به پرهام گفت :
بیا ببینمت بابایی
پرهام از من فاصله گرفت و رفت سمت ابتسام ابتسام با محبت بغلش کرد و روی موهاش رو بوسید تازه به تیپش دقت کردم ، از اون شلوارک و تیشرت و موهای آشفته خبری نبود یه شلوار پارچه ای تنگ پوشیده بود که پاهای بلندش رو به خوبی قاب گرفته بود با یه بلوز مردونه چهارخونه سفید آستیناش رو تا کرده بود و دستای کم مو و بزرگش از آرنج به پایین پیدا بود

موهاش رو مثل روز اول ساده و رو به بالا زده بود و بوی ادکلنش هم توی فضا پخش شده بود یه بوی گرم و دلنشین !!!
با لبخند نگام کرد و گفت :
خسته اتون که نکرد ؟؟
به پرهام که توی بغل ابتسام مچاله شده بود خیره شدم و با لبخند گفتم :
نه خیلی شیرینه
نگاهش رو به پرهام دوخت و گفت :
ظاهرش به مادرش رفته !!
حرفی نزدم و به تکون دادن سرم اکتفا کردم پرهام رو از خودش جدا کرد و روی تخت نشوند از جا بلند شد و سینی شربت روی میز رو برداشت و اومد سمتم ، بهم تعارف کرد و گفت :
بخورین تا گرم نشده
بدون حرف لیوانی برداشتم و از اونجایی که خیلی تشنه بودم یه نفس ولی آروم همه اش رو خوردم
نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم :
خب بنده رفع زحمت بکنم سه ساعت تموم شد !!!
سری تکون داد و گفت :
ممنون که اومدین
از جا بلند شدم و کیفم رو روی دستم انداختم به پرهام که هنوز روی تخت نشسته نزدیک شدم و لپش رو کشیدم چشمکی زدم و گفتم :
فردا می بینمت
به طرف در رفتم که ابتسام گفت :
ناهارو در خدمت باشیم خانوم بزرگوار !!!!
به گفتنِ :
ممنون !!
اکتفا کردم و از اتاق بیرون رفتم پله ها رو پایین رفتم و ابتسام تا جلوی در ورودی همراهیم کرد
*
در اتاق با شدت باز شد و خورد توی دیوار با خونسردی از حالت خوابیده به نشسته در اومدم و با قیافه ی عصبانی سام مواجه شدم مامان هم با نگرانی وارد اتاق شد و با التماس رو به سام گفت :
سام آروم باش مامانم
سام آروم به من نزدیک شد اخمام در هم شد و همچنان خونسرد نگاهش کردم !! رو به روم ایستاد و خم شد توی صورتم ، با دندونای کلید شده گفت :
تو چه غلطی کردی ؟؟
از روی شونه اش به مامان که نگران جلوی در ایستاده بود نگاه کردم و نگاهم رو کشیدم سمت چشمای عصبی سام با اخم گفتم :
اولا درست حرف بزن دوما من کار اشتباهی نکردم
دستش رو بالا برد و داد زد :
خفه شو

@donyayroman

همین که خواست دستش روی صورتم فرود بیاد صدای جیغ مامان بلند شد :
ســـاااام
دست سام بین راه متوقف شد از روی تخت بلند شدم و عصبی سینه به سینه اش ایستادم و گفتم :
سر من داد نزن !!! تو حق دخالت تو زندگی منو نداری من بیست و چهار سالمه و می تونم برای خودم تصمیم بگیرم !!
تو خیلی بیجا کردی !! اونقدر خودسر شدی که هر غلطی می خوای می کنی و صاف تو چشمای من زل میزنی میگی حق دخالت تو زندگیتو ندارم !؟
سینه ی عضلانیش از خشم بالا و پایین می شد صدام رفت بالا :
آره بازم می گم !! تو حق دخالت تو زندگی منو نداری
دست سام مشت شد و همزمان با عربده ای که از گلوش خارج شد توی دیوار کوبیده شد مامان با گریه نزدیک تر شد و التماس آمیز گفت :
تو رو خدا تمومش کنین با هم دعوا نکنین !! سام ، پسرم آروم باش مامان
سام چرخید سمت مامان و داد زد :
هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که بذارم خواهرم بره خونه اینو اون کار کنه
مامان صورتش رو کمی عقب کشید و چشماش رو بست عصبی و با صدای بلند گفتم :
مگه میرم کلفتی ؟! واسه تدریس زبان انگلیسی میرم ، کاری که دوست دارم و به تو هم اجازه نمیدم این حقو ازم بگیری حالا هم از اتاق من برو بیرون !!!!
سام دهن باز کرد حرفی بزنه که همونطور که به در اتاق اشاره می کردم بدون اینکه نگاهش کنم داد زدم :
گفتم برو بیرون
با حرص و دندون قروچه نگام کرد و سریع از اتاق خارج شد مامان هم با گریه و نگران پشت سرش از اتاق بیرون رفت پوزخندی زدم و به در نزدیک شدم در اتاقم رو بستم و برگشتم سمت تختم !! دراز کشیدم و چشمام رو بستم و سعی کردم به چیزی فکر نکنم
*
نگاهی به قیافه با نمک پرهام انداختم و با خنده گفتم :
چرا این شکلی شدی پس ؟؟
خسته و وارفته به طرفم اومد که آغوشم رو براش باز کردم خودش رو توی بغلم جا کرد و سرش رو روی سینه ام گذاشت لبخند نشست روی لبهام با همون لحن ناز و بچه گونه اش گفت :
سالی ؟؟
لبخندم عمق گرفت و بی اختیار گفتم :
جانم ؟!
ازم فاصله گرفت و توی چشمام نگاه کرد گفت :
من خسته سُدم
با دو تا دستام گونه های تپل و سفیدش رو کشیدم و گفتم :
باشه برای امروز کافیه !!!
از جا بلند شدم و کیفم رو برداشتم که بغ کرده گفت :

@donyayroman

می خوای بِلی ؟؟
وای که اصلا نمی تونستم در برابرش مقاومت کنم خندیدم و گفتم :
آره باید برم
خم شدم و گونه اش رو بوسیدم و چرخیدم طرف در از اتاق بیرون رفتم و راه پایین رو در پیش گرفتم بازم مواجه شدم با سالن خالی و رفتم سمت در ورودی که صدای ابتسام باعث شد بچرخم :
تشریف می برین ؟؟؟
با دیدنش تعجب کردم چرا هر بار یه جوری بود ؟؟؟ یه بار خندون و خوشرو یه بار اخمو و عصا قورت داده یه بار با تیپ رسمی و شیک یه بار با لباسای راحتی و پریشون اخمی کردم و به جای گفتنِ :
می بینی که !!!
گفتم :
بله
سری تکون داد و همونطور که می چرخید تا از پله ها بالا بره گفت :
بسلامت !!!
اخمم غلیظ تر شد و چرخیدم سمت در ، سندلای راحتی رو سریع با کفشام عوض کردم و از خونه بیرون زدم همیشه عصبانیتم قابل کنترل بود الا در مواقعی که کسی غرورم رو نادیده می گرفت برای همین در رو به هم کوبیدم و با قدمای تند از حیاط گذشتم و از خونه بیرون رفتم ، به سر خیابون که رسیدم برای اولین تاکسی دست بلند کردم و سوار شدم آدرس خونه رو دادم و از شیشه به بیرون چشم دوختم
*
با صدای باز شدن در چرخیدم سمت در ، مامان سرش رو از در داخل اورد و مضطرب و آروم گفت :
ساریسا جان مامان بیا دیگه
سری تکون دادم و مامان گفت :
زود بیایا
چشمام رو ، روی هم گذاشتم که مامان باز با ترس گفت :
ساری جان ، قربونت برم یه لباس پوشیده تنت کن سام شر به پا نکنه !!!
تک خنده ای کردم و گفتم :
حواسم هست
طرز نگاهش عوض شد و با لبخند سر تا پام رو برانداز کرد و گفت :
ماشالله چشمم کف پات !!!
لبخندی زدم و مامان دوباره به حالت مضطربش برگشت و گفت :
خب من رفتم پایین توام زود بیا
بدون اینکه منتظر جوابم باشه در رو بست چرخیدم سمت آینه و روسری کرمی و آبی ساتن توی دستم رو سرم کردم و مرتب گره زدم موهای لختم رو تا جایی که می شد توی روسری پنهان کردم و خودم رو برانداز کردم یه دست کت و دامن کرمی پوشیده بودم با سندلای آبی آرایشم در حد

@donyayroman

برق لب بود و خط چشم لبخندی به خودم زدم و راضی از تیپم ادکلنم رو برداشتم ، به لباسام زدم و روی میز توالتم گذاشتم
به طرف در اتاق رفتم و بیرون زدم ، راه پله ها رو در پیش گرفتم و مثل همیشه با ناز و آروم از پله ها پایین رفتم صدای حرف زدن بابا با آقای کریمی به راحتی شنیده می شد پام که به سالن رسید رو به جمع بلند گفتم :
سلام
مهمونا به احترامم بلند شدن و بابا با افتخار بهم نگاه کرد خانوم کریمی با شوق گفت :
سلام عزیز دلم
لبخندی زدم و گفتم :
خوش اومدین !!!
کنارش آقای کریمی بود که سری تکون داد و با محبت گفت :
سلام دخترم
جلوتر رفتم و اشاره کردم بشینن و گفتم :
خوش اومدین بفرمائین خواهش می کنم
و نفر سوم که با لبخند نگاهش از روم برداشته شد پسر آقای کریمی بود ملایم جواب سلامم رو داد :
سلام
هر سه نشستن و منم کنار مامان جا گرفتم نگاه پر از تحسینش رو از روم برداشت و مشغول حرف زدن با خانوم کریمی شد به سام که رو به روم و کنار بابا نشسته بود نگاه کردم که اخم غلیظی کرده بود و سرش پایین بود مدام هم پوست لبش رو می کند و خیره به یه نقطه بود کلافه نگاهم رو به بابا دوختم که مشغول خوش و بش با آقای کریمی بود این غیرت زیاد سام هم منو کشته بود با حرف آقای کریمی همه توجهشون به طرفش جلب شد :
کیارش جان من که از مصاحبت با تو خسته نمیشم ولی هر چی زودتر تکلیف بچها روشن بشه خیال هممون راحت تره
بابا توی جاش جا به جا شد و گفت :
درست میگی بهادر جان این ریش و این قیچی هر گلی زدین به سر خودتون زدین !!
آقای کریمی نگاهی به پسرش انداخت و گفت :
والا کیارش جان شما که ما رو می شناسی ، ظاهر و باطن همینیم که می بینی !!! اگه اجازه بدی این دو تا جوون برن با هم یه گوشه خلوت حرف بزنن بلکه به یه نتیجه ای برسیم
بابا : اجازه ما هم دست شماست !!!
بعد از گفتن این حرف به من نگاه کرد و گفت :
ساریسا بابا آقا کامران رو به اتاقت راهنمایی کن !!!
نیم خیز شدم که صدای سام در اومد ، کلافه بود و کمی هم عصبی :
لازم نکرده ، برید توی حیاط
کامل بلند شدم ، کامران هم بلند شد و متعجب به سام و بعد آقای کریمی نگاه کرد آقای کریمی چشماش رو بست و باز کرد و کامران به من نگاه کرد من که برام مهم نبود کجا با کامران حرف

بزنم ، دختر حرف گوش کنی هم نبودم اصولا ولی دوست نداشتم جلوی دیگران طوری رفتار کنم که فکر کنن با خونوادم مشکلی دارم به در ورودی اشاره کردم و گفتم :
از این طرف لطفا
چرخیدم و همونطور که می رفتم سمت در ورودی سعی کردم لبخند دلنشین سام رو نادیده بگیرم در رو باز کردم و از خونه بیرون رفتم ، از پله ها که پایین می رفتم صدای پای کامران رو پشت سرم شنیدم قدمهام رو آروم برداشتم تا بهم برسه کنارم که رسید دستاش رو پشتش قلاب کرد و رو به آسمون گفت :
ماه چقدر امشب زیباست
پوزخندی زدم و گفتم :
بله همینطوره !!!
اشاره ای به آلاچیق کرد و گفت :
میشه بریم اونجا ؟؟
سری تکون دادم و راهم رو کج کردم سمت آلاچیق کنارم راه میومد و تنها صدای موجود صدای جیرجیرکای توی باغ بود چراغای پایه بلند توی باغ روشن بودن و فضای جالبی ساخته بودن وارد آلاچیق شدم و روی صندلی نشستم کنارم با فاصله ی کمی نشست و گفت :
خونه اتون خیلی زیباست آدم توش احساس خستگی نمی کنه !!!
سری تکون دادم و حرفی نزدم ، نگاهم رو دوختم به بیرون که گفت :
ساریسا خانوم میشه به من نگاه کنین
اخم کمرنگی کردم و چرخیدم سمتش بدون اینکه چیزی بگم نگاهش کردم که با لبخند شروع به حرف زدن کرد :
همونطور که می دونین من بیست و هشت سالمه و شریک بابا هستم دستم به دهنم می رسه و می تونم زندگی مستقلی داشته باشم ، در حد توانم خواسته هاتونو بر اورده می کنم رفتار و شخصیت شما ایده آل منه و اولین دلیل انتخابم همین بود دومیش علاقه ام بهتون بود ، من دو سه بار بیشتر شما رو ندیدم اما همون دو سه بار کافی بود تا
به اینجای حرفش که رسید صدای مردونه و عصبی کیان باهاش مخلوط شد :
تا چی ؟؟
چرخیدم سمت کیان که جلوی در آلاچیق ایستاده بود عصبی بود و اخم غلیظی داشت !!! کامران با لبخند از جا بلند شد و من همچنان نشسته بودم علاقه ای به کامران و حرفاش نداشتم اما دلم نمی خواست روابط خونوادگیمون باهاشون دچار مشکل بشه ، همکار بابا بود و اصلا دوست نداشتم چیزی از اعتبار بابا پیششون کم بشه صدای کامران من رو از فکر بیرون کشید :
آقای بزرگوار فرموده بودن که خواهر و برادر خودشون و خانومشون همه توی این خونه زندگی می کنن می تونم بپرسم افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم ؟؟؟
ابرویی بالا انداختم چه مؤدب !! اخم کیان بیشتر شد و صداش رفت بالا :
افتخار آشنایی با یه کله خر با یه دیوونه روانی !!! شما کی باشی ؟؟
از لحن بی ادبانه کیان اخمام در هم شد و گفتم :
ایشون پسر آقای کریمی همکار بابا هستن

کامران چرخید سمتم و گفت :
فقط همین ؟؟
مثلا متعجب نگاش کردم و گفتم :
نکنه نسبت دیگه ای هم داریم و من خبر ندارم ؟؟؟
مبهوت نگام کرد و قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه کیان داد زد :
این وقت شب تنها چی داشتی به دختر عموی من می گفتی ها ؟!
کامران شوک زده به کیان نگاه کرد که کیان چنگ زد به یقه اش و با یه تکون محکم داد زد :
حرف بزن ببینم دو سه بار دیدیش چی شد ؟؟ ها ؟؟ می خوای بگی عاشقت شدم که خرش کنی ؟؟
با شنیدن تیکه ی آخر حرفش عصبی از جا بلند شدم و چند قدم جلو رفتم انگشت اشارم رو بالا اوردم و گفتم :
بفهم چی می گی !!!
کامران با خشونت دستای کیان رو از یقه اش جدا کرد و داد زد :
این مسخره بازیا چیه در اوردین ؟؟؟ نکنه دارین فیلم بازی می کنین ؟؟؟
چرخید سمت من و عصبی گفت :
ساریسا خانوم اگه این یه نمایشه واسه دک کردن من باید بگم راه خوبی رو انتخاب نکردین شما حق انتخاب دارین می تونستین راحت به من بگین به پسر عموتون علاقه دارین و به درخواست ازدواج من جواب منفی بدین ، باور کنین من از اون آدما نیستم که بخوام دختری که دوست دارم رو به زور مال خودم در صورتیکه می دونم دلش با من نیست !!!
با ابروهای بالا پریده و متعجب به کامران نگاه کردم و دهن باز کردم حرفی بزنم که کیان قبل از من به حرف اومد :
خب حالا که فهمیدی جوابش چیه بزن به چاک سایه اتو ببینم از چهل متریش رد می شه با تیر میزنمش
کامران چرخید سمت کیان و با اخم بهش نگاه کرد که کیان با پوزخند سر شونه های کت کامران رو نمایشی تکوند و گفت :
در ضمن شتر دیدی ندیدی الان رفتی داخل می گی چی ؟! می گی خانوم بزرگوار جوابش منفیه گرفتی چی گفتم ؟
به خودم اومدم و اخمام رو کشیدم توی هم کیان یه تنه آبروی منو بابا رو پیش کامران برد من از کی تا حالا به کیان علاقه داشتم و خودم خبر ندارم ؟؟؟ نباید اجازه می دادم فکرای اشتباه در موردم بکنه !! تا کامران خواست حرف بزنه دستم رو به نشونه سکوت بالا گرفتم و گفتم :
اجازه بدین من نه علاقه ای به پسر عموم دارم نه اتفاق امشب نمایش بود
کیان پرید وسط حرفم و عصبی گفت :
ساری چی داری می گی ؟!
صدام بالا رفت و حرفش رو قطع کردم :
ساکت شو به اندازه ی کافی آبروی منو بابامو بردی دیگه ساکت شو !!! الانم از آقای کریمی بخاطر برخورد نا مناسبت عذر خواهی می کنی !!

خیز برداشت سمتم که کامران جلوش رو گرفت در حالیکه سعی می کرد خودش رو از دستای کامران خلاص کنه داد زد :
خیلی بی وجودی من این همه خودمو برات کوچیک کردم کافی نبود ؟؟ نفهمیدی دوسِت دارم ؟؟ اونوقت این جوجه فکلی یه شبه اومد و شد سوگلی قلبت ؟؟ مگه من چی از این کم دارم ؟؟
با عصبانیت کامران رو هل داد و اومد سمتم ، دستش رو بالا برد تا بکوبه توی صورتم که فقط با اخم نگاهش کردم و آروم گفتم :
بزن ببین چیکارت می کنم !!!!
دستش بین راه متوقف شد کامران کتش رو صاف کرد و گفت :
ساریسا خانوم من توی خونه منتظرتونم !!!
سری تکون دادم و کامران از آلاچیق بیرون رفت کیان روی صندلی ولو شد و سرش رو بین دستاش گرفت !! قدم برداشتم تا از آلاچیق بیرون برم که صدای ملتمسش رو شنیدم :
بمون نامرد داغونم کردی حالا داری میری ؟؟؟
تنها حسی که باعث شد بمونم ترحم بود از سنگ که نبودم !! چرخیدم سمتش و دست به سینه و با اخم نگاش کردم از روی صندلی بلند شد و بهم نزدیک شد کلافه دستی توی موهاش فرو کرد و رو به روم ایستاد دستاش رو روی بازوهام گذاشت و زل زد توی چشمام فشار خفیفی به بازوهام وارد کرد و آروم و کلافه گفت :
چرا نمی فهمی می خوامت ؟؟
دستام رو روی سینه ش گذاشتم و سعی کردم از خودم دورش کنم که دستاش رو دور کمرم پیچوند فاصله ی صورتم با صورتش اندازه ی یه کف دست بود کامل توی بغلش بودم !! داشتم کلافه می شدم همونطور که سعی می کردم از آغوشش بیرون بیام گفتم :
ولم کن کیان
پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و آروم گفت :
چیکار کنم به چشمت بیام ؟؟؟
تنها هدفم بیرون اومدن از آغوشش بود شاید بهتر می تونستم جوابی به حرفاش بدم !!!! خونسرد گفتم :
ولم کن تا بگم
دستاش از دورم باز شد و سرش رو عقب برد لبخند خسته ای زد و نگاهم کرد ، یه قدم رفتم عقب و گفتم :
کیان من نمی تونم دوسِت داشته باشم
و بی توجه به نگاه مبهوتش چرخیدم تا از آلاچیق بیرون برم مچ دستم توی دستش اسیر شد ، چرخیدم سمتش و قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه گفتم :
نمی تونم مهمونامون رو تنها بزارم شب بخیر !!!
و دستم رو از دستش بیرون کشیدم و به صدای مبهوت و آرومش توجه نکردم :
ساری
از آلاچیق بیرون رفتم و راه خونه رو پیش گرفتم روسریم رو مرتب کردم که متوجه کامران شدم ، کنار پله ها ایستاده بود ، با دیدنم سرش رو پایین انداخت و گفت :

@donyayroman

گفتم شاید جلوه ی خوبی نداشته باشه زودتر از شما برم صبر کردم تا بیاین !!
سری تکون دادم و حرفی نزدم ، به پله ها نزدیک شدم و بالا رفتم ، با صداش روی دومین پله متوقف شدم :
ساریسا خانوم ؟؟
چرخیدم سمتش بازم نگاهش رو ازم گرفت و به پایین دوخت ، آروم گفت :
جوابتون چیه ؟؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
اصلا فرصت نشد حرفی بزنیم که بتونم تصمیم بگیرم اما دوست دارم ازدواجم با علاقه صورت بگیره که فعلا چنین کسی رو پیدا نکردم !!!
سرش رو بالا اورد و نگاهم کرد ، لبخند محوی زد و گفت :
یعنی می تونم امیدوار باشم فرصت همه چیزو حل کنه ؟!
ابرویی بالا انداختم و گفتم :
بعید می دونم تصمیم با خودتونه !!!
و چرخیدم تا بقیه ی پله ها رو بالا برم و ادامه دادم :
بهتره خونواده هامونو زیاد منتظر نزاریم
حرفی نزد ، صدای پاهاش رو که از پله ها بالا میومد شنیدم در نیمه باز رو باز کردم و وارد شدم !! من جلوتر می رفتم و کامران پشت سرم ، وارد سالن که شدم همه سکوت کردن و با لبخند و کنجکاو به من و کامران نگاه کردن الا سام نگاهم رو از اخم غلیظش گرفتم و سر جای قبلیم نشستم باز سام نگاهش رو به زمین دوخت و مشغول کندن پوست لبش شد !!! کامران هم سر جاش نشست که خانوم کریمی به حرف اومد :
کامران جان چی شد مامان ؟؟ شیرینی بخوریم یا نه ؟؟
بی تفاوت به کامران نگاه کردم ببینم چی می خواد بگه ، نگام کرد و همونطور که خیره چشمام بود گفت :
ساریسا خانوم به فرصت احتیاج دارن
کلافه نفسم رو فرستادم بیرون و نگام رو از کامران گرفتم که آقای کریمی گفت :
خیره ایشالا ، ساریسا خانوم ؟؟ نمی خوای یه چایی به ما بدی ؟؟؟
ابروم بالا پرید و به آقای کریمی که با لبخند نگام می کرد نگاه کردم من برم چایی بیارم خم و راست بشم جلوی اینا ؟!؟ نگاهم رو به مامان دوختم که با حرکت چشم و ابروش بهم التماس کرد برم چایی بیارم اخمی کردم و همونطور که به مامان نگاه می کردم خطاب به آقای کریمی گفتم :
چایی های مامانم حرف نداره
سکوت بدی توی سالن پیچید مامان با خنده ای مصنوعی از جا بلند شد و همونطور که دنبال جوابی قانع کننده می گشت گفت :
ساریسا همیشه وقتی چایی میاره نصفشو توی سینی خالی می کنه !!!!
کامران سرش رو پایین انداخت و خانوم کریمی لبخندی تصنعی روی لبهاش نشوند تنها کسی که خندید هر چند مصنوعی آقای کریمی بود ، بابا لبخندی به آقای کریمی زد و سرش رو به تاسف

برام تکون داد پوزخند روی لبهای سام برای چی بود ؟؟؟ و من تنها به این فکر کردم که من کی تا حالا چایی اوردم که نصفشم توی سینی خالی کردم ؟؟؟ با اخم به مامان نگاه کردم و گفتم :
می خوای بگی من دست و پا چلفتی ام ؟!؟
مامان دور از چشم خونواده کریمی چشم غره ای بهم رفت و با خنده گفت :
نه قربونت برم شوخی کردم
بی تفاوت نگاهم رو از مامان گرفتم و مامان با گفتنِ :
با اجازه من برم چند تا چایی بیارم
به طرف آشپزخونه رفت و لبخند خانوم کریمی بدرقه اشش کرد آقای کریمی مشغول صحبت با بابا شد و نگاهم به نگاه سام گره خورد دلخور نگاهم کرد و سرش رو با تاسف برام تکون داد .
اهمیتی ندادم و به آقای کریمی خیره شدم و گوش سپردم به حرفای خسته کننده اش !!!
*
مثل همیشه سالن خالی و ساکت بود ، کفشام رو با سندلای راحتی همیشگی عوض کردم و به طرف پله ها رفتم نگاهم رو چرخوندم توی سالن اما کسی نبود شونه ای بالا انداختم و پله ها رو بالا رفتم رو به روی اتاق پرهام ایستادم و آروم در زدم ، بدون اینکه منتظر جوابی باشم در رو باز کردم و وارد شدم و جلوی در خشکم زد نه از ترس نه از تعجب نه از خجالت !!! از عصبانیت از خودم ؛ که چطور بی ملاحضه وارد اتاق شدم سریع به خودم اومدم و سرم رو پایین انداختم !!! سخت بود گفتنِ ببخشید ، نبود ؟!
زمزمه کردم :
شرمنده
و از اتاق بیرون رفتم و در رو بستم صحنه هایی که چند لحظه پیش دیدم جلوی چشمام رژه رفتن و من بیشتر از خودم عصبی شدم ابتسام و پرهام نیمه ب.ر.ه.ن.ه روی تخت مشغول خندیدن بودن ، مشخص بود از حموم اومدن چون موهای هر دوشون خیس بود ابتسام روی تخت دراز کشیده بود و پرهام رو پرت می کرد بالا و می گرفت !!! چتریای جلوم رو که از مقنعه بیرون زده بود با عصبانیت فرستادم داخل و از پله ها پایین رفتم روی مبلای توی پذیرایی نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم
نا خودآگاه با یادآوری خنده های شیرین پرهام لبخند نشست روی لبام از بچه ها متنفر بودم اما اینکه پرهام چطوری جاش رو توی دلم باز کرد سوالی بود که جوابی براش نداشتم !! نمی دونم چقدر توی اون حالت بودم که صدای ابتسام رو شنیدم :
سلام عرض شد !!
سرم رو بلند کردم و دیدمش که با سینی شربت وارد پذیرایی شد و رو به روم نشست سینی رو روی میز گذاشت و من با ابروی بالا پریده به تیپ رسمیش نگاه کردم این چطور وقت کرد تو این مدت کم به این خوبی تیپ بزنه ؟! موهاش رو با سرعت نور خشک کرد ؟؟ نگاهی به ساعت مچیم انداختم و متوجه شدم از زمان اومدن من فقط ده دقیقه می گذره؟! صداش من رو از فکر بیرون کشید :
اتفاقی افتاده ؟؟؟

@donyayroman

با این سوالش به خودم اومدم وقتی خودش دوست نداره در مورد اون اتفاق حرفی بزنه چرا من حرف بزنم؟؟؟ لبخند کمرنگی زدم و گفتم :
نه !!!
اشاره ای به لیوان شربتای روی میز کرد و گفت :
پس بفرمائین شربتتونو میل کنین تا پرهام حاضر بشه
حرفی نزدم و یکی از لیوانا رو برداشتم زیر نگاه خیره ی ابتسام آروم شروع به خوردن کردم بدون اینکه نگاهش کنم اخم غلیظی کردم که نگاهش رو ازم گرفت و لیوان خودش رو برداشت و مشغول خوردن شد !!!
لیوان نیمه خالیم رو روی میز گذاشتم و گفتم :
می تونم برم بالا ؟؟؟
نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت :
بله البته
کیفم رو برداشتم و از جا بلند شدم به طرف پله ها رفتم و رفتم طبقه ی بالا جلوی در اتاق پرهام ایستادم که صحنه های چند دقیقه پیش دوباره توی ذهنم جون گرفت نفس عمیقی کشیدم و در زدم ، در اتاق با مکث باز شد و قامت کوچولوی پرهام جلوی در ظاهر شد صورت سفید و تپلش سفید تر شده بود و گونه هاش گل انداخته بود با خجالت نگاهم می کرد ، با دیدن قیافه خوردنیش خندیدم و گفتم :
سلامت کو ؟؟
آروم گفت :
سلام
یه شلوارک گشاد سفید پوشیده بود با تیشرت قرمز موهای نازش رو ساده و رو به بالا شونه کرده بود و فوق العاده خواستنی شده بود نتونستم جلوی خودمو بگیرم و خم شدم کشیدمش توی بغلم خندیدم و محکم گونه اش رو بوسیدم و گفتم :
اجازه هست بیام توی اتاقت آقا کوچولو ؟؟؟
سرش رو بالا پایین کرد و من وارد اتاق شدم در رو بستم و پرهام رو روی زمین گذاشتم !! روی راحتی قرمز اتاقش نشستم و کیفم رو روی عسلی گذاشتم وسط اتاق ایستاده بود و خیره به انگشتای توی هم قفل شده اش بود کمی به جلو خم شدم و آرنجام رو روی زانوهام گذاشتم و انگشتام رو توی هم قلاب کردم میل به در آغوش کشیدنش رو فراموش کردم و گفتم :
خب ، قرار بود امروز چیکار کنیم ؟؟
نگاهم کرد و همونطور که به ذهنش فشار میورد تا حرفم رو یادش بیاد گفت :
امروز ؟؟
اوهوم
به در و دیوار نگاه کرد که با خنده گفتم :
خیلی خب خودم می گم قرار بود امروز حروف الفبا رو بهت یاد بدم درسته ؟؟
سرش رو بالا پایین کرد که گفتم :
برو تبلتتو بیار

رفت سمت میز تحریرش ، تبلتش رو برداشت و اومد سمتم نشوندمش توی بغلم ، بوی شامپوش توی مشامم پیچید و باعث شد بیشتر به خودم بچسبونمش قفل تبلتش رو باز کرد و گرفتش سمتم ، ازش گرفتم و وارد Memo شدم اسمش رو به لاتین تایپ کردم و گرفتم جلوش کنجکاو نگاهش کرد که گفتم :
این یعنی پرهام
بامزه و متعجب گفت :
اسم من ؟؟؟
با خنده سر تکون دادم و مشغول یاد دادن تلفظ حروف لاتین به کار رفته توی اسمش شدم دست و پا شکسته تلفظ حروف رو یاد گرفت که باعث خندم شد با ذوق گفت :
سالی ؟؟
گونه اش رو بوسیدم و گفتم :
جون سالی ؟؟
اسم بابایی هم یادم میدی ؟؟؟
آره عزیزم چیه اسمش ؟؟
بالبُد
از تلفظ بامزه اش بلند خندیدم و لاتین اسم باربد رو تایپ کردم حدود بیست دقیقه داشتیم روی تلفظ حروف به کار رفته توی اسم باربد کار می کردیم که پرهام گفت :
سالی ؟؟
جانم !!!
من خسته سُدم
تبلت رو روی عسلی گذاشتم و بغلش کردم بردمش سمت تختش و خوابوندمش !! نشستم کنارش لب تخت و همونطور که موهاش رو نوازش می کردم گفتم :
باشه برای امروز کافیه یکم بخواب !!
مظلوم نگام کرد و گفت :
سالی ؟
جانم !!
میسه پیسم بخوابی ؟؟
دستم از حرکت ایستاد و زل زدم به چهره ی ناز و معصومش چرا بچه به این کوچیکی نباید مادر داشته باشه؟! اخمی کردم و سرم رو پایین بردم پیشونیش رو بوسیدم و آروم گفتم :
آره عزیزم می خوابم کنارت !!
برام جا باز کرد و من آروم روی تخت دراز کشیدم سرش رو روی بازوم گذاشت و دست کوچولو و سفیدش رو حلقه کرد دور شکمم نمی دونم چی باعث شد با لذت به خودم فشارش بدم و لبخند بزنم چشمام رو بستم و دستم رو روی دستش گذاشتم نمی دونم چقدر گذشت که حس کردم چشمام داره سنگین میشه !! به پرهام نگاه کردم ، غرق خواب بود آروم و طولانی گونه اش رو بوسیدم و آروم سرش رو روی بالش گذاشتم دستش رو از روی شکمم برداشتم و از روی تخت بلند شدم

@donyayroman

نگاه آخر رو بهش انداختم و با لبخند موهاش رو نوازش کردم و ازش فاصله گرفتم کیفم رو از روی عسلی برداشتم و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفتم
از پله ها پایین رفتم و ابتسام رو توی آشپزخونه دیدم یه شلوار گرمکن مشکی پاش بود با یه تیشرت سفید تازه به عضله های بازوش دقت کردم که آستین تیشرتش کاملا بهش چسبیده بود موهاش توی صورتش پریشون بود و علاوه بر اینکه زشتش نکرده بود باعث جذابیتش شده بود مشغول چیدن میز بود ، دو تا جعبه پیتزای معمولی و یه جعبه پیتزا مینی ابروم رو بالا انداختم و رو به روی آشپزخونه ایستادم
دستی به مقنعه ام کشیدم و گفتم :
با اجازه اتون آقای ابتسام
بطری نوشابه رو روی میز گذاشت و سرش رو بلند کرد خیره به چشمام سری تکون داد که باعث اخمم شد و گفت :
بسلامت !!!
بند کیفم رو توی دستم فشردم و بدون حرف به طرف در ورودی رفتم با عصبانیتی پنهان کفشام رو پوشیدم و از خونه بیرون زدم بازم در رو محکم به هم کوبیدم و به طرف در حیاط رفتم رفتار این چند وقت اخیرش موقع خداحافظی به مزاقم خوش نیومده بود!!!
*
با باز شدنِ شدید در کتابم رو بستم و صاف نشستم روی تخت متعجب به سامِ به هم ریخته نگاه کردم ، فضای نیمه تاریک سالن روی صورتش سایه انداخته بود و پریشون تر نشونش می داد وارد اتاق شد و در رو محکم بست از روی تخت بلند شدم و بهش نزدیک شدم نگران به صورت آشفته و موهای به هم ریخته اش نگاه کردم و گفتم :
سام ؟؟ حالت خوبه ؟؟
خیره شد به چشمام و حرفی نزد دستش رو بالا اورد ، می لرزید !! آروم روی گونه ام گذاشت ، عین یه تیکه یخ بود صدام از نگرانی بلند شد :
سام ؟ با توام میگم حالت خوبه ؟ چرا دستات یخه ؟؟؟
بدون توجه به حرفم آروم زمزمه کرد :
تو تو دوستش داری ؟!
کیو ؟؟
کامران !!!!
نا خود آگاه آروم خندیدم و گفتم :
نه کی گفته ؟؟
همونطور که آروم گونه ام رو نوازش می کرد زمزمه وار گفت :
سر شب مادرش زنگ زد ، می خواد بیاد باهات حرف بزنه !!!
شونه بالا انداختم و گفتم :
پسر بدی نیست اما دل من باهاش نیست !!
لبخند زد و دستش از حرکت ایستاد ، زل زد توی چشمام و گفت :
پس جوابت منفیه ؟!

@donyayroman

@donyayroman

سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که لبخندش عمیق شد دستش رو پشت گردنم گذاشت و سرم رو کشید جلو ، پیشونیم رو عمیق و طولانی بوسید و زمزمه کرد :
دوسِت دارم ساری من !!!
ابروهام بالا پرید ، این رمانتیک بازیا به سام نمیومد !! ازم کمی فاصله گرفت و همونطور که نگاهش توی چشمام تاب می خورد گفت:
تا حالا عاشق شدی ؟!
باز آروم خندیدم و گفتم :
نه خداروشکر
اخم کرد و گفت :
اگه بشی چیکار می کنی ؟!
چیو چیکار می کنم ؟؟
یعنی میری بهش می گی عاشقشی ؟؟
اخم نازکی کردم و گفتم :
معلومه که نه چته تو امشب ؟؟؟ این چه سوالاییه که می پرسی ؟؟
انگار به خودش اومد فاصله اش رو باهام بیشتر کرد و چشماش رو بست ، کلافه چنگی بین موهاش زد و گفت :
غیرتم نمیذاره اجازه بدم مال کسی بشی !!!
لبخند نشست روی لبهام شاید زیادی با هم کنتاک می زدیم ولی برادرم بود و دوستش داشتم !!
چرخید سمت در و جلوی در ایستاد ، دستش روی دستگیره در مونده بود ، سرش رو کمی به طرفم چرخوند و گفت :
بگیر بخواب ، چشمات ضعیف میشه !!!
لبخندم عمیق شد حرفی نزدم و اونم منتظر حرفی از طرف من نشد و در رو باز کرد و از اتاق بیرون رفت با بسته شدن در نگاهم رو از در گرفتم و رفتم سمت تختم دراز کشیدم و کتابم رو روی عسلی گذاشتم خودم رو بالا کشیدم و کلید برق رو فشردم ، چراغ مطالعه ام رو هم خاموش کردم و آباژور رو روشن کردم چشم دوختم به سقف اتاقم که نفهمیدم کی خوابم برد
*
از پله ها پایین رفتم که صدای حرف زدن مامان رو شنیدم ، اما صدای مخاطبش رو نه !! حتما داشت با تلفن صحبت می کرد به سالن که رسیدم با دیدن مامان که روی مبل نشسته بود و با تلفن حرف می زد حدسم به یقین تبدیل شد بی تفاوت وارد آشپزخونه شدم و سیبی از توی سبد میوه روی میز برداشتم دستام رو روی اپن گذاشتم و خودم رو کشیدم بالا ، نشستم روی اپن و همونطور که سیبم رو گاز می زدم نگاهم رو دوختم به مامان و گوش سپردم به حرفاش :
بله حق با شماست خواهش می کنم اختیار دارین تشریف بیارین سلامت باشین شماهم سلام برسونین خداحافظ
تلفن که قطع شد بی خیال به مامان نگاه کردم که محکم نفسش رو فوت کرد و گفت :
مادر کامران بود ، گفت شب میان اینجا !!!
اخم کمرنگی کردم و گفتم :

@donyayroman

مامان جان مگه من به شما نگفتم بهشون بگو جوابم منفیه ؟!
مامان از جا بلند شد اومد سمت آشپزخونه و گفت :
گفتم دختر من گفتم !!
وارد آشپزخونه شد و تفاله سیبم رو از دستم کشید که گفتم :
هزار بار بهت گفتم با مردم تعارف نکن !!
رفت سمت سینک و تفاله سیبم رو توی سطل کابینت زیر سینک انداخت و چرخید سمتم عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و گفت :
تعارف چیه عزیز من ؟! نمی تونم به مردم بی احترامی بکنم که !!
بی احترامی نیست ، نظرته !! وقتی میگی تشریف بیارین خب طرف پیش خودش میگه دارن ناز می کنن !!
مامان بی حوصله مشغول کاراش شد و گفت :
چه فکرایی می کنی ساری !!
خب راست می گم دیگه همین خانوم وقتی اومد و جواب نه شنید کلی برات پشت چشم نازک می کنه که چی؟! دختره مارو علاف خودش کرد نمی خواست می گفت نه دیگه !!
مامان خندید و گفت :
هنوز یادته ها
اخمم غلیظ شد و به یاد اوردم خاستگار سمج قبلیم رو از آشناهای بابا بود ، همون جلسه اول جواب منفیم رو اعلام کردم اما طرف دست بردار نبود ، این و اون رو واسطه کرد و مامان مجبور شد اجازه بده بار دیگه برای خاستگاری بیان و اونم با خیال اینکه من راضی شدم اومد و باز با جواب منفی من رو به رو شد از فرداش بود که سیل حرفای مادرش پشت سرم روانه شد !! حرفای صد من یه غاز که به درد خاله زنکای مثل خودش می خوردن با یاد آوری حرفاش اخمم غلیظ تر شد و از اپن پایین پریدم
همونطور که از آشپزخونه خارج می شدم تا به اتاقم برم گفتم :
آره یادمه به هرحال از من گفتن بود !!!
صدای خنده مامان بلند شد و من از پله ها بالا رفتم
*
به طرف آلاچیق راه افتادم که صدای کامران متوقفم کرد :
ساریسا خانوم !!
چرخیدم سمتش که گفت :
میشه اونجا نریم ؟؟ خاطره ی خوبی ازش ندارم !!!
شونه ای بالا انداختم که گفت :
قدم بزنیم ؟؟
بزنیم
شروع به راه رفتن روی سنگ ریزه ها کرد و منم کنارش با فاصله راه افتادم دستاش رو پشتش قلاب کرد و گفت :
آقایون با دو سه بار رفت و آمد عاشق میشن اما خانوما چهارده بار

@donyayroman

ابرویی بالا انداختم و حرفی نزدم که گفت :
یعنی باید چهارده بار بیام و برم تا شما هم به من علاقه پیدا کنین ؟!
ایستادم و چرخیدم سمتش که مجبور شد بایسته چرخید سمتم و به چشمام خیره شد لبخندش رو نادیده گرفتم و خونسرد گفتم :
آقا کامران شما ایده آلای منو ندارین
لبخندش پاک شد اخم کمرنگی کرد و گفت :
قابل جبرانن ؟؟
سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت :
پس باید با احساس توی قلبم چیکار کنم ؟؟
بیرحمانه شونه بالا انداختم که ابروهاش پرید بالا زمزمه کرد :
ساریسا
این بار ابروهای من بالا پرید کِی بهش اجازه دادم پسوند خانوم رو از کنار اسمم برداره ؟؟ حرفی نزدم و همونطور خونسرد و بی تفاوت نگاهش کردم که گفت :
بگو ایده آلات چی ان ؟؟
ندونین بهتره
باید بدونم تا بفهمم چرا پس زده شدم !!
رک گفتم :
جذابیت ظاهری !!
مبهوت نگام کرد و نالید :
ساریسا
شونه بالا انداختم و گفتم :
پرسیدین منم جواب دادم !!
فقط همین ؟
قیافه ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم :
استقلال !!
من دستم به دهنم میرسه
بله ولی به کمک شرکت پدرتون !!
من شریکم ، جیره خور بابام نیستم
اما مالک شرکت هم نیستین
کلافه دستی توی موهاش کشید و گفت :
اگه مالکش بشم چی ؟!
بقیه ی ایده آلامو چیکار می کنین !؟
فاصله ش رو باهام کم کرد ، خم شد توی صورتم ، صورتش با صورتم اندازه یه کف دست فاصله داشت آروم گفت :
ظاهر اینقدر برات مهمه ؟؟
آره

@donyayroman

دلخور گفت :
چی ندارم ؟؟
جذابیت
نگاهش رنگ باخت زمزمه وار گفت :
غیر قابل تحملم ؟؟
شروع به آنالیزش کردم ، موهای حالت دار مشکی که ساده زده بود بالا ، ابروهای پر پشت و بدون حالت مشکی ، چشمای قهوه ای و بینی جمع و جور ، لبهای کشیده و باریک قد متوسط و هیکل توپر نه قابل تحمل بود ولی زیادی معمولی بود برای من !!
بی تفاوت گفتم :
نه
پس دردت چیه لامصب ؟؟
اخمام رو توی هم کشیدم و گفتم :
تو برای من کمی !!!
شکسته و متحیر ازم فاصله گرفت چشم از چشمام بر نمی داشت و آروم قدمای کوتاه به عقب بر می داشت دلم سوخت ؟؟ بی رحمانه به خودم جواب دادم ، نه !!!! نظرم رو گفتم صریح و واضح ، اشکالی نداشت ، داشت ؟! با صدای پس رفته گفت :
بی معرفت من دوسِت دارم !!
دوست داشتن تو واسه من پول میشه ؟؟ خونه میشه ؟؟ ماشین میشه ؟؟
بهم فرصت بدی میشه !!
آخرین ضربه رو وارد کردم :
تو لیاقت منو نداری !!
حرف بدی نزدم ، زدم ؟؟؟ راست گفتم خب من ملکه بودم ، حقم بود منتظر شاه باشم ، نبود !؟ تنفر توی چشماش بخاطر چی بود؟؟ نظرم رو گفته بودم ، رک بودن خوبه !! نیست ؟؟؟ بهم نزدیک شد و با دندونای به هم چسبیده زمزمه کرد :
آرزو می کنم یه جایی ، بدجوری دلت بشکنه ، اونقدر منتظر روزی که غرورت مثل من خورد بشه می مونم تا دلم آروم بگیره
بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه با قدمای تند و عصبی ازم دور شد آروم خندیدم !! این چندمین نفرینی بود که شنیده بودم ؟؟ نمی دونم حسابش از دستم در رفته بود !!! شونه بالا انداختم و بی تفاوت راه خونه رو در پیش گرفتم به دعای گربه سیاه که بارون نمیاد ، میاد ؟؟؟ اگه میومد که من الان به زمین گرم خورده بودم ، نخورده بودم ؟!
*
صدای خنده و جیغ بچها کل باغ رو برداشته بود لبخند زدم و ذهنم رو روی کتابم متمرکز کردم نمی دونم چقدر گذشته بود که تقه ای به در اتاقم خورد و بلافاصله باز شد نفس ، نفس زنون وارد اتاق شد !!! صورتش قرمز بود و لبخند از لباش دور نمی شد با لبخند گفتم :
چیه شنگولی ؟؟
خنده ای کرد و نزدیکم شد کنارم روی تخت نشست و گفت :

آدم تو همچین خونواده ای باشه پیر نمیشه بخدا !!!
سری تکون دادم که گفت :
پاشو بریم پایین چی داره این کتاب زبان کوفتی که دو دستی چسبیدی بهش ؟؟؟
اخمی کردم و انگشت اشاره ام رو بالا اوردم و گفتم :
هوی در مورد کتاب زبان من درست صحبت کنا !!!
خندید و گفت :
کاش اینقدر که روی کتاب زبانت غیرت داری روی عشاق سینه چاکت غیرت داشتی !!!!
لبخندی زدم و چیزی نگفتم که گفت :
من میرم پیش بچها توام یه لباس درست بپوش که سام بهت گیر نده و بیا پایین
چشمام رو روی هم گذاشتم که بلند شد و رفت سمت در بدون حرف در رو باز کرد و از اتاقم بیرون رفت !!! کتابم رو روی عسلی کنار تختم گذاشتم و از جا بلند شدم رفتم سمت کمدم و سرکی توی لباسام کشیدم !!! یه شلوار راحتی طرح لی داشتم ، همون رو برداشتم و پوشیدم یه تونیک آستین سه ربع سفیدم پوشیدم و موهام رو شونه کردم و تل زدم رفتم سمت در و از اتاق بیرون رفتم
پله ها رو پایین رفتم که صداشون نزدیک تر شد لبخند نشست روی لبام ، سندلای راحتیم رو پام کردم و از خونه بیرون رفتم !!! نگاهی به اطرافم انداختم ؛ مامان ، خاله هدی ، عمه کتی و زن دایی ملیحه کف آلاچیق روی حصیر نشسته بودن و دلمه می پیچیدن و زن عمو منیره و خاله هانیه هم روی صندلیای آلاچیق نشسته بودن و حرف می زدن ماهان هم همون اطراف آتیش می سوزوند ، یاد پرهام افتادم اون کجا ماهان کجا؟؟؟ آلاچیق طوری بود که حالت گرد داشت و تماما از چوب بود دیواره نداشت و فقط صندلیای چوبی به هم پیوسته داشت که با ستونهای چوبی سقف روش نگه داشته شده بود
صدای خنده و جیغ بچها هم از زمین والیبال میومد حوصله جمع زنونه و حرفاشون رو نداشتم ترجیح دادم برم پیش بچها رو به مامان اینا بلند گفتم :
خسته نباشین
و راه زمین والیبال رو پیش گرفتم که صداشون رو شنیدم :
سلامت باشی مامان جان !!!
اوه ساری خاله آفتاب از کدوم طرف در اومده اومدی پایین ؟؟
اِ هدی ؟؟ چیکارش داری
بدون اینکه حرفی بزنم یا بچرخم سمتشون به راهم ادامه دادم اولین نفری که متوجهم شد کاوه بود که با حرفش بقیه رو متوجه اومدن من کرد :
صلوات ختم کنین ساری خانوم تشریف فرما شدن !!
همه خندیدن و سام با لبخندی تحسین کننده بهم خیره شد از کنار کاوه رد شدم و آروم گفتم :
چایی شیرین !!
از کنارش که رد شدم بلند گفت :
منم دوسِت دارم عزیزم !!
بدون اینکه بچرخم سمتش گفتم :

@donyayroman

وظیفه اته
همه خندیدن و کیان با اخم نگاهش رو ازم گرفت با حرف مهلا من که منتظر فرصت بودم و دلم حسابی بازی کردن می خواست رفتم سمت النا و توپ رو از دستش گرفتم :
ساری بیا بازی
نگاهی به بچها انداختم ؛ کیان ، نفس ، میثم و مهلا اون طرف تور بودن و سام ، کاوه ، النا و الیسا این طرف تور بی تفاوت گفتم :
کی به نفع من میپره بالا ؟؟
همه ی نگاه ها نشونه رفت سمت میثم میثم مظلوم به بچها نگاه کرد و گفت :
چرا همتون به من نگاه می کنین ؟؟
بچها خندیدن و کیان با اخم رو به میثم گفت :
بپر بالا بچه وقت تنگه !!!
همه خندیدن و من بی تفاوت ایستاده بودم تا تکلیفم مشخص شه با قیافه ی مظلوم میثم مهلا به طرفداری از برادرش گفت :
اِ داداشمو اذیت نکنین !!
کاوه بلند و با شوخی گفت :
حرف مفت نزن ببئی
همه خندیدن و مهلا با اخم زیر لب فحشی نثار کاوه کرد نفس از زمین بیرون رفت و گفت :
ساری بیا جای من !!!
کاوه بلند خندید و گفت :
از همین الان باختو قبول کنین ستاره تیمتون رفت بالا !!!
کیان چشم غره ای به میثم رفت و نفس پشت چشم نازک کرد توی بچها نفس بهترین والیبالیست بود سام با اخم گفت :
لازم نکرده ، نفس بیا داخل النا بپر بالا !!
النا پنچر گفت :
اِ حالا یه بارم که ساریسا اومده بازی منو میفرستین بالا ؟؟
نفس با خنده گفت :
لازم نکرده بازیتونو بکنین من اومدم بالا دیگه خسته شدم می خوام بشینم
بدون حرف از زیر تور رفتم اون طرف زمین نفس پهن زمین شد و بلند گفت :
با سوت داور شروع کنین
همه ی بچها به طور جدی آماده بازی شدن قیافه سام بدجور رفت توی هم !!! می دونستم که از هم بازی شدن من با کیان ناراحته اما برای من مهم نبود میثم جای پاسور ایستاد و من رو به روش ، کیان سمت چپم و مهلا هم سمت راستم توپ رو شوت کردم سمت میثم الیسا اون طرف زمین جای پاسور ایستاده بود و سام رو به روش ، کاوه و النا هم سمت چپ و راستش ایستاده بودن
با سوت نفس میثم توپ رو پاس داد سمتم و من با یه پرش به سمت بالا توپ رو پرت کردم اون طرف زمین بلافاصله ضربه ام رو سام جواب داد سمت کیان کیان چند قدمی عقب رفت و با یه پرش بلند اسپک زد سمت کاوه بازی به طور جدی دنبال می شد!!

@donyayroman

همه امون به نفس نفس افتاده بودیم اما همچنان پیش می رفتیم نفس کنار زمین با خنده تشویقمون می کرد و با برد ما زمینامون رو عوض کردیم سام که خیلی عصبی بود رو به النا داد زد :
این چه وضع بازی کردنه ؟!
همه خندیدن جز من و سام و النا النا بغض کرده رو به سام آروم گفت :
خب حواسم نبود
کاوه که اوضاع رو جدی می دید رفت طرف سام بازوش رو توی دستش گرفت و گفت :
داداش چیزی نشده که چته ؟؟ صبر کن الان میبندمشون به توپ اونموقع جام بد بود نور توی چشمم بود
بچها خندیدن تا جو رو عوض کنن النا رفت سمت نفس و سام با شدت بازوش رو از دست کاوه بیرون کشید کمی از بچها فاصله گرفت و پشت به ما ایستاد دستش رو توی موهاش فرو کرد
الیسا رفت سمت النا و نفس مهلا بهم نزدیک شد و کنار گوشم گفت :
چش شد ؟؟ هیچوقت سر یه برد و باخت اینطوری داد و بیداد نمی کرد ؟!
شونه ای بالا انداختم و مهلا همونطور که ازم فاصله می گرفت گفت :
برم ببینم چشه !!!
کاوه و میثم کنار هم ایستادن و مشغول حرف زدن شدن با صدای کیان چشم از سام گرفتم :
بحث برد و باخت نیست چی بهش می گن ؟؟ اخلاق ورزشی ؟ آره یه همچین چیزی اخلاق ورزشی سام بیسته ، دردش چیز دیگه ایه دردش تویی !!
با اخم نگاش کردم و حرفی نزدم شونه ای بالا انداخت و گفت :
غیرتش نمی پذیره با من همبازی بشی
پوزخندی زد و رفت سمت کاوه و میثم نگاهم رو دوختم به سام که با مهلا حرف می زد !! توپ رو ول کردم روی زمین و رفتم سمتش برادرم برام مهم بود !!! رو به مهلا گفتم :
تنهامون بذار
مهلا سری تکون داد و ازمون دور شد رو به سام که کلافه بهم نگاه می کرد گفتم :
چته ؟؟
انگار منتظر همین سوال من بود با درموندگی دستاش رو روی بازوهام گذاشت و تکون خفیفی به بدنم وارد کرد و آروم گفت :
ساری ؟؟
بدون حرف منتظر نگاهش کردم که ادامه داد :
تو تموم زندگیمی من !!
حرفش رو ادامه نداد و ازم فاصله گرفت دستاش رو توی موهاش فرو کرد و با کلافگی گفت :
برو ساری
پشتش رو بهم کرد که عصبی بازوش رو کشیدم سمت خودم مجبور شد بچرخه سمتم صدام رفت بالا :
معلوم هست چه مرگته ؟؟
دلخور و خسته زل زد توی چشمام و بازوش رو از حصار دستم خارج کرد ازم دور شد و لا به لای درختا گم شد

@donyayroman

*
خسته و کلافه گفتم :
پرهام امروز چت شده ؟؟ چرا جمله به این راحتیو یاد نمیگیری ؟!
با اخم سرش رو پایین انداخت و خیره شد به انگشتای حلقه شده اش آروم گفت :
خسته سُدم خب
لبخندی زدم و دستم رو دراز کردم سمتش کشیدمش توی بغلم و گفتم :
میدونم خسته میشی اما باید بگیری باید بتونی وقتی رفتی لندن با بچهایی که اونجا هستن حرف بزنی
حرفی نزد که از خودم جداش کردم هنوزم اخم داشت و به پایین خیره شده بود دستام رو روی شونه های کوچولوش گذاشتم و گفتم :
چطوره یکم با هم بازی کنیم ؟؟
نگاهش رو بالا کشید و با لبخند گفت :
بلیم تو حیاط ؟؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که دستم رو گرفت و دوید سمت در از جا بلند شدم و دنبالش رفتم در اتاق رو باز کرد و با ذوق از پله ها پایین رفت ذوقش باعث شد آروم بخندم جلوی در سندلای پسرونه کوچولوش رو پوشید و دستم رو کشید که دنبالش رفتم
وسط حیاط ایستاد و گفت :
من میلم قایم میسم تو بیا منو پیدا کن
از لحن بامزه اش خندم گرفت و سرم رو تکون دادم دوید سمت درختا و بلند گفت :
سالی چسماتو ببند
دستم رو روی چشمام گذاشتم و گوش کردم به صدای قدماش که می دوید سمت درختا آروم خندیدم و گفتم :
بیام ؟
صداش رو که شنیدم دستم رو از روی چشمام برداشتم و به اطراف نگاه کردم :
بیا
رفتم لای درختا رو گشتم که پشت یکی از درختا پیداش کردم آروم از پشت رفتم سمتش و یهو کشیدمش تو بغلم بلند خندید و خنده ی منم در اورد با ذوق به خودم فشارش دادم و از لای درختا بیرون اومدم محکم گونه اش رو بوسیدم و هنوز داشتم می خندیدم که صدای ابتسام توجهم رو جلب کرد :
شما پرستار پرهام هستین یا معلم زبانش ؟!
اخم کردم و پرهام رو روی زمین گذاشتم ابتسام بالای پله ها ایستاده بود پرهام با ذوق دوید سمت ابتسام که ابتسام با اخم نگاهی به پرهام انداخت و جدی گفت:
برو بالا
پرهام اخم کرد و آروم از پله ها بالا رفت و وارد خونه شد ابروم رو بالا انداختم !! اینقدر از پدرش حساب می بره ؟! جلوتر رفتم و با همون اخم گفتم :
تفریح برای بچها لازمه خصوصا بچه ای به سن پرهام !!

@donyayroman

خشن گفت :
این وظیفه ی شما نیست خانوم !! پرهام نهایتا دو ماه دیگه ایرانه و هنوز تسلطی برای حرف زدن به زبان مادریش پیدا نکرده
اخمم غلیظ تر شد مردک به چه حقی با من ، ساریسا بزرگوار اینطوری حرف می زد ؟؟ صدام رفت بالا :
این که وظیفه ی من هست یا نیست رو من تشخیص میدم و شما هیچ حق دخالتی ندارین پرهام فقط یه پسر بچه پنج ساله ست چطور توقع دارین در عرض سه ماه به زبان انگلیسی تسلط پیدا کنه !؟
اون بالای پله ها ایستاده بود و با اخم به من نگاه می کرد و من پایین پله ها و با اخمی غلیظ تر از پله ها پایین اومد و رو به روم ایستاد آروم ولی عصبی گفت :
خانواده ی پرهام ما هستیم و ما درباره ی وظیفه ی شما در قبال پرهام تصمیم می گیریم !!
ابروم رو که می خواست بپره بالا مهار کردم منظورش از ما کی بود !؟ انگشت اشاره ام رو بالا اوردم و گفتم :
شما یک بار در مورد پرهام تصمیم گرفتین و مسئولیت یادگیری زبان انگلیسیش رو به من سپردین پس من تصمیم می گیرم چه ساعتی رو به آموزش و چه ساعتی رو به تفریح پرهام اختصاص بدم
ابروش رو بالا انداخت و گفت :
پرهام تا آخر تابستون باید به زبان انگلیسی مسلط شده باشه
لبخندی که می خواست از کم اوردن این مرد خودخواه روی لبم بشینه با نزدیک شدن صورتش به صورتم و صدای آروم و آمرانه اش محو شد :
باید
با اخم غلیظی زل زدم توی چشماش که با دیدن چشمای مشکی رنگش اخمم کمرنگ شد به خودم مسلط شدم و گفتم :
بنده به خوبی به وظایفم واقفم بهتره خودتونو خسته نکنین و تو کارایی که به شما مربوط نیست دخالت نکنین
ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت پله ها که صداش متوقفم کرد :
من همیشه اینقدر خونسرد نیستم خانوم !! بهتره مراقب حرف زدنتون باشین
چرخیدم سمتش ابروم رو بالا انداختم و گفتم :
اما من همیشه همین قدر خونسردم ورفتارم رو باب میل خودم می سازم نه دیگران
چرخیدم و از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم لبخند نشست روی لبم !! به طرف پله ها رفتم تا برم پیش پرهام !!
*
عینکم رو روی موهام گذاشتم و وارد پیاده رو شدم ترجیح دادم بر عکس همیشه که با تاکسی میرفتم پیاده برگردم خونه موهای لخت و سرکشم رو فرو کردم زیر مقنعه
کیفم رو دست به دست کردم تا روی شونه سمت چپم بندازم که با شدت از دستم کشیده شد و صدای موتوری که از کنارم با سرعت رد شد گوشم رو کر کرد چند ثانیه طول کشید تا بفهمم چی شده !؟
بدون اینکه جیغ و داد راه بندازم خیره شدم به شماره پلاک موتور و به حافظه ام سپردمش به سرعت کفشای پاشنه بلندم رو از پام خارج کردم و با تموم توانم دویدم دنبالش دو نفر بودن راننده

@donyayroman

کلاه کاسکت سرش بود نفر پشتیش که کیفم دستش بود چرخید سمتم و با دیدنم که دنبالشون می دویدم زد روی شونه جلویی و داد زد :
داره میاد تندتر برو
پاهام روی آسفالت خراشیده شد اما اهمیتی نداشت فاصله ام باهاشون چهار یا پنج متر بود سرعتش رو بیشتر کرد و فاصله بیشتر شد از دور بانک رو دیدم که کامران جلوی در ایستاده بود و به کاغذای توی دستش نگاه می کرد تا رسیدن موتوری به کامران فقط سه چهار متر مونده بود که داد زدم :
کامران !؟
سرش رو بلند کرد و متعجب به اطرافش خیره شد نگاهش که به من خورد اول متعجب بعد نگران نگاهم کرد خواست بیاد سمتم که داد زدم :
بگیرشون !!
متعجب به موتوری که بهش اشاره کرده بودم نگاه کرد خوشم اومد زود گرفت دوید ستمشون و بازوی نفر عقبی رو گرفت سرعتشون زیاد بود و با کشیده شدن دست نفر عقبی تعادلشون به هم خورد و موتور واژگون شد
ایستادم و روی زانوهام خم شدم با نفس نفس بهشون خیره شدم !! نفر جلویی انگار بیشتر آسیب دیده بود ، با ناله روی زمین افتاده بود و موتور روی پاهاش بود اما نفر عقبی زود بلند شد و توی دستای کامران اسیر شد نمی شنیدم چی می گن اما کامران با عصبانیت سرش داد می زد و آخر هم کیفم رو ازش گرفت لبخند زدم و کفشام رو پوشیدم
پاهام بدجور می سوخت ، روی آسفالت داغ بدون کفش دویده بودم !! آب دهنم رو قورت دادم تا گلوی خشکم نرم بشه خدا کامران رو رسونده بود رفتم سمتشون که نفر عقبی سعی داشت موتور رو از روی نفر جلویی برداره و اونم مرتب ناله می کرد به کامران که رسیدم همونطور که نگاهم به اون دو نفر بود خطاب به کامران گفتم :
ممنون
نگاهم رو چرخوندم سمتش که با اخم نگاهش رو ازم گرفت و کیفم رو گرفت سمتم آروم گفت :
وظیفه ام بود تو حالت خوبه ؟!
فقط سر تکون دادم که چون سرش پایین بود ندید اهمیتی ندادم و رو به اون دو نفر که یکیشون بدجوری ضربه دیده بود و تایر موتورش هم هنوز در حال چرخش بود چرخیدم و با پوزخند گفتم :
شرمنده نونتونو آجر کردم
مردم با تعجب نگاه می کردن و از کنارمون رد می شدن نفر عقبی با اخم نگام کرد و حرفی نزد نفر جلویی که هنوز کلاه کاسکتش روی سرش بود و تکیه داده بود به نفر عقبی ، دستای خونی و خاکیش رو بالا برد و کلاهش رو از روی سرش برداشت با دیدن چهره اش ابروم بالا پرید موهای لخت و بلندش که روی صورتش ریخت رو پس زد و گفت :
عیبی نداره !!
چشماش سبز بود ، یه سبز وحشی !! ابروهاش کشیده و خوش حالت بود و بینیش متناسب با صورتش لبهاش برجسته و قلوه ای بود و فوق العاده جذابش کرده بود چرا همچین کسی باید چنین کاری بکنه ؟! از پروئیش اخم نشست بین ابروهام و گفتم :

@donyayroman

پس چطوره نون پلیس رو آجر نکنیم !؟
نفر عقبی ترسیده به من نگاه کرد و گفت :
خانوم شما که کیفت دستته چرا دیگه می خوای پلیس خبر کنی ؟!
نفر جلویی بدون اینکه حرفی بزنه تکیه اش رو از نفر جلویی برداشت و خم شد سمت موتورش بلندش کرد و رو به من گفت :
روز خوش !!
موتورش رو دستش گرفت و ازمون دور شد نفر عقبی با شک و تردید نگاهش رو بین منو نفر جلویی چرخوند که گفتم :
معطل چی هستی ؟ برو دیگه !!
سری تکون داد و دوید سمت نفر جلویی چرخیدم سمت کامران و با اخم گفتم :
سلام به خانواده برسونین !!
و چرخیدم تا برم خونه که صداش رو شنیدم :
صبر کن میرسونمت
ایستادم و سرم رو به طرفش متمایل کردم و گفتم :
ممنون !!
چند دقیقه ای ایستادم تا بالاخره یه تاکسی زرد رنگ بهم نزدیک شد دستم رو براش بلند کردم و بی توجه به کامران سوار شدم !
*
از در خونه بیرون زدم و پاچه ی شلوارم رو که کمی خاکی شده بود تکوندم صاف ایستادم و خواستم به راهم ادامه بدم که موتور سر کوچه توجهم رو جلب کرد زیادی آشنا بود !! عینک دودیم رو روی چشمام گذاشتم و راه افتادم به موتور که نزدیک شدم با دیدن پلاکش اخمام در هم شد
صاحبش روش نشسته بود و کلاه کاسکتش روی باک بود با کفشاش روی آسفالت می کشید و خیره به زمین بود بی توجه بهش به راهم ادامه داد که متوجهم شد از روی موتور بلند شد و جکش رو زد اومد سمتم که قدمام رو تند تر کردم
صدام زد :
خانوم یه لحظه !!
بدون اینکه برگردم سمتش ایستادم که صدای قدمهاش رو که می دوید سمتم شنیدم رو به روم ایستاد و دستش رو دراز کرد سمتم عینکم رو فرستادم روی موهام و به دستش نگاه کردم ، صلیبم که به زیپ کیفم وصل کرده بودم کف دستاش بود
با اخم نگاهم رو بالا کشیدم و دوختم به چشمای وحشیش لبخند کجی زد و گفت :
شما که نونمونو آجر کردی اینم روش !!!
اخمام ناخودآگاه باز شد و صلیب رو از توی دستش برداشتم گفتم :
اینجا رو از کجا پیدا کردی !؟
تک خنده ای کرد و دستاش رو توی موهاش فرو برد به چشمام نگاه کرد و گفت :
تعقیبت کردم

@donyayroman

سری تکون دادم و گفتم :
صلیبم رو خیلی دوست داشتم خوبه که اوردیش
چشمکی زد و گفت :
قابل شما رو نداره !!
اخمی کردم و از کنارش رد شدم که گفت :
برسونمت
چرخیدم سمتش و با پوزخند گفتم :
نمی خوام بیشتر از این نونتو آجر کنم !!
اخم کمرنگی کرد و چیزی نگفت به راهم ادامه دادم و با رسیدن به سر کوچه سوار اولین تاکسی شدم !! تا رسیدن به خونه ی ابتسام فقط تو فکر بودم تاسف خوردم به حال اون پسر ، با اون همه جذابیت چرا دزدی؟!
کرایه رو پرداخت کردم و پیاده شدم آیفون رو فشردم که در باز شد ، بدون اینکه کسی از اون طرف حرفی بزنه !!
اخمی کردم و وارد خونه شدم در رو به هم کوبیدم و از حیاط گذشتم ابتسام زیادی داشت غرورم رو نادیده می گرفت !! از پله ها بالا رفتم و وارد سالن شدم !! سندلای همیشگی رو پوشیدم و به طرف پله های طبقه بالا رفتم که صدای ابتسام رو از پشت سر شنیدم:
تاخیر داشتین خانوم !!
روی پله ها ایستادم و چرخیدم سمتش اخمی به اخماش و دست به سینه ایستادنش کردم و گفتم :
باید جریمه بدم ؟!
اخمش غلیظ تر شد و گفت :
هشدار داده بودم بهتون که مراقب حرف زدنتون باشین !!
پله ها رو پایین رفتم و همونطورکه آروم بهش نزدیک می شدم گفتم :
بنده هم گفته بودم که رفتارم رو باب میل خودم می سازم نه دیگران !!
سینه به سینه اش ایستادم که فاصله ی کممون رو پر کرد و خشن گفت :
هی دختر خوب گوشاتو باز کن ! من هر کسی نیستم ، بهتره رفتارت اونطوری باشه که من می خوام وگرنه
خونسرد بین حرفش پریدم :
وگرنه چی ؟!
تازه متوجه فاصله ی کممون شدم صورتش با صورتم اندازه یه وجب فاصله داشت و بدنم مماس بدنش بود زل زدم توی چشماش و نفهمیدم چی شد که نتونستم نگاه از نگاهش بگیرم ساکت زل زده بود توی چشمام و اخماش از هم باز شده بود
به خودم اومدم و رفتم عقب که به خودش مسلط شد و گفت :
دوست ندارم دیگه اتفاق امروز تکرار بشه
سری تکون دادم که گفت :
پرهام منتظره

@donyayroman

@donyayroman

بدون حرف چرخیدم و از پله ها بالا رفتم نفسم رو محکم فرستادم بیرون و جلوی در اتاق پرهام ایستادم !!
*
از تاکسی پیاده شدم و ماشین ازم دور شد جلوی در ایستادم و دسته کلیدم رو از توی کیفم در اوردم که از دستم افتاد نوچی کردم و خم شدم برش دارم که قبل از من دست مردونه ای دور دسته کلید حلقه شد نگاهم رو بالا کشیدم و با دیدن پسر چشم سبز اخم کردم
صاف ایستادم و اونم صاف ایستاد لبخند کمرنگی زد و دستش رو دراز کرد سمتم !! با همون اخم زل زدم توی چشماش و کلید رو ازش گرفتم حرفی نزدم که گفت :
خواهش می کنم !!
بدون توجه به حرفش گفتم :
اینجا چیکار می کنی !؟
شونه ای بالا انداخت و دستاش رو توی جیبای شلوارش فرو کرد ، گفت :
رد می شدم
اخمم باز شد و ابروهامو انداختم بالا خنده ام گرفت ، کنترلش کردم اما لبخند محوی که روی لبام نشست از نگاهش مخفی نموند لبخندی زد و به خونه نگاه کرد بدون اینکه نگاهش رو از نمای خونه بگیره گفت :
خونه ی قشنگی دارین
نگاهم کرد که سرم رو به نشونه تایید تکون دادم کلید رو توی در فرو کردم و گفتم :
اگه رد شدنت تموم شد برو بسلامت
تک خنده ی آرومی کرد و گفت :
نه هنوز یکمش مونده !!
ازش خوشم اومده بود خنده ام رو کنترل کردم و گفتم :
پس به رد شدنت ادامه بده
چرخیدم که کلید رو توی در بچرخونم اما قبلش در باز شد و قیافه ی عصبی سام توی درگاه در قرار گرفت اخم کردم و پسره هم ابروهاش بالا پرید سام با غضب به پسره نگاه کرد و گفت :
چطوره باقی مونده ی رد شدنتو با من رد بشی !؟
پسر جسوری بود لبخندی زد و گفت :
با جنس مونث بیشتر حال میده
سام از خونه بیرون اومد و هجوم برد سمت پسره یقه اش رو گرفت و داد زد :
دهنتو می بندی یا خودم زحمتشو بکشم ؟؟
پسره خنده ای کرد که سام بیشتر عصبی شد و بدون اینکه نگام کنه داد زد :
ساری برو داخل
سام پشتش به من بود و پسره رو به من لبخندی بهم زد که با حرکت لبام گفتم :
خوش بگذره !!!
کلیدم رو از توی در دراوردم و رفتم داخل از حیاط رد شدم و پله ها رو بالا رفتم ، در خونه نیمه باز بود داخل شدم و کفشام رو در اوردم بلند صدا زدم :

@donyayroman

مامان ؟!
مامان کف گیر به دست از آشپزخونه بیرون اومد و با لبخند گفت :
خسته نباشی عزیزم
سری تکون دادم و همونطور که به طرف طبقه بالا می رفتم گفتم :
پسرت داره جلوی در گرد و خاک می کنه ، برو مواظبش باش خاکی نشه !!
مامان با صدای جیغی گفت :
چی ؟؟
وقتی دید چیزی نمی گم عصبی گفت :
دختر با توام درست حرف بزن ببینم چی شده !؟
روی پله ها ایستادم و کمی متمایل شدم سمتش خونسرد گفتم :
برو خودت ببین
بدون اینکه چیزی بگه با عجله رفت توی آشپزخونه تا کف گیرش رو بذاره و برگرده چرخیدم و به راهم ادامه دادم و وارد اتاقم شدم لباسام رو با لباسای راحتیم عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم وارد سرویس بهداشتی شدم و آبی به دست و صورت و پاهام زدم
حوله رو از چوب لباسی آویزون به کنار در سرویس برداشتم و داشتم دست و صورتم رو خشک می کردم که صدای داد و بیداد سام رو شنیدم :
کجاست ؟؟
و صدای مامان که سعی در آروم کردنش داشت :
پسرم آروم باش قربونت برم از بینیت همینجور داره خون میره !!
حوله رو سرجاش گذاشتم و به طرف پله ها رفتم ، بالای پله ها ایستادم و خونسرد به سام که عصبی قصد بالا اومدن از پله ها رو داشت نگاه کردم و گفتم :
دنبال من می گشتی ؟!
سام با شنیدن صدام ایستاد و با خشم نگام کرد یهو خیز برداشت سمتم که مامان جیغ زد :
سااام
سر جام بدون حرکت ایستادم مامان پشت سر سام از پله ها دوید بالا اما بی فایده بود چون سام رسید بهم و چونه ام رو توی مشتش فشرد به سمت عقب هلم داد و من رو کوبید به دیوار از درد کمرم فقط اخم کردم که سام غرید :
چشم منو دور دیدی هر غلطی دلت می خواد می کنی !؟ اینقدر منو بی غیرت فرض کردی که جلوی در خونه با یه پسر غریبه دل میدی قلوه می گیری ؟؟
مامان با التماس دستش رو روی بازوی سام گذاشت و گفت :
سام مامان آروم باش قربونت برم !!
سام با عصبانیت بازوش رو از دست مامان بیرون کشید چشم دوختم به کبودی گونه اش و خونی که از بینی و لب زخمیش جاری شده بود چونه ام رو بیشتر فشرد که سرم به سمت بالا متمایل شد و داد زد :
چرا حرف نمی زنی ؟؟ لال شدی ؟ تا ده دقیقه پیش که خوب پیش اون پسره علاف بلبل زبونی می کردی !!!

@donyayroman

اخم کردم و دستم رو روی دستش که دور چونم مشت شده بود گذاشتم و محکم پسش زدم آروم گفتم :
جوابی برای بی اعتمادیت ندارم !!!
با خشم دستش رو مشت کرد و کوبید به دیوار پشت سرم که مامان جیغ زد :
سااام
بدون توجه به مامان غرید :
از فردا حق بیرون رفتن از خونه نداری پاتو از خونه بذاری بیرون قلم پاتو خورد می کنم !!!
اخمم غلیظ شد و بدون اینکه جوابی به حرفش بدم خودم رو از حصار بدنش خارج کردم و به طرف اتاقم رفتم صدای گریه ی مامان بلند شد بی توجه در اتاقم رو باز کردم و وارد شدم روی تخت دراز کشیدم و چشمام رو بستم
*
با صدای مامان وسط حیاط ایستادم و چرخیدم سمتش :
ساریسا !؟
وقتی نگاه منتظرم رو دید گفت :
نرو قربونت برم سام بیاد بفهمه رفتی خون به پا می کنه !!
اخمی کردم و جواب دادم :
اولا اون حق نداره برای من تصمیم بگیره دوما کار دارم باید برم سوما من عاشقم کارمم بخاطر هیچ احدی هم ولش نمی کنم
مامان با بغض گفت :
شر به پا نکن دختر یه امروزو بمون خونه ، زنگ بزن یه بهونه ای بیار قول میدم خودم امشب راضیش کنم از خر شیطون بیاد پایین
ابروهام رو بالا انداختم و غلیظ گفتم :
نووچ
مامان زد روی دستش و زیر لب گفت :
خدایا چیکار کنم من از دست این دو تا بچه !!!
لبخندی زدم و گفتم :
نگران نباش خدافظ
و چرخیدم و به راهم ادامه دادم از خونه بیرون رفتم و عینک آفتابیم رو به چشمام زدم هوا خیلی گرم بود، اخمی کردم و زیر لب گفتم :
تابستون قصد تموم شدن نداره انگار
موهای لختم رو توی مقنعه فرو کردم که صحنه ی تکراری چند روز پیش رو دیدم موتورش سر کوچه بود و تکیه داده بود به موتورش هنوز متوجهم نشده بود ، داشت با پا سنگ ریزه ای رو جا به جا می کرد سرش پایین بود و صورتش رو نمی دیدم دست راستش رو با باند بسته بود بی توجه بهش به راهم ادامه دادم و از رو به روش ردم شدم که متوجهم شد و صدام زد :
ساری !!

@donyayroman

ابروم بالا پرید و بی اختیار ایستادم صدای قدمهاش که به طرفم میومد رو شنیدم ، رو به روم ایستاد با دیدن زخم ابرو و لبش اخم کمرنگی کردم و گفتم :
چیکار داری ؟؟
اشاره ای به چشمام کرد و گفت :
میشه برش داری ؟؟
اول متوجه منظورش نشدم اما بعد فهمیدم منظورش عینکمه عینکم رو فرستادم روی موهام که لبخند زد و گفت :
خوبی ؟؟
سرم رو به معنی آره تکون دادم که لبخندش عمیق شد اشاره ای به موتورش کرد و گفت :
جایی میری برسونمت
اخمی کردم و گفتم :
خودم میرم
سری تکون داد و گفت :
بخاطر تو کتک خوردما ، نمی خوای حالمو بپرسی ؟؟
حقت بود
ابروش بالا پرید و متعجب نگام کرد تعجبش تبدیل به خنده ی آرومی شد که اخمام رو از هم باز کرد با لبخندی که اثرات خنده ی آرومش بود گفت :
مزاحمت نباشم
عینکم رو روی چشمام گذاشتم و خونسرد گفتم :
آره نباش !!
و از کنارش رد شدم که گفت :
اسم کاملت چیه ؟
بدون توجه بهش به راهم ادامه دادم که گفت :
من حسامم
حسام !! قشنگه لبخند محوی زدم و برای اولین تاکسی دست بلند کردم
*
سشوار رو خاموش کردم و روی میز توالت گذاشتم موهای بلندم رو بالای سرم جمع کردم و با کلیپس محکمش کردم سشوارم رو برداشتم تا توی کشو بذارم که در اتاق با شدت باز شد و در اثر برخوردش با دیوار صدای بلندی ایجاد کرد می تونستم حدس بزنم کیه ؟! سام
خونسرد چرخیدم سمتش که با قیافه ی برزخیش مواجه شدم اخم کمرنگی کردم و دهن باز کردم حرف بزنم که مامان نگران پشت سام ظاهر شد و با التماس گفت :
مامان جان سام !! آروم باش قربونت برم
سام بدون اینکه نگاه از من بگیره عصبی داد زد :
برو بیرون مامان !!!
کلافه شدم و بلند گفتم :
چته باز ؟؟ صداتو بلند می کنی ؟!!

@donyayroman

@donyayroman

خیز برداشت سمتم که مامان جیغ بلندی کشید و دوید پشت سرش رو به روم ایستاد و دستش رو دور گردنم حلقه کرد و با فک به هم فشرده گفت :
گفته بودم پاتو از خونه بذاری بیرون قلم پاتو خورد می کنم
فشار محکمی به گلوم وارد کرد و فریاد کشید :
گفتم یا نگفتم ؟!
اشک مامان در اومد با گریه بازوی سام رو گرفت و گفت :
ولش کن سام کشتیش !!
نفسم درست بالا نمیومد اما نه حرفی می زدم ، نه آخی می گفتم نه التماسی می کردم !! فقط با اخم غلیظی زل زده بودم تو چشماش که بی توجه به حرف مامان باز داد زد :
چرا لالمونی گرفتی ؟ هان ؟!!
مامان با جیغ سعی کرد سام رو عقب بکشه که سام عصبی شد و بازوش رو با شدت از بین دستای مامان بیرون کشید مامان تعادلش رو از دست داد و تلو تلو خوران به طرف عقب رفت و افتاد روی زمین با دیدن مامان که افتاد جوش اوردم و محکم دستش رو از دور گلوم پس زدم و داد زدم :

چته افسار پاره کردی ؟؟ مامانو انداختی عوضی !!
و قبل از اینکه فرصت کنم به طرف مامان برم دستش رو بالا برد و همونطور که با چشمای به خون نشسته به من خیره شده بود کوبید توی صورتم مامان جیغ زد و از روی زمین بلند شد صورتم به طرف ضربه اش متمایل شد و به زق زق افتاد از درد برای لحظه ای فقط چشمام رو بستم ، گوشه لبم می سوخت انگشتم رو به لبم کشیدم و نگاهش کردم !! خون اومده بود
با عصبانیت نگاهش کردم که کلافه پشتش رو بهم کرد و دستاش رو توی موهاش فرو کرد نگاهم به انگشتر عقیقش افتاد ، احتمالا همون باعث شده بود گوشه لبم پاره بشه به طرف مامان رفتم و توی بغلم گرفتمش مثل بید می لرزید و اشک می ریخت ، نزدیک گوشش زمزمه کردم :
حالت خوبه ؟
سام نگاه کوتاهی به ما انداخت و کلافه از اتاق بیرون رفت مامان ازم جدا شد و به صورتم نگاه کرد با دیدن زخم گوشه لبم اشکاش تند تر روی گونه هاش ریخت و گفت :
بهت گفتم نرو ببین چیکار کردی !!
اخمی کردم و از مامان فاصله گرفتم جلوی آینه ایستادم و به صورتم نگاه کردم گونه ام سرخ شده بود و گوشه لبم اندازه یه بند انگشت پاره شده بود خونسرد گفتم :
برو یه آبی به صورتت بزن مامان !!
و از جلوی آینه کنار رفتم و بی اینکه نگاهی به مامان بندازم از اتاق خارج شدم وارد سرویس بهداشتی شدم و مشتی آب توی صورتم پاشیدم
*
قبل از اینکه دستم به دستگیره در برسه در سالن باز شد ، قامت ابتسام توی درگاه در قرار گرفت که داشت با موبایلش صحبت می کرد با دیدنم سری تکون داد و اشاره ای به پله ها کرد ، این یعنی :

سلام ، پرهام توی اتاقشه
اخمی کردم و مثل خودش سرم رو تکون دادم از خونه بیرون اومد و من وارد شدم همونطور که از پله ها پایین می رفت خطاب به شخص پشت گوشی گفت :
یه لحظه گوشی !!
روی پله ها ایستاد و چرخید سمتم متعجب از نگاه کنجکاوش به صورتم در رو که قصد داشتم ببندم باز نگه داشتم و حرفی نزدم که گفت :
حالتون خوبه خانوم ؟!
ابرویی بالا انداختم و گفتم :
بله کاملا
اشاره ای به لبش کرد و آروم گفت :
آخه
چیزی نیست !!!
سری تکون داد و با اخم گفت :
بفرمائین
بدون حرف در رو بستم و سندلای راحتی رو با کفشام عوض کردم به طرف پله ها رفتم و راه اتاق پرهام رو پیش گرفتم ، جلوی در ایستادم و چند تا ضربه به در زدم وقتی جوابی نشنیدم در رو آروم باز کردم و وارد اتاق شدم
با دیدن پرهام که روی تختش غرق خواب بود لبخند زدم و در رو بستم جلو رفتم و کنارش روی تخت نشستم که آروم پلک زد ، موهاش رو نوازش کردم و چشماش رو کامل باز کرد چند بار پلک زد تا چشماش به نور عادت کنه و با دیدنم خوشحال گفت :
سالی
لبخندم کش اومد نشست روی تخت و دستاش رو دور گردنم حلقه کرد پایین تر رفتم و کمر کوچولوش رو بین دستام گرفتم و گفتم :
ساعت خواب آقا پرهام
ازم فاصله گرفت و خواست حرفی بزنه که با دیدن زخم لبم حرفش رو عوض کرد و گفت :
لبت چی سده ؟؟
لبخندی زدم و سرم رو بالا بردم به معنی هیچی بیخیال شد و گفت :
دیسب عمو نذاست بخوابم
از لحن بامزه اش خندم گرفت اما به لبخندی بسنده کردم و گفتم :
عیبی نداره برو یه آبی به دست و صورتت بزن و بیا تا درسمونو شروع کنیم !!!
بدون حرف از تخت پایین پرید و از اتاق بیرون رفت حدود پنج دقیقه بعد مرتب و تمیز برگشت ، لبخند نشست روی لبام نشست روی تخت و گفت :
سالی ؟؟
جانم ؟
ماکارونی به انگلیشی چی میسه ؟
خندیدم و گفتم :

@donyayroman

@donyayroman

اخم کمرنگی کرد و همونطور که انگشتای کوچولوش رو به بازی گرفته بود ، خیره به دستاش گفت :
بابایی بلد نیست دُلُست کنه
باز خندیدم و حرفی نزدم اما یهو چیزی به ذهنم رسید که باعث شد بپرسم :
تو ماکارونی دوست داری ؟؟
مظلوم نگام کرد و سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که دلم ضعف رفت براش و بی اختیار گفتم :
خودم برات درست می کنم عزیزم
با ذوق گفت :
راست میگی ؟؟
به خودم اومدم و فهمیدم چه بلوف بدی زدم !! من حتی تا حالا یه نیمرو هم درست نکرده بودم اما به یاد اوردم حرف بابا رو :
سعی کن همیشه خوش قول باشی وقتی حرفیو می زنی پاش بمون !! مخصوصا اگه به بچه ای قولِ چیزیو دادی حتما بهش عمل کن وگرنه همیشه توی ذهنش می مونه و اگه برطرف نشه میشه یه عقده !!
اخم کردم و همونطور که توی فکر بودم چطور حرفم رو رفع و رجوع کنم سرم رو تکون دادم که با ذوق دستاش رو به هم کوبید و گفت :
آخجون
کلافه نگاهش کردم و به فکرم رسید از مامان بخوام درست کنه و براش بیارم برای همین با لبخند گفتم :
فردا که اومدم خونه اتون برات یه ماکارونی خوشمزه درست می کنم و میارم !!
لباش آویزون شد و گفت :
خب من الان دلم می خواد
خب الان که نمیشه عزیزم باید موادش باشه تا بتونم درست کنم !!
خب به بابایی می گیم موادسو بخله
کلافه گفتم :
نه
که از روی تخت پایین پرید و همونطور که از اتاق می دوید بیرون با ذوق گفت :
من بلم به بابایی بگم
دلم نمیومد بهش نه بگم !! این نیم وجبی کاری باهام کرده بود که ساریسا ، اون ساریسای همیشگی نبود لبخندی زدم و پیش خودم گفتم :
فکر کنم باید از اینترنت کمک بگیرم شاید برای اولین بار یکم سخت باشه ولی ، چه میشه کرد !!
از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم از پله ها رفتم پایین که پرهام با ذوق دوید توی خونه و گفت :
سالی سالی !!

من رو که دید دستم رو گرفت و دنبال خودش کشید وارد آشپزخونه شد و در یکی از کابینت ها رو باز کرد و گفت :
موادس اینجاست
کلافه نگاهم رو بین بسته ی ماکارونی و پرهام چرخوندم اما با دیدن ذوق پرهام دلم نیومد بهش نه بگم بغلش کردم و نشوندمش روی اپن گونه اش رو کشیدم و گفتم :
پس همین جا بشین تا یه ماکارونی خوشمزه برات درست کنم !!
سرش رو تند تکون داد ، لبخندی بهش زدم و گوشیم رو از توی جیب مانتوم در اوردم طرز تهیه ی ماکارونی رو از توی اینترنت سرچ کردم و مشغول درست کردنش شدم نزدیک نیم ساعت کارام طول کشید و پرهام هم همونطوری با ذوق و ساکت به حرکاتم نگاه می کرد طبق دستور ماکارونی رو ، روی شعله کم گذاشتم و منتظر شدم تا دم بیاد
دستام رو توی سینک شستم و چرخیدم سمت پرهام لبخندی زدم و گفتم :
خب چطوره تا غذامون آماده میشه یکم تمرین کنیم ، موافقی ؟؟
سری تکون داد که رفتم طرفش و بغلش کردم از آشپزخونه بیرون رفتم و روی راحتیا نشستیم رو کردم سمتش و گفتم :
خب بیا با هم یه بازی بکنیم
منتظر نگاهم کرد که گفتم :
من میشم یه دختر کوچولو که توی لندن زندگی می کنه و تو می خوای باهاش دوست بشی وقتی میری طرفش چی بهش میگی ؟!
کمی فکر کرد و دستش رو دراز کرد سمتم و با لهجه ی بامزه اش گفت :
Hi … How Are you ?? (سلام حالت چطوره ؟)
دستم رو توی دستش گذاشتم و گفتم :
Hi … Thankful … Are you Ok ? (سلام ممنون تو خوبی ؟)
Yeah … Indebted … I Am Parham And From Iran … What,s Your Name ??
(بله ممنون من پرهامم و اهل ایران اسم تو چیه ؟!)
My Name Is Sarisa … Nice To Meet You (اسم من ساریسا هست از آشناییت خوشبختم)
Nice To Meet You Too (منم از آشنایی با تو خوشبختم)
توی این مدت تونسته بودم همینقدر باهاش کار کنم اما خوشحال بودم که اینقدر خوب یاد گرفته بیشتر روی تلفظ حروف و کلمات کار کرده بودیم واقعا به این حرف ابتسام پی بردم که گفت پرهام پسر باهوشیه با ذوق کشیدمش توی بغلم و گفتم :
آفرین پسر
گونه اش رو بوسیدم و گفتم :
خب حالا می خوایم روی بقیه ی مکالمه کار کنیم خوبه ؟؟
پرهام با لبخند بزرگی سرش رو تکون داد که متوجه ساعت شدم و گفتم :
فکر کنم غذا آماده شده !!
دستاش رو به هم کوبید و با ذوق گفت :

@donyayroman

آخجون
از جا بلند شدم و همونطور که به طرف آشپزخونه می رفتم با چشمک گفتم :
اینم جایزه ی یادگیریت
یه خنده ی خوشگل تحویلم داد که دلم ضعف رفت در قابلمه رو برداشتم و با چنگال قسمتی از ماکارونی رو برداشتم ، توی دهنم گذاشتم و با احساس نرمیش لبخندی زدم و درش رو گذاشتم چرخیدم تا پرهام رو صدا کنم که با چهره ی اخموی ابتسام رو به رو شدم ابروم رو بالا انداختم و حق به جانب نگاهش کردم که گفت :
پس غیر از پرستاری و تدریس خصوصی ، بعنوان آشپز هم استخدام شدین !!
اخمام رفت توی هم و رفتم نزدیکش انگشت اشاره ام رو بالا بردم و گفتم :
بفهمین چی دارین میگین
نگاه اخموش رو چرخوند سمت پرهام و دستوری گفت :
برو تو اتاقت
پرهام بدون حرف اطاعت کرد و از پله ها بالا رفت ابتسام قدمی بهم نزدیک شد و آروم گفت :
من می فهمم چی دارم می گم این شمائین که نمی فهمین دارین چیکار می کنین !!
جلوتر اومد که کاملا فاصله امون برداشته شد و ادامه داد :
اما بذارین روشنتون کنم خانوم !! این قبری که دارین بالای سرش زار می زنین مرده نداره !!
از درون جوش اوردم اما به روی خودم نیوردم چه فکری می کرد با خودش ؟ که من ، ساریسا بزرگوار براش دام پهن کردم ؟؟ که از روی خود شیرینی دارم این کارا رو می کنم ؟؟ اخمم غلیظ شد و گفتم :
احترام خودتونو نگه دارین آقای محترم اگه راه اومدن با دل یه پسر بچه به نظر شما معنی دیگه ای داره ترجیح میدم بار آخرم باشه اما این اجازه رو هم بهتون نمیدم که چیزایی رو به من نسبت بدین که هیچ سنخیتی باهاشون ندارم
دست به سینه شد و ابروش رو بالا برد فرصت حرف زدن بهش ندادم و از آشپزخونه خارج شدم نا محسوس نفسم رو بیرون فرستادم !! نزدیکی بیش از حدش اذیتم کرده بود رفتم سمت پله ها و بالا رفتم و وارد اتاق پرهام شدم پرهام روی تختش نشسته بود و ناراحت به پاهاش که از تخت آویزون بود خیره شده بود لبخند زدم و نزدیکش شدم
کیفم رو برداشتم که متوجهم شد و سوالی نگاهم کرد خم شدم سمتش و گونه اش رو آروم بوسیدم و گفتم :
برو پایین غذاتو بخور فردا باز میام پیشت !!
و چرخیدم و رفتم سمت در که صدام زد :
سالی ؟؟
ایستادم و چرخیدم سمتش ناراحت گفت :
دعوات کرد ؟
خنده ام رو قورت دادم و گفتم :
نه عزیزم
پس بمون با هم ماکارونی بخولیم

@donyayroman

من ماکارونی دوست ندارم !!
و دستم رو به نشونه بای بای براش تکون دادم و بی معطلی از اتاقش بیرون رفتم از پله ها سرازیر شدم پایین و بدون نگاهی به اطراف به طرف در رفتم کفشام رو با سندلای پام عوض کردم و از خونه بیرون زدم در رو محکم به هم کوبیدم و توی طول حیاط به این فکر کردم که من چقدر در برابر پرهام کوتاه میام اولین بار دست به آشپزی زدم اونم بخاطر یه پسر بچه با یاد آوری رفتار ابتسام اخم مهمون ابروهام شد
مردک نکرد یه تشکر بکنه !! حتی یه خداحافظی هم نکرد !! بی ادب
*
همونطور که خودم رو با مقنعه ام باد می زدم بلند گفتم :
مامان من اومدم !!
و رفتم سمت پله ها تا برم توی اتاقم که با دیدن خانم مسنی که توی پذیرایی نشسته بود و مشغول حرف زدن با مامان بود با تعجب ایستادم می شناختمش ؟؟ نه با صدام متوجهم شده بودن و داشتن نگاهم می کردن هر دو با لبخند ، هر دو با تحسین ابروم رو بالا انداختم و خشک گفتم :
سلام
مامان : سلام عزیزم خسته نباشی
سری تکون دادم که خانمه گفت :
سلام دخترم حالت خوبه ؟؟
ممنون
نگاه آخر رو بهشون انداختم و با گفتنِ :
با اجازه
از پله ها رفتم بالا
*
از اپن پایین پریدم و کلافه گفتم :
مامان چرا اجازه دادی بیان ؟!
مامان برنجش رو هم زد و چرخید سمتم اخمی کرد و گفت :
وا پس نباید اجازه می دادم ؟؟
نه
چرا اونوقت ؟؟
تکیه دادم به اپن و دستام رو پشت سرم توی هم حلقه کردم گفتم :
خب ما که نمیشناسیمشون
مامان مشغول درست کردن غذاش شد و در همون حال حرف می زد :
خب میان آشنا میشیم !!
یه چیزی میگیا مادر من مگه خوم رنگرزیه ؟!
مامان دست از کار کشید و چرخید سمتم لبخندی زد و گفت :
آخه اینقدر خانوم خوش برخورد و خوش اخلاقی بود که دلم نیومد بهش نه بگم حالا بذار بیان ، تو پسره رو یه نظر ببین فوقش خوشت نیومد میگی نه دیگه !!

@donyayroman

@donyayroman

کلافه نفسم رو فرستادم بیرون و همونطور که از آشپزخونه خارج می شدم گفتم :
من که هر چی می گم شما حرف خودتو میزنی اصلا هر کاری دوست داری بکن !!
*
گره ی روسری ساتن سرمه ایم رو که گلهای سفید داشت محکم کردم نگاهی به سرتا پام توی آینه انداختم !! همون لباسای شبی که کامران اومده بود خاستگاریم رو پوشیده بودم فقط روسری و سندلام فرق می کرد
ادکلنم رو برداشتم که در باز شد ، از داخل آینه به پشت سرم نگاه کردم که مامان رو دیدم که توی چارچوب در ایستاده بود مضطرب گفت :
بیا دیگه مامان چیکار می کنی پس ؟؟ چرا اینقدر لفتش میدی !!
سرم رو تکون دادم و گفتم :
الان میام
مامان چشم غره ای بهم رفت و از اتاق خارج شد و در رو بست خنده ام گرفت !! مامانم بیشتر از خودم استرس داشت ادکلنم رو به لباسام زدم و به طرف در رفتم ، بازش کردم و از اتاق بیرون رفتم آروم از پله ها پایین رفتم و پام که رسید به سالن همون خانوم مسن و پسر کنارش رو دیدم پسره چهرش معلوم نبود چون سرش پایین بود بابا و مامان هم کنار هم رو به روشون نشسته بودن و با خانمه مشغول حرف زدن بودن
پس سام کجا بود ؟! اهمیتی ندادم و بلند گفتم :
سلام
همه متوجهم شدن و سراشون چرخید سمتم مامان و بابا و خانمه با لبخند و تحسین نگاهم کردن و پسره با دیدنش ابروهام پرید بالا ، چشمکی زد که اخمام رفت توی هم جلوتر رفتم و مادرش از جا بلند شد و من رو کشید توی بغلش با محبت من رو بوسید و ازم فاصله گرفت در جواب احوال پرسیش فقط لبخند زدم :
خوبی عزیزم ؟؟
با اخم بهش نگاه کردم و با چشمام بازخواستش کردم که از جا بلند شد و مؤدب گفت :
سرایی هستم حسام سرایی !!
خیره شدم به چشمای وحشی و شیطونش و با چشم غره گفتم :
خوش اومدین
سری تکون داد و منم کنار مامان نشستم بابا با لبخند رو به حسام گفت :
خب حسام جان گفتی انباردار کدوم شرکتی ؟؟
ابروم بالا پرید و با پوزخند به حسام نگاه کردم که با اخم ظریفی نگاه کوتاهی بهم انداخت و بعد با خوشرویی جواب بابا رو داد :
شرکت تولید و پخش قطعات یدکی خودروِ آریا قطعه
با همون پوزخند قبل از بابا گفتم :
چند وقته مشغول به کار شدین اونوقت ؟؟
پیروزمندانه نگاهم کرد و گفت :
سه چهار روزی میشه

باز ابروم بالا پرید بهش نمیومد اهل دروغ باشه !! باز قبل از اینکه بابا چیزی بگه با چشمای ریز شده گفتم :
قبلا مشغول به چه کاری بودین ؟
با لبخند گفت :
بیکار
خنده ام گرفت اما به روی خودم نیوردم و سرم رو تکون دادم مامان چشم غره ای بهم رفت که معنیش این بود :
ساکت بشین بذار بابات حرف بزنه
اهمیتی ندادم و گوش سپردم به حرفای بابا و حسام :
خب حسام جان ، این صداقتت برای من خیلی مهمه اما به بنده هم حق بدین که نگران آینده ی تک دخترم باشم
بله شما حق دارین ، اما اجازه بدین خیالتونو راحت کنم ، صاحب شرکتی که توش مشغول به کارم از آشناهای داییم هستن و قول دادن آینده منو تامین کنن
دایی جان چرا خودشون تشریف نیوردن ؟؟
به جای حسام مادرش جواب داد :
این جلسه برای معارفه و آشنایی بود ، انشاالله جلسات بعد اگه صلاح دونستین ایشونم تشریف میارن باهاشون آشنا میشین
بابا سری تکون داد و گفت :
پدرتون چرا به رحمت خدا رفتن ؟؟
حسام : بابا یه فروشگاه بزرگ لوازم برقی داشت ، توی صنف خودش خیلی موفق بود و روش زیاد حساب می کردن این شد که هر کسی ضامن درجه یک احتیاج داشت می رفت سراغ بابا بابا هم روی خیرخواهی و دلسوزی ضامن می شد البته ضامن کسایی می شد که می شناخت و سابقه ی خوبی داشتن ولی خب همیشه در روی یه پاشنه نمی چرخه، ضامن سه چهار نفر باهم شد با رقمای بالا و مجبور شد کل مغازه رو واگذار کنه که نیفته زندان و سکته کرد و عمرشو داد به شما !!
متاسف به حسام نگاه کردم لبخندی زد و مامان هم لبخندی متاسف به مادر حسام زد بابا با اخم سری تکون داد و گفت :
خدا رحمتشون کنه
مادر حسام آروم جواب داد :
خدا رفتگان شما رو هم رحمت کنه !!!
بابا : تک فرزندی حسام جان !! درسته ؟؟
حسام متواضعانه سری تکون داد و ابروهای من بالا پرید باور کنم این همون پسر کیف قاپه ؟ با صدای بابا از فکر بیرون اومدم :
فرمودی بیست و هشت سالته ؟؟
حسام باز سرش رو تکون داد و بابا به سوال پرسیدنش ادامه داد :
وضعیت خونه و ماشینت چطوره ؟

کنجکاو به حسام خیره شدم که گفت :
بابا قبل از فوتش یه خونه ی نقلی و جمع و جور توی تهرانسر برام تهیه کرد که خب جای پیشرفت هست ماشینم فعلا ندارم یه موتور دارم
نمی دونم چرا لبخند زدم !! بابا سری تکون داد و رو به مامان گفت :
خانوم یه چایی نمی خوای بیاری ؟؟
مامان با لبخندی خجالت زده از جا بلند شد و گفت :
چرا الان میارم
و با اجازه ای رو به جمع گفت و وارد آشپزخونه شد انگار سوالای بابا تموم شد که بقیه ی زمان رو اختصاص داد به حرفای معمولی و من و مادر حسام هم ساکت گوش می کردیم و حسام با حوصله به حرفای بابا گوش می داد و اظهار نظر می کرد با اومدن مامان حرفاشون تموم شد و مامان بعد از تعارف چایی کنارم نشست نزدیک گوشش گفتم :
سام کجاست ؟؟
مامان بغض کرد و گفت :
الهی بمیرم براش از دیشب تا حالا خونه نیومده !!
با اخم سری تکون دادم که گفت :
بابات نمی دونه وگرنه خون به پا می کرد
اخمام از هم باز شد حرفی نزدم و مامان هم فنجون چاییش رو برداشت و مشغول شد مادر حسام فنجون خالیش رو روی میز گذاشت و گفت :
خب اگه اجازه بدین از حضورتون مرخص بشیم
مامان : تشریف داشتین !!
مادر حسام از جا بلند شد و حسام هم به تبعیت از مادرش بلند شد ما سه تا هم بلند شدیم و مادر حسام گفت :
ممنون خیلی زحمت دادیم من دو سه روز دیگه تماس می گیرم اگه جوابتون مثبت بود میایم برای بقیه ی صحبتا
مامان سری تکون داد و با لبخند گفت :
قدمتون روی چشم
مادر حسام با احترام رو به همه امون با اجازه ای گفت و رفت سمت در حسام هم خداحافظی رو به جمع گفت و به طرف در رفت ، مامان و بابا پشت سرشون برای بدرقه رفتن و همچنان داشتن تعارف تیکه پاره می کردن نشستم روی مبل و چشم دوختم بهشون که حسام دور از چشم بقیه با حرکت لبهاش گفت :
بیا کارت دارم
اول ابروهام پرید بالا و بعد توی هم گره خورد واقعا فکر کرده میرم ؟؟ از جا بلند شدم و دستم رو براش تکون دادم و به طرف پله ها رفتم مبهوت بهم نگاه کرد که خنده ام رو خوردم و رفتم بالا !!
*
عصبی از رفتار دور از ادب ابتسام در رو به هم کوبیدم و عینکم رو روی چشمام گذاشتم راه افتادم سر کوچه که صدای موتوری که بهم نزدیک می شد توجهم رو جلب کرد قدمهام رو آهسته

@donyayroman

کردم که موتور رو به روم ایستاد سر جام ایستادم و چشم دوختم بهش ، کلاه کاسکتش رو برداشت و موهای لختش پریشون شد
کلافه نگاهش کردم که با لبخند گفت :
علیک سلام
اخمی کردم و گفتم :
تو اینجا چیکار می کنی ؟
اونم اخم کرد و گفت :
اینو من باید ازت بپرسم آمارتو دارم !! میری خونه این یارو چیکار ؟؟
با بهت خندیدم و متعجب گفتم :
تو منو تعقیب می کنی ؟؟
از موتورش پیاده شد جکش رو زد و کلاه کاسکتش رو آویزون کرد به فرمون رو به روم ایستاد و با جدیت گفت :
آره
چرا اونوقت ؟؟
قراره زنم بشی باید حواسم بهت باشه یا نه !!
بلند خندیدم و گفتم :
خواب دیدی خیر باشه کی به تو جواب بله میده ؟؟؟
اومد نزدیک تر و آروم گفت :
تو
اخم کردم و ازش فاصله گرفتم گفتم :
زیادی خودتو دست بالا گرفتی !!
فیگوری به خودش گرفت و با ابروی بالا رفته گفت :
دست بالا هستم ، اینطور نیست ؟؟
نگاهی به سرتا پاش انداختم انصافا از لحاظ چهره از تموم پسرایی که دیده بودم سر بود اما اخمی کردم و بی تفاوت گفتم :
نه
اخم غلیظی کرد و گفت :
ساریسا بهت گفتم اینجا چیکار می کنی ؟؟
چرا باید بهت جواب پس بدم ؟
لبخند دلنشینی زد و آروم گفت :
چون من ازت خوشم میاد
بدون حرف زل زدم به چشمای وحشیش چشمکی زد و گفت :
خب حالا می گی یا نه ؟؟
بیشتر اخم کردم و جواب دادم :
نه

@donyayroman

و از کنارش رد شدم تندتر قدم برداشتم و بر خلاف تصورم که فکر می کردم دنبالم میاد یا صدام می کنه سوار موتورش شد و همونطور که از کنارم می گذشت گفت :
شب می بینمت
*
کلافه دستام رو ول کردم کنارم و گفتم :
مامان چرا گفتی بیان ؟؟ من که گفتم جوابم منفیه !!
مامان با اخم گفت :
وا ؟؟ پسر به این خوبی ماشالله هزار ماشالله خوشگلم که هست ، رو این دیگه چه عیبی می خوای بذاری ؟
خودم رو ول کردم روی مبل و با اخم گفتم :
من برم تهرانسر زندگی کنم ؟؟ سوار موتور بشم ؟
چه عیبی داره ؟ ماشالله جوونه کار می کنه هم ماشین می خره هم یه خونه بهتر توی همین الهیه
از جا بلند شدم و همونطورکه می رفتم سمت پله ها بلند گفتم :
همین که گفتم من جوابم منفیه دیگه خود دانی !!
مامان عصبی صدام کرد :
ساریسا
روی پله ها ایستادم و چرخیدم سمتش با چشمای ریز شده نگاهش کردم و گفتم :
راستی می دونی اون روز جلوی در شاه پسرت با کی دست به یقه شد ؟؟
مامان کنجکاو نگاهم کرد و حرفی نزد که گفتم :
با همین آقایی که سنگشو به سینه می زنی فکر نمی کنم سام با فهمیدن خاستگاری این پسره از من ساکت بشینه
شونه ای بالا انداختم و ادامه دادم :
دیگه تصمیم با خودته
از پله ها رفتم بالا که مامان بلند گفت :
تو نگران اونش نباش ، حاضر شو نیم ساعت دیگه میان !!
با تاسف سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم :
نرود میخ آهنین در سنگ
در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل تونیک حریر گلبهی رنگم رو برداشتم و با لباسای تنم عوض کردم ساپورت مشکی رنگم رو هم پوشیدم و به خودم توی آینه نگاه کردم تونیکم آستین سه ربع بود و توی کمرش تنگ می شد و از کمر به پایین حالت کلوش داشت
سندلای مشکی رنگم رو پوشیدم و شال حریر گلبهی رنگم رو روی موهام انداختم برق لب زدم و تموم !! نشستم لب تخت و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم قفلش رو باز کردم که دیدم دو تا مسیج خونده نشده دارم بازشون کردم، هردو تاش از سام بود :
زخم لبت خوب شد ؟؟
به زمان نگاه کردم مال دو شب پیش بود پیام دوم رو خوندم :
قهری ؟

@donyayroman

دومی مال چند ساعت پیش بود صد در صد خبر نداشت حسام اومده خاستگاری وگرنه هر جا بود خودش رو می رسوند ترجیح دادم خبر دار نشه ، تایپ کردم :
کجایی ؟؟
و سند رو زدم به دقیقه نکشیده جواب داد :
خونه یکی از دوستام
بدون اینکه جوابش رو بدم گوشی رو روی عسلی گذاشتم و در اتاقم باز شد مامان سرش رو اورد داخل و گفت :
اومدن بیا پایین !!
سری تکون دادم و مامان در رو بست و رفت از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم !! صدای سلام و احوال پرسیشون میومد پله ها رو پایین رفتم که دیدمشون ، جلوی در بودن با ابروی بالا پریده به جمعیت رو به روم نگاه کردم یه خانم و دو تا آقا به مادر حسام و حسام اضافه شده بود بلند گفتم :
سلام
همه متوجهم شدن و مادر حسام و اون خانمه بهم نزدیک شدن و باهام روبوسی کردن منم خشک شده بودم سرجام و فقط لبخند می زدم حسام با یه لبخند خاص نگاهم می کرد و اون دوتا با لبخندی تحسین کننده جواب سلامم رو دادن و بالاخره به طرف پذیرایی رفتن حسام پشت سر همه و آروم اومد رو به روم ایستاد و دسته گل نسبتا بزرگی از رزهای قرمز و صورتی با یه جعبه شیرینی گرفت سمتم چشمکی زد و گفت :
قابل شما رو نداره
بی تفاوت ازش گرفتم و سرم رو تکون دادم کمی خم شد توی صورتم و آروم گفت :
خوب دل خونوادمو بردیا
اخمی کردم و حرفی نزدم که با لبخند ازم دور شد و وارد پذیرایی شد دسته گل و جعبه شیرینی رو روی اپن گذاشتم و کنار مامان نشستم با صدای بابا همه دست از پچ پچ و دو نفری حرف زدن برداشتن :
خب خیلی خوش اومدین !!
حسام با لبخند گفت :
ممنون
و اشاره کرد به آقایی که کنار مادرش نشسته بود و بهش می خورد چند سالی از بابا کوچکتر باشه و گفت :
ایشون داییم هستن
فرصت حرف زدن به بابا نداد و اشاره کرد به آقای کنارش و گفت :
ایشون عموم
بعد اشاره کرد به خانمی که کنار عموش نشسته بود و گفت :
و ایشونم عمه ام هستن !!!
مامان لبخندی بهشون زد و بابا با خوشرویی گفت :
خوشبختم قدم رنجه فرمودین

@donyayroman

عموی حسام : اختیار دارین جناب بزرگوار !!
منم که خونسرد و بی تفاوت نشسته بودم و نگاهم رو بینشون می چرخوندم یکم به حرفای بابا و عموی حسام گوش می کردم و یکم به حرفای مامان و مادر حسام نگاهم خورد به حسام که با حرکت لبهاش گفت :
حوصله ات سر رفت ؟؟
نامحسوس سرم رو تکون دادم رو به داییش آروم چیزی گفت و داییش هم با صدای بلند صداها رو قطع کرد :
می بخشید وسط حرفتون پریدم ولی می خواستم بگم اگه اجازه بدین این دو تا جوون برن یه گوشه با هم حرفاشونو بزنن
بابا رو به دایی حسام گفت :
خواهش می کنم اجازه ما هم دست شماست
و نگاهی به من انداخت و گفت :
ساریسا جان بابا ، با آقا حسام برین توی حیاط !!
از خدا خواسته از جا بلند شدم و سرم رو تکون دادم با اجازه ای رو به جمع گفتم و حسام هم از جا بلند شد پشت سرم اومد و منم راه حیاط رو در پیش گرفتم هوای خنک حیاط که بهم خورد لبخند نشست روی لبام عمیق نفس کشیدم و بدون توجه به حسام آروم قدم زدم که صدای حسام رو پشت سرم شنیدم :
تو اومدی با من حرف بزنی یا تنهایی قدم بزنی ؟؟
ایستادم و چرخیدم سمتش خونسرد و بی تفاوت گفتم :
هیچکدوم اومدم هوا بخورم !! حوصله حرفاشونو نداشتم
ابرویی بالا انداخت و بهم نزدیک شد کنار هم آروم شروع به قدم زدن کردیم که گفت :
فکراتو کردی ؟؟
آره
خب ؟
جوابم منفیه
ایستاد و متعجب گفت :
چرا ؟
بدون توجه بهش به راه رفتنم ادامه دادم که خودش رو بهم رسوند وقتی دید حرف نمی زنم گفت :
پرسیدم چرا ؟؟
ندونی بهتره
بی اختیار به طرف تاب رفتم و اونم دنبالم اومد نشستم روی تاب که پشت سرم ایستاد و همونطور که آروم هلم می داد گفت :
می خوام بدونم
خواستم بگم :
ازت خوشم نمیاد

@donyayroman

@donyayroman

اما دروغ بود نمی دونم چه حسی بهش داشتم اما هر چی بود ازش بدم نمیومد شاید اگه وضع مالی بهتری داشت یا حداقل توی شرایط بهتری باهاش آشنا می شدم یا نمی دونستم که قبلا دزدی می کرده می تونستم بهتر بهش فکر کنم !! شونه ای بالا انداختم و گفتم :
تو کیف منو زدی !!
ولی بهت برگردوندمش
اگه نمی دویدم دنبالتون هم بهم برش می گردوندی ؟؟؟
ساکت شد که گفتم :
جواب
رک گفت :
نه
حرفی نزدم که گفت :
من واقعا ازت خوشم اومده نمی گم دوسِت دارم یا عاشقتم چون به این سرعت امکان نداره ، نمی گم تو با همه فرق داری چون تو برام مثل آدمای دیگه هستی فرق خاصی بین تو و بقیه نمی بینم ، معلومه که اخلاق آدما با هم فرق داره اما یه چیزی توی تو هست که منو جذب می کنه نمی دونم چیه ؟! اما هر چی هست اونقدر قویه که فکر ازدواج با تو رو توی سرم انداخته فقط یه دلیل منطقی برای نه گفتنت بیار ، اونوقت سعی می کنم اون جاذبه رو نادیده بگیرم
لبخند نشست روی لبام صداقت و رک گوییش به دلم نشسته بود گفتم :
من آدم پرتوقعی هستم ، زیاده خواهم می خوام که شوهرم از لحاظ جذابیت باهام برابر باشه تو این معیارو داری اما معیارای دیگه ی منو نداری می خوام که همسر آینده ام از لحاظ مالی و موقعیت شغلی توی سطح بالایی باشه ، من اصلا آدم صبوری نیستم نمی تونم برای بدست اوردن چیزی صبر کنم ، نمی تونم وارد زندگی با تو بشم و صبر کنم تا بتونی خونه ای که می خوام ، ماشینی که می خوامو برام فراهم کنی نمی تونم از شکمم بزنم ، از پوشاکم بزنم تا بتونی پس انداز کنی و زندگی ای که همیشه می خواستم برام فراهم کنی من آدم قانعی نیستم ، در مورد خوب یا بد بودنش نظری نمیدم ، اما هر چی هستم همینم نمی خوام که دیگران انتظار داشته باشن صبور باشم در صورتیکه نمی تونم ، نمی خوام توقع داشته باشن قانع باشم و بلند پروازی نکنم وقتی نمی تونم
تاب رو نگه داشت و اومد رو به روم توی صورتم خم شد و با گیراترین لحن ممکن گفت :
اگه من انتظار داشته باشم صبر کنی تا بشم اونی که تو می خوای چی ؟؟ می تونی ؟
زل زدم توی چشماش و سرم رو به طرفین تکون دادم اخم کرد و جدی ولی آروم گفت :
چرا ؟؟
مثل خودش آروم گفتم :
من اصلا آدم با گذشتی نیستم ازت کینه ندارم !! اما نمی تونم چشمام رو ببندم و در نظر نگیرم که تو
مکث کردم و آروم تر گفتم :
که تو قبلا یه دزد بودی !!
کلافه ازم فاصله گرفت و پشتش رو بهم کرد دستاش رو توی موهاش فرو کرد و گفت :
نمی دونم چی بگم واقعا نمی دونم !!!

سکوت کردم و تنها صدای بینمون صدای جیرجیرکای توی باغ بود که همونم سام از بین برد :
ولی من می دونم
چرخیدم سمت سام و خونسرد نگاهش کردم حسام هم چرخید سمت سام و با اخم گفت :
تنهامون بذار !!!
اخمای سام در هم شد بهمون نزدیک شد که کلافه گفتم :
اگه بازم می خواین کتک کاری کنین من برم داخل اصلا خشونت رو دوست ندارم !!
سام با خشم نگاهم کرد و گفت :
برو داخل
نمی دونم چرا به حسام نگاه کردم با لبخند پلک زد که ازشون فاصله گرفتم و راه خونه رو پیش گرفتم
*
دستم رو برای تاکسی بلند کردم که جلوی پام توقف کرد در عقب رو باز کردم که دستی مردونه از پشت جلو اومد و در رو بست متعجب چرخیدم سمت کسی که این کارو کرده بود که با حسام رو به رو شدم خم شد و با لبخند به راننده گفت :
آقا شما بفرمائین شرمنده !!
راننده با اخم و تخم سری تکون داد و ازمون دور شد رو به حسام با اخم و عصبی گفتم :
این چه کاری بود که کردی ؟؟
کلافه دستی توی موهای لختش فرو کرد و گفت :
باید باهات حرف بزنم
می شنوم !!
نگاهی به اطرافش انداخت و گفت :
اینجا نمیشه
حرفی نزدم که با دست اشاره کرد به پراید سفید رنگی که اون طرف خیابون پارک شده بود گفت :
سوار شو بهت می گم !!!
متعجب ابرو انداختم بالا و تکون نخوردم که گفت :
مال داییمه
پوزخندی زدم و بدون حرف راه افتادم سمت ماشین پشت سرم اومد و هر دو سوار شدیم !! ماشین رو روشن کرد و گفت :
کجا میری برسونمت ؟؟
تند گفتم :
من نیومدم که منو برسونی گفتی می خوای باهام حرف بزنی اومدم که حرفاتو بشنوم !!
راه افتاد و با پوزخند گفت :
میری خونه اون یارو ؟؟
چشم غره ای بهش رفتم که چون حواسش به رانندگیش بود ندید با اخم و بدون حرف نگاهم رو ازش گرفتم که گفت :
حرفای دیشبت بد جوری منو سوزوند !! ناراحت شدم ، هم از دست تو هم از دست خودم

@donyayroman

پریدم وسط حرفش و با پوزخند گفتم :
نکنه دزد شدن تو تقصیر من بوده و خبر نداشتم ؟؟؟
دلخور ادامه داد :
نه اما دروغ نگم ، دلم بد شکست حرفات عین حقیقت بود ولی ناراحت شدم که اونقدر صریح به روم اوردی من دزد بودم درست اما بخاطر تو چند روز افتادم دنبال یه کار آبرومند که وقتی میام با خونواده ات حرف بزنم چیزی توی چنته داشته باشم از دست خودم ناراحت شدم که چرا خطا رفتم که حالا ، پاسوز بشم ولی ساریسا اون توی گذشتم بود من الان
باز بین حرفش پریدم و سرد و با پوزخند گفتم :
از کجا معلوم باز تا تقی به توقی خورد هوس دزدی به سرت نزنه ؟؟ اصلا چطوره باهات همکاری کنم ها؟؟ یه لباس سرتا پا مشکی بپوشم و با روبنده باهات بیام کیف قاپی توی مترو ، توی پیاده رو ، توی پاساژ!! هوم ؟؟
کلافه کف دستش رو کوبید روی فرمون و گفت :
بسه دیگه
حرفی نزدم و بی تفاوت چشم دوختم به بیرون آروم گفت :
هیچوقت کسی رو نفرین نکردم ، دلمو شکستی ، حلالت ولی دیگه دل نشکن ساریسا خانوم !! تاوانش سنگینه بترس از آه دلی که شکستی
پوزخندی زدم و چیزی نگفتم اونم حرفی نزد و توی سکوت روند تا خونه ی ابتسام جلوی در ایستاد و من بدون حرف در رو باز کردم تا پیاده بشم که صدام زد :
ساریسا !؟
سرد چرخیدم سمتش که با لبخند غمگینی گفت :
اینا حرفایی بود که تو دلم مونده بود و باید بهت می گفتم خوشبختیت آرزومه !! برو بسلامت
سری تکون دادم و پیاده شدم در ماشین رو بستم و حسام بی معطلی پاش رو روی گاز فشرد و ازم دور شد
*
تیپم رو توی آینه چک کردم و راضی از خودم از اتاق بیرون رفتم از پله ها سرازیر شدم و کفشای اسپرتم رو پوشیدم !! از خونه زدم بیرون که بچها رو توی آلاچیق دیدم نفس ، مهلا ، النا و الیسا !! داشتن حرف می زدن و می خندیدن نفس متوجهم شد و بلند گفت :
ساری خانوم !! کجا به سلامتی ؟؟
لبخندی زدم و شونه ام رو بالا انداختم گفتم :
میرم یه چرخی بزنم
بچها چرخیدن سمتم و الیسا با ذوق گفت :
میشه ما هم بیایم ؟؟
بیاین
خودش زودتر از همه بلند شد و گفت :
بچها پاشین کپک زدم تو خونه !!
مهلا : بابا شاید بخواد تنها بره ، کجا پا شدی بری ؟؟

@donyayroman

جلوتر رفتم و جلوی در آلاچیق ایستادم گفتم :
اگه میاین منتظر می مونم حاضر بشین !!
النا هم بلند شد و گفت :
بیاین بریم دیگه خودش داره میگه !!
مهلا شونه ای بالا انداخت و رو به نفس گفت :
پاشو دیگه
نفس هم بلند شد و النا همونطور که دست الیسا رو گرفته بود و به طرف خونه اشون می رفتن گفت :
یه کوچولو منتظر باشی حاضر شدیم
سری تکون دادم و اون دو تا هم دویدن و رفتن نفس و مهلا هم به طرف خونه هاشون رفتن تا حاضر بشن که بلند گفتم :
فقط ده دقیقه وقت دارینا !!
حرفی نزدن و منم داخل رفتم و توی آلاچیق نشستم گوشیم رو از جیب مانتوم در اوردم و با گیم گوشیم سرگرم شدم که صدای باز و بسته شدن در حیاط رو شنیدم بی تفاوت به بازی کردنم ادامه دادم که صدای کیان رو شنیدم :
چرا تنها نشستی ؟؟
بدون اینکه سر بلند کنم و ببینمش و چشم از صفحه گوشیم بگیرم گفتم :
راحتم !!
کنارم با فاصله ی کمی نشست و دستش رو دراز کرد پشتم روی تکیه گاه صندلی گفت :
جایی میری ؟؟
از بازی خارج شدم و گوشیم رو قفل کردم توی جیب مانتوم گذاشتمش و نگاهش کردم ظاهرا تازه از باشگاه اومده بود ، چون لباسای ورزشی تنش بود و ساک ورزشیش هم روی پاش بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
تو کار و زندگی نداری ؟؟
لباش رو داد جلو و گفت :
چرا دارم
سری تکون دادم و گفتم :
خوبه !! بعد احتمالا سرک کشیدن توی زندگی مردم از کار و زندگی نمیندازتت که خدایی نکرده !؟
چند ثانیه زل زد توی چشمام و بعد لبهاش کش اومد و بلند خندید لبخندم رو خوردم !! نمی دونم به چی اینقدر بلند می خندید حرف من اونقدرا هم خنده نداشت شاید هم چون تا حالا این روی منو ندیده اینطوری می خنده ، نمی دونم !! از کنارم بلند شد و گفت :
بشین میرم لباس عوض کنم خودم میبرمت
لازم نیست با بچها با هم میریم !!!
نیشش بسته شد و زیر لب گفت :
بر خرمگس معرکه لعنت

@donyayroman

حرفی نزدم که کلافه گفت :
باشه اشکال نداره ، خودم می برمتون !!
شونه ای بالا انداختم که از آلاچیق بیرون رفت و به طرف خونه اشون راه افتاد النا و الیسا با خنده و سر و صدا وارد آلاچیق شدن و نشستن ، النا رو به من گفت :
نظرت چیه امروز با مترو بریم ؟ خسته شدم از تاکسی ، هان ؟؟
کیان گفت خودش ما رو می بره
الیسا : وا مگه اومده خونه ؟؟
سری تکون دادم که صدای مهلا بلند شد :
بیکاره دیگه بابا تنها کار مفیدش باشگاه رفتنه اونم بخاطر اینکه چشم دخترای مردمو در بیاره
النا و الیسا زدن زیر خنده و مهلا هم وارد آلاچیق شد کنارم نشست و با لبخند گفت :
والا !!
النا و الیسا هم همچنان می خندیدن که نفس هم به جمعمون اضافه شد و با لبخند گفت :
به چی می خندین ؟؟
مهلا : کیانو مسخره می کردیم !!
نفس آهانی گفت و با لبخند کنار النا نشست که صدای کیان بلند شد :
که کیانو مسخره می کردین هان ؟!
مهلا با دستپاچگی مصنوعی گفت :
چیز خوردم جون تو
نفس و النا و الیسا خندیدن و کیان جلوی در ایستاد با لبخند گفت :
نوش جونت آبجی !! پاشین برسونمتون ، خسته ام می خوام زود برگردم بخوابم !!
همه از جا بلند شدیم و الیسا همونطور که از کنار کیان رد می شد گفت :
انگار کوه کنده !!
کیان قیافش رو کج کرد و گفت :
چی می گی تو ؟؟ اصلا می فهمی عضله درد چیه جغله ؟؟
الیسا بدون جواب زبونی برای کیان در اورد و به طرف در حیاط رفت از کنار کیان رد شدم که پشت سرم راه افتاد و آروم گفت :
همه اینا بخاطر توئه ها
ایستادم و چرخیدم سمتش اونم ایستاد ، ابروم رو بالا انداختم که متعجب نگاهم کرد و گفتم :
اگه می خوای منت بذاری خودمون میریم !!
اخمی کرد و گفت :
چرا بهت بر می خوره ؟؟ منظورم این نبود
منظورت هر چی که بود خواستم بدونی که زیر بار منت کسی نمیرم !!
و چرخیدم و قدمهام رو بلند تر برداشتم پشت سر بچها از خونه خارج شدم و کیان هم با ابروهای در هم دزدگیر ماشین عمو رو زد و همگی سوار شدیم ، کیان و نفس جلو و ما چهار تا پشت نشستیم و کیان هم راه افتاد
*

@donyayroman

کلافه به پرهام که دستم رو گرفته بود و دنبال خودش می کشید گفتم :
پرهام ، بیا برگردیم اتاقت هنوز کلی چیز مونده که باید تمرین کنی !!
بدون توجه به من رفت سمت تراس و منم مثل همیشه جلوش کوتاه اومدم پرده ی کرم شکلاتی رو کنار زد و در تراس رو باز کرد ، خیره شدم به قامت کوچولو و تر و فرزش و آروم خندیدم دستم رو کشید و وارد تراس شد با ذوق گفت :
سالی بیا اینو ببین
دستم رو ول کرد و یکی از گلدونا رو برداشت و اومد سمتم یه گلدون کوچولو که یه جوونه ی کوچولوی حسن یوسف داخلش کاشته شده بود ، زانو زدم رو به روش و به ذوقش نگاه کردم که گفت :
اینو دیلوز خودم کاستم !! خوسگله مگه نه ؟!
سرم رو تکون دادم که برگای کوچولوی گل رو نوازش کرد و گفت :
اسمِسو گذاستم نازی
خندیدم که گفت :
مامانم همیسه می گفت اگه باهاسون حلف بزنی می فهمن و زودتل بُزُلگ می سَن
سری تکون دادم و دستی به موهای طلاییش کشیدم و گفتم :
همینطوره !!
گلدون رو سرجاش گذاشت و دوباره رو به روم ایستاد دستای کوچولوش رو بین دستام گرفتم که گفت :
سالی تو مامان دالی ؟؟
گرفته سرم رو تکون دادم که نگاهش رو به دستامون دوخت و گفت :
منم داستم ، ولی لفت پیس خدا سالی من دلم بَلاس تنگ سُده
طاقت نیوردم و کشیدمش توی بغلم بغضم رو قورت دادم و گفتم :
اونم دلش برات تنگ شده !!
پس چلا نمیاد پیسم ؟؟
حرفی نزدم ، جوابی نداشتم که بدم دستم رو زیر پاش حلقه کردم و از جا بلند شدم موهاش رو بوسیدم و اونم دستاش رو دور گردنم حلقه کرد ، از تراس بیرون رفتم و به طرف اتاقش رفتم !!
سریع روی زمین گذاشتمش و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم :
تو همین جا بمون الان میام پیشت !!
حالم خوب نبود ، با عجله و سر به زیر از پله ها پایین رفتم که نفهمیدم چی شد محکم به کسی برخورد کردم !! سرم رو بلند کردم و با قیافه ی متعجب ابتسام رو به رو شدم بدون حرف ، با اخم سرم رو پایین انداختم که ازم فاصله گرفت چند قدمی ازش دور شده بودم که با چیزی که یادم افتاد ایستادم ، چرخیدم سمتش که هنوز داشت متعجب نگاهم می کرد و گفتم :
کجا می تونم دست و صورتمو بشورم ؟؟
اشاره ای به دری که اونطرف سالن بود کرد و گفت :
سرویس بهداشتی اونجاست !!
سری تکون دادم و بی حرف به طرف سرویس بهداشتی راه افتادم که صداش رو شنیدم :

@donyayroman

حالتون خوبه خانوم بزرگوار ؟؟
بدون اینکه برگردم سمتش بله ی بلندی گفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم
*
دستم رو گذاشتم روی پیشونی تب دارش و نگران زمزمه کردم :
تبش خیلی بالاست
گرفته نگاهش کردم با صدای گرفته ای زمزمه کرد :
سالی ؟؟
جانم ؟
آب می خوام
سرم رو تکون دادم و از جا بلند شدم از وقتی اومده بودم بیحال بود و لحظه به لحظه تبش بالا می رفت !! نمی دونستم باید چیکار کنم ، از اتاق بیرون رفتم و با عجله از پله ها دویدم پایین !! لیوانی از جا لیوانی برداشتم و رفتم سراغ یخچال شیشه ی آب رو برداشتم و لیوان رو پر کردم شیشه رو گذاشتم توی یخچال و درش رو بستم چرخیدم تا از آشپزخونه بیرون برم که نمی دونم چی شد لیوان از دستم افتاد
ساکت و صامت به لیوان تکه تکه شده روی زمین خیره شدم و کلافه زیر لب گفتم :
لعنتی
چرخیدم و لیوان دیگه ای برداشتم و همین که روم رو برگردوندم تا برم سراغ یخچال ابتسام رو دیدم که قصد داخل شدن به آشپزخونه رو داشت دهن باز کردم بگم :
مراقب باشین
اما دیر بود و ابتسام اومد داخل و یه تکه از شیشه ها توی پاش فرو رفت قیافش جمع شد و آروم گفت :
آخ
شیشه رو از پاش کشید بیرون و انداخت زمین با احتیاط جلو رفتم و گفتم :
حالتون خوبه ؟؟
با خشم نگاهم کرد و گفت :
خانوم شما اینجا چیکار داری می کنی ؟
اخم کردم و صاف ایستادم ، گفتم :
اومده بودم برای پرهام آب ببرم
مگه خودش چلاقه ؟
دست به کمر نگاهش کردم و با پوزخند و عصبی گفتم :
پدر وظیفه شناس بچه ات داره تو تب می سوزه !!
آروم شد و نگران گفت :
پرهام ؟؟
غیر از پرهام بچه ی دیگه ای داری شما ؟؟
لنگون لنگون بدون حرف از آشپزخونه رفت بیرون و به طرف پله ها رفت رفتم سراغ یخچال و لیوانی آب پر کردم و با احتیاط از آشپزخونه رفتم بیرون ، از پله ها رفتم بالا و وارد اتاق پرهام

@donyayroman

شدم یه لگن قرمز و دستمال اونجا بود ، ابتسام هم لی لی کنان با یه پارچ آب اومد داخل ، از پاش خون می چکید قیافه ی چندشی به خودم گرفتم و گفتم :
از پاتون داره خون می چکه !!
چپ چپ نگاهم کرد و چند تا کلینکس از جعبه ی روی عسلی کشید بیرون و چسبوند کف پاش نشست لب تخت و گفت :
اینو بده به من
نگاه کردم به لگن که اشاره کرده بود بهش لیوان رو روی عسلی گذاشتم و لگن رو برداشتم و دادم دستش پاهای پرهام رو بلند کرد و لگن رو زیر پاش گذاشت ، پارچ رو گرفت سمتم و گفت :
بیا آب بریز روی دستم
جلو رفتم و پارچ رو ازش گرفتم آروم ریختم روی دستش و اونم شروع کرد به ماساژ دادن پاهای کوچولو و سفید پرهام به صورت عرق کرده اش نگاه کردم ، داشت هذیون می گفت از بین ناله هاش فقط تونستم همین رو تشخیص بدم :
آب می خوام !!!
پاشویه اش که تموم شد گفت :
اینو ببر با آب سرد خیس کن و بیا !!
این چرا اینقدر به من دستور میده امروز ؟؟ لیوان شکوندم که شکوندم ، فدای سرم می خواستی حواست رو جمع کنی نره تو پات ، تب پرهامم که به من ربطی نداره !! اصلا کی به این اجازه داد با من اینقدر راحت حرف بزنه ؟! نگاه کردم به دستش که دستمال توی دستش رو به طرفم گرفته بود ابروش رو بالا انداخت و گفت :
شنیدی چی گفتم ؟
اخم کردم و گفتم :
انتظار دارین نشنیده باشم ؟؟
پوزخندی زد و گفت :
آره خب توام بودی همین فکرو می کردی !! دو ساعته زل زدی به من معنی دیگه ای می تونه داشته باشه؟؟؟
بله معنیش می تونه این باشه که شما زیادی پرو تشریف داری
ابرویی بالا انداخت و گفت :
یه دستمال خیس کنی می میری ؟؟ انتظار نداری من با این دست گلی که امروز به آب دادی بتونم راه برم !؟ هان ؟
نه مرگ من به این چیزا بستگی نداره شما هم می خواستی حواستو جمع کنی شیشه نره تو پات !!!
نفسش رو محکم فرستاد بیرون و گفت :
باشه بابا حالا می بری خیس کنی یا نه ؟!
چشم غره ای بهش رفتم و دستمال رو از دستش کشیدم بیرون انگشت اشاره ام رو بالا اوردم و گفتم :
در ضمن بار آخرت باشه به من دستور میدی !!

@donyayroman

و بدون اینکه بهش فرصت حرف زدن بدم از اتاق زدم بیرون نگاهی به سالن بالا انداختم که یه در باز توجهم رو جلب کرد ، جلو رفتم و با دیدن حموم داخل شدم آب سرد رو باز کردم و دستمال رو تا جایی که می تونستم با آب سرد خیس کردم آبش رو گرفتم و از حموم رفتم بیرون ، وارد اتاق پرهام شدم و بدون اینکه به ابتسام نگاه کنم دستمال رو گرفتم سمتش تند از دستم کشید بیرون و مرتب تا کرد و گذاشت روی پیشونی پرهام دستم رو روی دست پرهام گذاشتم ، تبش اومده بود پایین خداروشکر
لبخند محوی زدم که ابتسام گفت :
چرا بیکار وایستادی ؟؟ برو شیشه خورده ها رو جارو کن
با ابروهای بالا پریده نگاهش کردم و گفتم :
بقول خودت مگه خودت چلاقی !؟
با اخم نگاهم کرد و گفت :
نبودم ولی به لطف شما شدم
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
فدای سرم !!
این بار ابروهای اون بالا پرید چشم غره ای بهم رفت و نگاهش رو ازم گرفت با صدای ضعیف پرهام نگاه از ابتسام گرفتم :
آب
لیوان رو از روی عسلی برداشتم و نشستم کنار پرهام لب تخت ، آروم بلندش کردم و لیوان رو روی لبهاش گذاشتم دستش رو روی دستم گذاشت و آروم شروع به آب خوردن کرد ابتسام هم لگن و پارچ رو برداشت و لنگون لنگون از اتاق خارج شد
وقتی دیدم دیگه نمی تونه آب بخوره لیوان رو از لبهاش دور کردم و پرهام رو خوابوندم روی تخت لیوان به دست از جا بلند شدم و رفتم بیرون ، پله ها رو پایین رفتم که ابتسام رو دیدم ، توی آشپزخونه مشغول جارو کردن شیشه خرده ها بود با لبخند رفتم سمتش و لیوان رو روی اپن گذاشتم متوجهم شد و چرخید سمتم ، با اخم نگاهم کرد و گفت :
تو خونه اتون کار نمی کنی ، نه ؟!
قیافه ی متفکری به خودم گرفتم و گفتم :
نه همه کارارو مامانم انجام میده
چپ چپ نگاهم کرد و زیر لب گفت :
پرو
شنیدم چی گفتی ؟!
گفتم که بشنوی !!
اینو نگی چی بگی !!
باز چشم غره ای بهم رفت و حرفی نزد شیشه خرده ها رو توی سطل خالی کرد و جارو و خاک انداز رو گوشه ی آشپزخونه گذاشت از آشپزخونه اومد بیرون و نشست روی راحتیا کلینکس های کف پاش رو برداشت و گفت :
برو جعبه کمک های اولیه رو از توی سرویس بیار اینو که دیگه می تونی انجام بدی ؟!

@donyayroman

با اخم گفتم :
اگه یکم با ادب تر حرف بزنی آره می تونم انجام بدم !!
ابرویی بالا انداخت و زل زد توی چشمام حق به جانب نگاهش کردم !! نزدیک دو دقیقه بدون حرف فقط زل زده بودیم به هم که با نفس عمیقی که کشید نگاهش رو ازم گرفت نا محسوس نفسم رو فرستادم بیرون که از جا بلند شد لی لی کنان رفت سمت سرویس بهداشتی و با جعبه ی کمک های اولیه برگشت گذاشتش روی میز و نشست ، رفتم ستمش !! نمی دونم چرا ؟ شاید فقط دلم سوخت که خواستم کمکش کنم نمی دونم !!
با فاصله نشستم کنارش و در جعبه رو باز کردم بدون حرف و متعجب نگاهم می کرد ، بی توجه به نگاه خیره اش گفتم :
پاتو بذار روی پات
بدون حرف کف پاش رو روی زانوش گذاشت ، بتادین و پنبه رو برداشتم ، پنبه رو زیر پاش گرفتم که بتادین روی زمین نریزه و بتادین رو روی زخمش ریختم زخمش سطحی بود ولی بزرگ بود تکون آرومی که خورد نشون می داد که پاش داره می سوزه
پنبه ی تمیز دیگه ای برداشتم و زخمش رو پاک کردم ، باند استریل رو روی زخمش گذاشتم و گفتم :
اینو نگه دار
با نوک انگشت باند رو روی زخمش نگه داشت ، چسب کاغذی رو برداشتم و چسبوندم روی باند وسایل رو جمع کردم و از جا بلند شدم ، رفتم سمت سرویس بهداشتی که صداش رو شنیدم :
ممنون !!
حرفی نزدم و وارد سرویس شدم ، جعبه رو توی قفسه گذاشتم و پنبه های کثیف رو توی سطل انداختم دستام رو شستم و همونطور که با دستمال توالت خشک می کردم از سرویس خارج شدم
*
متعجب به اشاراتی که بچها بین خودشون رد و بدل می کردن نگاه کردم که کیان گلوش رو صاف کرد و رو به بابابزرگ گفت :
بابابزرگ
بابابزرگ عصاش رو توی دستش محکم کرد و با اخم کمرنگی به کیان نگاه کرد همه متعجب دست از تخمه خوردن برداشته بودن و به کیان نگاه می کردن که گفت :
شرمنده که بین حرفتون پریدم ، اگه اجازه بدین ما بچها بریم توی آلاچیق !؟
همه چشم دوختن به دهن بابابزرگ که با مکث فقط سرش رو تکون داد بچها خوشحال لبخند زدن و از جا بلند شدن ، مهلا دستم رو کشید و درگوشم گفت :
پاشو دیگه
از جا بلند شدم و دنبالشون رفتم ، همون اول صدای خنده هاشون باغ رو پر کرد رفتیم سمت آلاچیق و روی حصیری که کاوه پهن کرد دایره وار نشستیم بخاطر اومدن مهبد بابابزرگ همه رو توی خونه ی خودش جمع کرده بود کاوه دستی به سر کچل مهبد کشید و گفت :
خب کچل جون آشخوری چطور بود ؟؟
بچها خندیدن و نفس گفت :

@donyayroman

اِ پس سام کو ؟؟
به من نگاه کرد که شونه انداختم بالا و میثم گفت :
بیاین بازی کنیم
النا : موافقم حوصله ام بدجوری سر رفته
الیسا : چه بازی کنیم خب ؟؟؟
کیان نگاه خاصی به من انداخت و گفت :
جرأت یا حقیقت
مهلا دستاش رو به هم کوبید و گفت :
آره آره خوبه
با صدای سام همه براش جا خالی کردن و سام کنار من نشست :
جمع تر بشینین می خوام بشینم
مهبد : کجا موندی پس ؟؟
سام اخم ظریفی به مهبد کرد و گفت :
سرت تو کار خودت باشه !!
بچها خندیدن و میثم گفت :
خب یکی بطری بذاره وسط تا بازی کنیم
النا : بطریمون کجا بود آخه عقل کل ؟؟ یکی سوئیچشو بذاره
کاوه سوئیچ موتورش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و گذاشت وسط دستی به کمر کیان زد و گفت :
بچرخون داداش !!
کیان سوئیچ رو چرخوند و روی میثم و النا متوقف شد النا دستش رو روی پاش کوبید و گفت :
زرتی من باید با این فنچ بیفتم ؟!
بچها خندیدن و میثم اخم کرد مهلا گفت :
فنچ خودتی !! با داداش من درست حرف بزن
میثم با اخم رو به کیان گفت :
بچرخون من بازی نمی کنم !!
صدای همه ی بچها در اومد و کیان بی توجه دوباره سوئیچ رو چرخوند که روی سام و مهلا متوقف شد مهلا دستاش رو به هم کوبید و گفت :
جوورونم چه هلویی !!
همه خندیدن و سام با چشمک گفت :
بگو مهلا خانوم جرأت یا حقیقت ؟؟؟
مهلا کشدار گفت :
حقیقـــت
سام با خنده گفت :
اووف چه دلبـر

@donyayroman

@donyayroman

بچها هر کدوم یه طرف ولو شدن و من با لبخند به سام نگاه کردم سام چشمکی بهم زد و رو به مهلا که روده بر شده بود گفت :
توی این جمع از کی بدت میاد ؟!
همه کنجکاو و با نیش باز به مهلا خیره شدن که مهلا گفت :
جون سام اذیت نکن می خوای بندازیش به جونم ؟؟
بچها خندیدن و نفس گفت :
باید بگی قانون بازیه !!
مهلا چشماش رو بست و تند گفت :
کاوه
صدای خنده های بچها کل باغ رو پر کرد حتی منم آروم شروع به خندیدن کردم و کاوه با خنده گفت :
دهنت سرویس !!
کیان دوباره سوئیچ رو چرخوند و بچها کمی آرومتر شدن همه کنجکاو و منتظر به سوئیچ خیره شدن که روی کاوه و نفس ایستاد کاوه دستاش رو به هم مالید و گفت :
بگو نفس خانوم !!
نفس : حقیقت
کاوه : مانتوی الیسا رو کی جوهری کرد ؟؟
نفس چشماش رو برای کاوه گرد کرد و گفت :
کاوه من تو رو میکشمت
الیسا جیغی زد و رو به نفس گفت :
کار تو بود ؟؟
کاوه روی زمین ولو شده بود و می خندید و بقیه آروم می خندیدن نفس از جیغ بلند الیسا دستاش رو روی گوشاش گذاشت و گفت :
اِی زهرمار آره کار من بود !!
الیسا افتاد به جون نفس و صدای خنده ی بچها بلند شد ، با وساطت النا ، الیسا نفس رو رها کرد و بغ کرده نشست کیان سوئیچ رو چرخوند و روی من و خودش متوقف شد سر سوئیچ سمت من بود ، این یعنی اینکه من باید انتخاب می کردم و جواب می دادم بچها ساکت و کنجکاو به من و کیان خیره شدن خونسرد به کیان که با لبخند خاصی نگاهم می کرد نگاه کردم که گفت :
انتخاب کن
حقیقت !!!
با سوال بی موقع و بی مقدمه کیان همه جا خوردن و بدون حرکت و ساکت نشستن :
دوستم داری ؟!
کلافه نفس عمیقی کشیدم و به سام نگاه کردم با خشم به کیان خیره شده بود و مشتش رو محکم روی پاش گره کرده بود بی تفاوت و سرد به کیان نگاه کردم و گفتم :
نه
صدای خنده ی تو دماغی مهلا سکوت رو شکست که کیان با عصبانیت غرید :

@donyayroman

@donyayroman

خفه شو !!!
مهلا دلخور ساکت شد و سرش رو پایین انداخت کیان زل زد توی چشمام و گفت :
جلوی همه دارم بهت می گم !! اونقدر عزیزی برام که غرورمو شکوندم و توی جمع دارم حرف دلمو می زنم خیلی وقته می خوامت ، فقط یه جواب می خوام باهام ازدواج می کنی ؟!
سام خیز برداشت که بلند بشه ، دستم رو روی پاش گذاشتم و بدون اینکه نگاهش کنم رو به کیان گفتم :
نه
کیان مبهوت بهم زل زد و بچها متعجب و ساکت به من و کیان نگاه می کردن سام دستم رو پس زد و از جا بلند شد ، رو به کیان داد زد :
عوضی جلوت نشستم اونوقت زل می زنی تو چشماش می گی باهام ازدواج می کنی ؟؟ منو چی فرض کردی ؟ سیب زمینی یا برگ چغندر ؟؟ اینقدر بی غیرتم که دهنتو باز می کنی جلوی من اراجیف سر هم می کنی تحویلش می دی ؟!
کیان هم با عصبانیت از جا بلند شد و انگشت اشاره اش رو بالا اورد رو به سام داد زد :
خودتم خوب می دونی هیچ کارشی ، این داغ کردناتم از روی غیرت نیست هر کی ندونه من خوب می دونم چه مرگته !
بچها با ترس از جا پریدن و من همچنان خونسرد نشسته بودم
سام : دهن منو باز نکن کیان
کیان : مثلا باز بشه چی میشه ؟؟ بازش کن ببینم چه غلطی می خوای بکنی ؟!
سام عصبی یقه ی کیان رو توی مشتش گرفت که کلافه از جا بلند شدم و نسبتا داد زدم :
اَه بسه دیگه !!
هر دو متعجب به من نگاه کردن ، بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم یا نگاهشون کنم از آلاچیق زدم بیرون که هر دو با هم صدام زدن :
ساری ؟!
بی توجه به راهم ادامه دادم و وارد خونه شدم !! دیگه شورش رو در اورده بودن
*
با پاهام تاب رو عقب و جلو می کردم و خیره به ستاره های آسمون بودم صدای جیرجیکا سکوت شب رو می شکست اما برای من آرامش بخش بود توی حال و هوای خودم بودم که صدای کیان رو شنیدم :
چرا نخوابیدی ؟؟
اخمی کردم و جوابش رو ندادم تاب رو نگه داشت و نشست کنارم خواستم بلند بشم که دستم رو گرفت و گفت :
بشین باهات حرف دارم !!
نشستم و حرفی نزدم با پاهاش تاب رو هل داد و گفت :
از دست من ناراحتی ؟؟
بی تفاوت شونه بالا انداختم و گفتم :
نه

بهرحال امیدوارم منو ببخشی دست خودم نبود
مهم نیست !!
چرا اینقدر سردی ؟؟ چرا همه اش بی تفاوتی ؟
کلافه نگاهش کردم و گفتم :
ببین کیان ! من حوصله ی یه قشقرق دیگه رو ندارم پاشو برو تا سام نیومده !!
اخمی کرد و عصبی گفت :
اسم اون عوضیو جلوی من نیار
با اخم بهش توپیدم :
هی درباره ی برادر من درست حرف بزن !!
پوزخندی زد و چیزی نگفت نگاهم رو ازش گرفتم بعد از کمی سکوت گفت :
ساری من واقعا دوسِت دارم نمی دونم از کِی ؟! اصلا چی شد فقط می دونم که خیلی برام عزیزی ، امروز خواستم بهت ثابت کنم ، تا بفهمی که چقدر برام مهمی که جلوی همه غرورمو شکوندم و بهت گفتم می خوامت نمی دونم روی چه حسابی اونطوری باهام برخورد کردی ، مهم نیست فراموش می کنم ، اما الان ازت می خوام با دلت بهم جواب بدی !
چرخید سمتم خیره شد بهم و گفت :
ساری نگام کن
نگاهش کردم که لبخند زد و دستم رو توی دستش گرفت عکس العملی نشون ندادم که گفت :
باهام ازدواج می کنی !؟
سرد و بی تفاوت گفتم :
یه بار بهت جوابمو گفتم نه !!
چرا ساری ؟؟ دلیل بیار برام
دوسِت ندارم !!
با صدای گرفته ای زمزمه کرد :
چرا ؟؟
تو اونی نیستی که من می خوام
میشم میشم اونی که تو می خوای !!
پوزخندی زدم و گفتم :
چیکار می خوای بکنی ؟؟ جراحی پلاستیک ؟ یا شایدم بانک بزنی ؟؟
مبهوت به چشمام خیره شد و گفت :
معیارای تو اینه ؟؟
سرم رو تکون دادم که پوزخند زد و گفت :
دوست داشتنم برات مهم نیست ؟؟
با لبخندی حرص در بیار سرم رو به طرفین تکون دادم که عصبی دستم رو ول کرد و گفت :
من احمقو بگو عاشق کی شدم !!
کسی مجبورت نکرده بود
داد زد :

@donyayroman

می دونم دست خودم نبود !! دل واموندہ ام توی لعنیتو انتخاب کرد !!
با اخم ولی خونسرد نگاهش کردم که کلافه چنگی به موهاش زد و گفت :
این خونسردیت داره منو می کشه !!
همچنان بی تفاوت و خونسرد نگاهش کردم که از جا بلند شد رو به روم زانو زد و زل زد توی چشمام ، آروم گفت :
بهم فرصت بده
بدون حرف نگاهش کردم بلند شد توی صورتم خم شد و گفت :
بذار خودمو بهت ثابت کنم اینقدر بی تفاوت نباش !!
بازم بدون حرف زل زدم توی چشماش نمی دونم توی نگاهم چی دید که حالت نگاهش عوض شد !! لبخند خاصی زد و چشماش رو بست سرش رو پایین اورد که آروم و خونسرد دستم رو روی سینه اش گذاشتم و از خودم دورش کردم کلافه و متعجب نگاهم کرد از جا بلند شدم و خواستم ازش فاصله بگیرم که با خشونت دستم رو گرفت و کشید سمت خودش
تعادلم رو از دست دادم و افتادم توی بغلش دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و گفت :
چرا ازم دوری می کنی ؟!
کلافه شدم و گفتم :
چون هیچ حسی بهت ندارم کیان ولم کن !!
وقتی دید زیادی دارم دست و پا می زنم ولم کرد و گفت :
چرا آخه لامصب ؟؟
قدمی ازش فاصله گرفتم و گفتم :
توی برای من کمی من لیاقتم بیشتر از ایناست !!!
مبهوت نگاهم کرد و نالید :
ساریسا
بی توجه چرخیدم تا برم سمت خونه که بلند و عصبی گفت :
تقاص این کارتو پس میدی ساری خانوم بهت نشون میدم کی لیاقت کیو نداره !! فکر نکن همینطوری ولت می کنم ، منتظر روزی باش که انتقام دل شکستمو ازت بگیرم !! فهمیدی ؟؟
پوزخندی زدم و بی توجه بهش به راهم ادامه دادم !!!
*
کلافه گفتم :
ای بابا پرهام جان !! یکم دقت کن ، خیلی آسونه
مظلوم نگاهم کرد وسرش رو تکون داد که خنده ام گرفت کنترلش کردم و شمرده گفتم :
What Is Your Opinion Who Become Friends ?? (نظرت چیه با هم دوست بشیم ؟؟)
سعی کرد عین جمله رو تکرار کنه که با قطع برق و هوای خنک کولر و اعتراض من ساکت نشست :
اَه حالا موقع برق رفتنه ؟!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
بگو پرهام

با اِن و مِن و دست و پا شکسته گفت :
?? What Is Your Opinion Who Become Friends
لبخندی زدم و دستم رو بالا بردم چشمکی زدم و گفتم :
بزن قدش پسر خوب
با ذوق کمی خودش رو بالا کشید و کف دست کوچولوش رو کوبید روی دستم اتاق خیلی گرم شده بود ، از جا بلند شدم و همونطور که خودم رو با مقنعه ام باد می زدم در اتاق رو باز کردم برگشتم و سرجای قبلیم کنار پرهام روی تخت نشستم همونطور که همچنان مشغول باد زدن خودم بودم گفتم :
وقتی این جمله رو به طرف مقابلت می گی احتمال داره جواب بده ، بله فکر خوبیه که به انگلیسی میشه ؛ Yes Good Idea ، یا بله موافقم که میشه ؛ Yes I Agree
همونطور که با دقت به حرفام گوش می کرد سرش رو تکون داد ، سعی کرد بگه اما نتونست ده دقیقه ای روی همین جمله کار کردیم که آخر با لحن بامزه اش جمله رو ادا کرد اتاق به شدت گرم شده بود ، زیر لب غر زدم :
اَه چرا برق نمیاد ؟!
پرهام شنید و گفت :
سالی گلمِته ؟!؟
با لبخند سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که گفت :
بلیم توی تِلاس بسینیم اونجا هواس خنکه !!
گونه ی سفید و تپلش رو کشیدم و گفتم :
باشه بریم !!
هر دو از روی تخت بلند شدیم و پرهام جلوتر راه افتاد از اتاق رفت بیرون و به طرف تراس رفت ، با اون قد کوتاهش آویزون دستگیره در شد و بازش کرد ، هر دو وارد تراس شدیم و روی میز و صندلیا نشستیم بوی گلها توی تراس پیچیده بود و باعث شد توی مشامم پر بشه و لبخند بزنم چشم از گلدونا گرفتم و رو به پرهام گفتم :
خب بریم سراغ درسمون
با دیدن قیافه ی کلافه و سردرگمش و جنب و جوش زیادیش اخمی کردم و گفتم :
حالت خوبه پرهام ؟؟
سرش رو تند بالا پایین کرد و گفت :
آلِه خوبم فقط سالی ؟!
با مکثی که کرد با چشمای ریز شده گفتم :
جانم ؟؟
سرش رو جلو اورد و آروم گفت :
میسِه بلم دستسویی ؟!
خنده ام رو خوردم و با تکون دادن سرم بهش اجازه ی رفتن دادم از صندلی پرید پایین و مثل جت از تراس دوید بیرون خنده ام رو آزاد کردم و از جا بلند شدم لبه ی تراس ایستادم و پایین رو نگاه کردم !! از توی تراس حتی جلوی در هم مشخص بود هنوز گرمم بود ، چون آفتاب گرمی که می

@donyayroman

تابید هوا رو گرم کرده بود گرچه که توی تراس سایه بود و بخاطر وجود گل و گیاه به نسبت خنک تر بود اما هواش فشار داشت و داشت اذیتم می کرد
نشستم روی صندلی و توی یه تصمیم آنی مقنعه ام رو در اوردم دکمه های مانتوم رو باز کردم و چشمام رو بستم یکم احساس راحتی کردم لبخندی روی لبهام نشست نمی دونم چقدر گذشت که با صدای ابتسام چشم باز کردم و اخمم جای لبخندم رو گرفت :
یادم نمیاد اجازه ی گشت و گذارو توی خونه بهت داده باشم !!
آدم مقیدی نبودم اما زیادی هم راحت نبودم اصولا بی تفاوت بودم !! خونسرد نگاهش کردم ولی ابتسام انگار برعکس من زیادی راحت بود ، یه تی شرت چسبون سرمه ای تنش بود با یه شلوارک توسی خوشتیپ بود !! ابروم رو بالا انداختم و گفتم :
منم اجازه ای نخواستم !!
اخم کمرنگش غلیظ شد و حرفی نزد از جا بلند شدم و با همون دکمه های باز و مقنعه به دست از تراس بیرون رفتم از کنارش که رد شدم زیر چشمی نگاهش کردم ، اخمش محو شده بود و با کنجکاوی داشت براندازم می کرد پوزخندی زدم و به طرف اتاق پرهام رفتم وارد اتاق شدم و لب تخت نشستم ، کلیپس موهام رو باز کردم و سرم رو تکون دادم که دست به سینه توی چارچوب در ظاهر شد همونطور که موهام رو جمع می کردم تا دوباره ببندم اخمی کردم و خواستم حرف بزنم که قبل از من به حرف اومد :
تو چند سالته ؟!
کلیپس رو ، روی موهام محکم کردم و با ابروی بالا پریده گفتم :
حالا منظور ؟!
شونه ای بالا انداخت و گفت :
منظوری ندارم
بی تفاوت جواب دادم :
بیست و چهار !!
لباش رو جلو داد و با ابروهای بالا رفته گفت :
چند ساله بیست و چهار سالته اونوقت ؟!
بعد از زدن حرفش لبخند کجی زد که با پوزخند گفتم :
به سال نکشیده ، چند ماهی میشه !!
خنده ی کوتاهی کرد و با چشمای ریز شده گفت :
اصولا خانوما از یه سنی به بعد دیگه پیر نمیشن ، می دونی که !!
خب تفاوت من همین جا محرز میشه
سری تکون داد و نفس عمیقی کشید مقنعه ام رو سرم کردم و مرتبش کردم ، کنجکاو زل زده بود بهم با همون حالت دست به سینه ، مشغول بستن دکمه های مانتوم شدم که پرهام از بین در و ابتسام رد شد و دوید داخل روی تخت نشست و گفت :
چلا اومدی داخل ؟!
اشاره ای به ابتسام کردم و گفتم :
چون بابات اجازه نداده بود توی خونه گشت و گذار کنم !!

@donyayroman

نیم نگاهی به ابتسام انداختم که خنده اش رو خورد پرهام متعجب نگاهش رو بین من و ابتسام چرخوند و گفت :
بابام ؟؟
سری تکون دادم که خیره شد به ابتسام ابتسام با شیطنت نگاهش کرد و چشمکی زد که پرهام خوشگل خندید !!! از خنده اش لبخندی روی لبام جا گرفت و رو به ابتسام گفتم :
برو درم باز بذار
متعجب زل زد توی چشمام که با حرکت سرم پرسیدم چیه ؟! چرا اینجوری نگاه می کنی ؟! سرش رو چند بار به طرفین تکون داد ، این یعنی هیچی و چرخید و از اتاق بیرون رفت خنده ام رو خوردم و دوباره با پرهام مشغول شدم !!
*
ریموت رو پرت کردم روی میز و کلافه گفتم :
مامان جان من میگم نمیام ، چرا اصرار می کنی آخه ؟!
مامان بشقاب میوه اش رو روی میز گذاشت و خودش رو کشید سمتم بازوم رو نوازش کرد و گفت :
عزیزم ، بخاطر مامان بیا برای خودتم خوبه !!! دلت باز میشه
ابروم رو بالا انداختم و گفتم :
مگه دل من گرفته !!
مامان کلافه شد و گفت :
ای بابا از دست تو دختر !! واسه هر چیزی باید بهت اصرار کرد !!
چشم به صفحه ی تی وی دوختم و خونسرد گفتم :
خب اصرار نکن مادر من
صدای بابا مانع از حرف زدن مامان شد :
باز چتون شده مادر و دختر ؟!
مامان چشم غره ای بهم رفت و با قهر نگاهش رو ازم گرفت رو به بابا اشاره ای به مامان کردم و حرفی نزدم که لبخند زد و اومد سمتم ، کنارم روی مبل نشست سیبی از توی جا میوه ای برداشت و رو به مامان گفت :
چی شده هما خانوم ؟؟
از دختر دست گلت بپرس !!
بابا دستش رو ، روی شونه ام انداخت و گفت :
چی شده دختر دست گلم ؟
مامان اصرار داره فردا شب باهاتون بیام عروسی !!
خب اشکالش چیه ؟!
اشکالش بی میلی منه
با اینکه دوست ندارم به کاری مجبورت کنم اما فردا شب باید حتما بیای !!
چرا اونوقت ؟؟؟؟
بابا دستش رو از روی شونه ام برداشت و شونه اش رو بالا انداخت و گفت :

@donyayroman

@donyayroman

چون داماد میشه نوه عمه ی خدا بیامرز منو مادرت برای همین همه فردا شب به این عروسی میرن و عمارت خالی میشه منم که دوست ندارم دختر دست گلم تا دو و سه شب توی این عمارت به این بزرگی تنها بمونه ، در نتیجه باهامون میای !!
خواستم اعتراض کنم که بابا با تحکم خاص خودش در عین مهربونی گفت :
میای عزیزم
نفسم رو محکم فرستادم بیرون و گفتم :
باشه !!
مامان با چشم غره گفت :
حتما بابات باید بهت بگه تا قبول کنی ؟! من برگ چغندرم ؟ یه بار نشد یه حرفی بهت می زنم بگی چشم
بابا خنده اش رو خورد و من خنده بلندی کردم از جا بلند شدم و رفتم سمت مامان !! گونه اش رو بوسیدم و بینیم رو چین دادم و گفتم :
حسود
و اهمیتی به چپ چپ نگاه کردنش و خنده های بابا ندادم و به طرف پله ها رفتم تا برم بالا
*
با صدای آلارم زنگ گوشیم دستم رو بلند کردم و رو به پرهام گفتم :
پرهام جان ، یه لحظه !!
سرش رو تکون داد و گوشیم رو از جیب مانتوم بیرون کشیدم با دیدن اسم النا تماس رو وصل کردم صدای همیشه شاد و جیغ جیغوی النا توی گوشم پیچید :
ســـــلام خانــوم معـــلم
سلام !!!
خوبی ؟ چه خبر ؟؟ چیکار می کنی ؟؟ کجایی ؟
وقت کردی یه نفسی بکش خوبم !! کارتو بگو
برج زهرمار کی کارت تموم میشه بریم خرید ؟؟
من چیزی لازم ندارم
واا مگه نمیای عروسی ؟؟
میام
خب لباس نمی خوای بخری ؟؟
من چیکاره عروس و دامادم که لباس بخرم ، لباس رسمی هم زیاد دارم !!!
بلند خندید و گفت :
کی بخاطر عروس و داماد لباس می پوشه بابا ؟! می خوایم بریم بختمونو باز کنیم
بخت تو فقط با چاه باز کن باز میشه !!!
اول غش غش خندید بعد اعتراض گونه گفت :
زهرمار خودتو مسخره کن
کار دارم النا مزاحم نشو !!!
بخاطر جیغی که زد گوشی رو از گوشم دور کردم :

@donyayroman

@donyayroman

ســـاااریـــــساااا ؟!
لبخندی زدم و خونسرد گوشی رو قطع کردم گوشی رو توی جیب مانتوم گذاشتم و رو به پرهام که با ذوق نگاهم می کرد لبخندی زدم و گفتم :
خب کجا بودیم ؟؟
You Are So Much Slick (تو خیلی جذابی)
ابروهام بالا پرید و مبهوت به پرهام که خیلی با نمک و با لهجه ی دست و پا شکسته این رو گفته بود نگاه کردم با ذوق گفتم :
تو اینو از کی یاد گرفتی وروجک ؟!
خوشگل خندید و گفت :
بابایی یادم داده
کشیدمش توی بغلم و با خنده بوسیدمش
*
در عقب رو باز کردم و خواستم سوار بشم که بازوم کشیده شد عقب خونسرد چرخیدم سمت کسی که این کار رو کرده بود که با مهلا مواجه شدم خواست حرفی بزنه که با دیدن قیافه ام متعجب شد و با صدای جیغی گفت :
ساری تو واقعا دختری ؟؟ چرا آرایش نکردی ؟ نا سلامتی داریم میریم عروسیا
اخم کمرنگی کردم و گفتم :
من نیازی به آرایش ندارم !!!
مهلا همونطور متعجب سر تکون داد من خودم جذاب بودم نیازی به آرایش نداشتم !! گرچه که همچینم بدون آرایش نبودم ، آرایشم فقط خط چشم بود و برق لب چون به خط چشم علاقه ی زیادی داشتم و برق لب هم بخاطر خشک نبودن لبهام زده بودم، وقتی دیدم حرفی نمی زنه گفتم :
خب حالا چیکارم داشتی ؟
می خواستم بگم بیا تو ماشین ما
سام شیشه جلو رو پایین داد و رو به من گفت :
چرا سوار نمیشی ؟؟
مهلا در عقب رو بست و همونطور که من رو دنبال خودش می کشید خطاب به سام گفت :
ساری با ما میاد
سام اخمی کرد و با تحکم گفت :
ساریسا خونواده داره ، پس با خونواده اش میاد !!
مهلا دلخور نگاهم کرد و با نگاهش ازم خواست باهاش برم ، خودش جرأت حرف زدن روی حرف سام رو نداشت اما منم حوصله شلوغ کاری بچها رو نداشتم و ترجیح دادم با ماشین خودمون بریم مامان و بابا هم منتظر نگاهم می کردن تا سوار بشم دستم رو ، روی دست مهلا گذاشتم و با یه نیمچه لبخند گفتم :
من با ماشین خودمون میام !!
ناراحت سرش رو تکون داد و بدون حرف ازم دور شد در عقب رو باز کردم و سوار شدم ، بابا از آینه نگاهم کرد و همونطور که ماشین رو راه می انداخت گفت :

@donyayroman

@donyayroman

چرا باهاش نرفتی پس ؟؟
شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدم مامان که کنارم نشسته بود گفت :
چرا مانتو سفیده اتو نپوشیدی ؟؟
لبخند کجی زدم و گفتم :
اون زیادی بهم میاد !!
خب برا همین می گم چرا اونو نپوشیدی ؟!
نگاهم رو به چشماش دوختم و با غرور گفتم :
نمی خوام زیادی توی چشم باشم
مامان سری تکون داد و حرفی نزد تا رسیدن به تالار سکوت ماشین رو صدای آهنگ و حرفای بابا و سام شکست بابا ماشین رو گوشه ای نگه داشت و همگی پیاده شدیم عمو ماشینش رو داده بود به کیان و کیان هم کاوه و مهلا و النا و الیسا رو با خودش اورده بود همزمان با ما رسیدن و بچها با سر و صدا از ماشین پیاده شدن صبر کردیم تا بقیه هم بهمون برسن و با هم بریم داخل چون فاصله ی چندانی با هم نداشتیم به ترتیب ماشین آقا سینا شوهر عمه کتی که عمو و زن عمو منیره هم باهاشون بودن و آقا شایان شوهر خاله هدی که بابابزرگ و مامان بزرگ هم باهاشون بودن و دایی هادی رسیدن
خاله هانیه هم گفته بود خودشون رو می رسونن و باهامون نیومده بود همه از ماشینا پیاده شدن و وارد تالار شدیم !! یه لشکر بودیم برای خودمون آقایون وارد قسمت مردونه شدن و ما هم وارد قسمت زنونه !!
بخاطر عقاید خونواده ی عروس ، عروسی رو جدا گرفته بودن !! وگرنه فامیل ما که از این کارا بلد نبود بزرگترا رفتن تا با اقوام سلام و احوالپرسی کنن و بچها رفتن سمت رختکن نفس دستم رو گرفت و کشید دنبال خودشون !! توی رختکن با سر و صدا لباساشون رو عوض کردن و من فقط مانتو و شالم رو در اوردم
نگاهی به خودم توی آینه انداختم ، موهام رو دم اسبی بالای سرم بسته بودم و مثلثی جلوی موهام رو کج توی پیشونیم ریخته بودم ، لباسامم یه کت و شلوار شیک آبی کمرنگ بود با سندلای آبی مانتو و شالم رو توی قفسه ی مخصوص لباسا آویزون کردم و کیف دستی سرمه ایم رو دستم گرفتم و بی توجه به بچها از رختکن بیرون رفتم مامان اینا دور میزی نشسته بودن ، میزا شش نفره بود یه صندلی خالی مونده بود برای خاله هانیه پشت میز کناری نشستم و بی تفاوت به جمعیت رقصنده چشم دوختم
بچها بالاخره دل از رختکن کندن و وارد سالن شدن همینطور که میومدن سمتم از نظر گذروندمشون !! نفس همه ی موهاش رو بالای سرش جمع کرده بود و یه لباس مشکی کوتاه دو بنده تنش بود ، آرایش ملیحی هم داشت !! خوب شده بود النا و الیسا با هم ست کرده بودن ولی النا بخاطر اینکه لاغر تر بود بهتر شده بود ، موهاشون رو فر کرده بودن و قسمتیش رو بالای سرشون جمع کرده بودن ، آرایششون هم رنگ لباسشون بود که یه لباس بلند سبز دلکته حریر بود و مهلا موهای فرش رو اتو کرده بود و مدل ساده ای بهش داده بود که بهش میومد آرایشش هم ملایم بود و یه لباس صورتی کمرنگ دو بنده تا روی زانو پوشیده بود نزدیک میز شدن و نشستن !! نفس نزدیک گوشم گفت :

بلا گرفته چه ناناز شدی
لبخندی زدم و چیزی نگفتم خسته از اون همه سر و صدا و فضای تکراری چشم دوختم به بچها و گوش سپردم به حرفاشون :
الیسا : بچها اون زن قد کوتاهه رو می بینین وسط داره می رقصه ؟!
مهلا : کدوم ؟؟ همون که لباس مشکی تنشه ؟؟
الیسا : آره آره خودشه یه پسر جیگری داره که نگو و نپرس !!
النا : تو از کجا میشناسیش ؟؟
الیسا : نا سلامتی مادر شوهرمه ها
همه اشون بلند خندیدن و من به لبخندی بسنده کردم نفس با هیجان چشم دوخت به خانم دیگه ای که داشت می رقصید و گفت :
اوه اوه اونو نگاه ، چه رقصی می کنه !! الان زمینو سوراخ می کنه پاشنه اش می رسه به هسته ی زمین
دوباره بچها زدن زیر خنده که با چشم غره ی مامان بزرگ رو به رو شدن نفس دستش رو ، روی سینه اش گذاشت و سرش رو خم کرد برای مامان بزرگ ، این یعنی چشم یواش می خندیم !! اما باز روز از نو روزی از نو هر کدومشون یه چیزی می پروندن و بلند می خندیدن و این وسط من فقط شنونده بودم و لبخند می زدم
با صدای یکی از خانما که ورود داماد رو اعلام می کرد اقوام عروس سریعا حجابشون رو رعایت کردن و اقوام داماد که ما باشیم ریلکس نشسته بودیم داماد وارد شد و با عروس شروع به رقصیدن کردن و بچها هم منتظر یه سوتی تا براشون دست بگیرن ، بالاخره نوبت شام شد و با سرو شدن شام بچها یکم آروم شدن و جمعیت رقصنده هم پراکنده شدن صدای موزیک رو کم کرده بودن و صدای برخورد قاشق چنگالا و همهمه ی خانما توی سالن پیچیده بود
با دیدن خانم شیکی که بهم نزدیک می شد با اخم و کنجکاو دست از خوردن برداشتم و چشم دوختم به خانمه وقتی رسید بهم با مهربونی گفت :
سلام عزیزم خوبی ؟؟
بچها متعجب و کنجکاو به خانمه نگاه می کردن سعی کردم لبخند بزنم و گفتم :
سلام ممنون به جا نیوردم !!
مصنوعی خندید و گفت :
بله عزیزم می دونم من از اقوام عروس خانوم هستم !!
سری تکون دادم و حرفی نزدم که گفت :
می تونم بشینم کنارتون ؟!
به جای من نفس با خوشرویی جواب داد :
خواهش می کنم بفرمائین
نشست و با لبخند ممنون آرومی گفت به دستام نگاه کرد و لبخندش عمیق شد ، خریدارانه براندازم کرد و گفت :
شما از اقوام آقا داماد هستین درسته ؟!
باز سرم رو تکون دادم که گفت :

@donyayroman

می تونم بپرسم مادرتون کجا نشستن ؟!
دهن باز کردم و با اخم کمرنگی گفتم :
بابت ؟؟
خیره
دوزاریم افتاد دلیل نیومدنم به عروسی همین بود !! چون از فرداش سیل خاستگارا روان می شد سمت خونه، مامان منم که همش احساس می کرد من امکان داره بمونم روی دستش همه رو نشناخته قبول می کرد بی تفاوت اشاره ای به مامان کردم و گفتم :
اونجا نشستن !!
چرخید و به مامان نگاه کرد لبخندی زد و گفت :
خب مزاحمتون نمیشم شامتونو بخورین !!
با تکون دادن سرم اونم از جا بلند شد و به طرف مامان رفت بی توجه به حرفای بچها سریع گوشیم رو از توی کیفم در اوردم و برای مامان اس ام اس فرستادم :
قبول نمی کنیا ، گفته باشم !!
و گوشیم رو انداختم توی کیفم و بالاخره گوش سپردم به حرفای بچها :
النا : هوی با توایما
خونسرد گفتم :
چیه ؟؟
الیسا : مردم چه تند تند خاستگار رد می کنن ، خدا شانس بده !!
النا : میگم ساری نمی خوایش سُرش بده طرف ما
همه اشون خندیدن به جز نفس که با اخم گفت :
اِ بچها چتونه ؟! بذارین شامشو بخوره
بی تفاوت نگاهی بهشون انداختم و گفتم :
نه دیگه سیر شدم
و از جا بلند شدم و به طرف رختکن رفتم مانتو و شالم رو پوشیدم و به طرف در سالن رفتم از کنار میزمون که رد می شدم بی توجه به سوالای بچها که می پرسیدن کجا میرم از سالن زدم بیرون خوبی تالاره این بود که باغ تالار بود ، وارد باغش شدم و با لبخند نفس عمیقی کشیدم
هیچ صدایی توی باغ نمیومد جز جیرجیرکا لا به لای درختا و زیر نور ماه و چراغای حبابی توی باغ قدم می زدم که صدای کسی توجهم رو جلب کرد انگار حالش بد بود ، داشت عق می زد دنبال صدا گشتم و بالاخره ته باغ پیداش کردم !! یه مرد بود ، پشتش به من بود و روی زانوهاش نشسته بود دستش روی شیر آب بود
مدام عق می زد و بالا میورد کنجکاویم باعث شد پشت سرش بایستم و بگم :
حالتون خوبه ؟!
چرخید سمتم که در کمال تعجب توی اون نور کم تونستم چهره ی سام رو تشخیص بدم چشماش قرمز بود و موهاش پریشون توی صورتش ریخته بود حالتش طبیعی نبود !! با لبخند خاصی از جا بلند شد و تلو تلو خوران نزدیکم شد با صدای کشداری گفت :
ساری تو اینجایی ؟!

@donyayroman

بوی الکلی که از دهنش بیرون میومد گواه همه چیز بود با اخم سرم رو تکون دادم و گفتم :
چیزی خوردی ؟!
آروم ولی کشدار خندید و جواب نداد سکسکه ای کرد و بهم نزدیک شد ، بی حرکت ایستاده بودم !! دستش رو دور کمرم حلقه کرد و سرش رو توی گردنم فرو کرد نفس عمیقی کشید و بوسه ی ریزی روی گردنم نشوند کلافه شدم !! دستام رو روی سینه اش گذاشتم و آروم هل دادم که ازم فاصله گرفت اما کمرم هنوز توی دستش بود بهش حق می دادم ، به نظرم با مصرف الکل این رفتارش طبیعی بود هوشیار بود اما خب تاثیر خودش رو گذاشته بود !! با اخم زل زدم توی چشماش که با لبخند گفت :
عاشق شدم ساری
حرفی نزدم سکسکه کرد و گفت :
چیکار کنم ؟!
شونه امو انداختم بالا که گفت :
بهش بگم به نظرت ؟
نمی دونم
گونه ام رو نوازش کرد و گفت :
خونواده اش نمیذارن !! نباید عاشقش می شدم ، ولی شدم دست خودم نبود خیلی خوشگل و لونده !!
خونسرد نگاهش می کردم که دست از نوازشم برداشت و با غم زل زد توی چشمام آروم زمزمه کرد :
حسی بهم نداره
دلم سوخت ، برای برادرم دلم سوخت برادری که راه می رفت به زمین زیر پاش هم فخر می فروخت دخترا آرزوی یه نگاهش رو داشتن و اون عاشق کسی شده بود که حسی بهش نداشت از سنگ نبودم ، قلب داشتم ، احساس داشتم ، برادرم رو دوست داشتم حقیقی ترین و از ته دل ترین لبخند عمرم رو تحویلش دادم و گفتم :
غرورتو حفظ کن سام با غرورش جذابه !!
اون برام مهم تر از غرورمه
و تو برای من مهمی با غرورت !!
لبخند غمگینی زد و عمیق گونه ام رو بوسید ازم جدا شد و کلافه دستش رو توی موهاش فرو کرد و گفت :
برو داخل
بدون حرف چرخیدم و به طرف سالن راه افتادم
*
کلید رو انداختم توی در و در رو باز کردم وارد خونه شدم و در رو پشت سرم بستم !! عطر گلای یاس و مریم توی مشامم پیچید و باعث شد لبخند بزنم روی سنگ ریزه ها قدم برداشتم و به طرف خونه رفتم که کیان رو دیدم ، با لباسای رسمی داشت به طرف در می رفت ، با دیدنم پوزخندی زد و عصبی نگاهش رو گرفت

@donyayroman

اخمی کردم و بی توجه بهش رفتم از پله ها بالا و وارد خونه شدم صدای غر زدنای مامان به راحتی شنیده می شد :
دخترِ توئه من چه میدونم چشه ؟!
جلو تر رفتم و جایی ما بین پذیرایی و آشپزخونه ایستادم که به هر دو دید داشته باشم ، مامان در حال آشپزی بود و بابا مشغول بالا پایین کردن کانالا لبم رو کج کردم و گفتم :
سلام عرض شد !!
مامان بدون اینکه برگرده سمتم آروم جواب سلامم رو داد بابا نگاهم کرد و با مهربونی گفت :
سلام عزیزم ، خسته نباشی !!
لبخندی زدم و گفتم :
مرسی باز چیشده که موضوع بحثتون منم ؟!
بابا شونه ای بالا انداخت و با ریموت به مامان اشاره کرد وارد آشپزخونه شدم و در یخچال رو باز کردم و شیشه ی آب رو برداشتم رفتم کنار مامان و لیوانی از جا لیوانی برداشتم و همونطور که برای خودم آب می ریختم گفتم :
چیشده هما خانوم !! خیلی شاکی
مامان چشم غره ای بهم رفت و چیزی نگفت آبم رو آروم سر کشیدم و شیشه رو توی یخچال گذاشتم ! در حالیکه از آشپزخونه خارج می شدم گفتم :
اگه نگرانیت بابت آینده و ازدواج منه باید بگم بیخودی نگرانی نترس نمی مونم روی دستت !!!
بابا با اخم نگاهم کرد و گفت :
ساریسا بابا ؟! این چه حرفیه که می زنی !!!
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
والا خانومت از این موضوع خیلی می ترسه
مادرت فقط نگرانه که موقعیتای خوبو از دست بدی !!
از نظر من هیچکدوم اینایی که تا حالا اومدن موقعیتشون خوب نبوده
بابا چپ چپ نگاهم کرد و گفت :
کامران موقعیتش بد بود ؟!
با شیطنت سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که انگار مامان حواسش بود و دید با حرص گفت :
بفرما آقا کیارش تحویل بگیر !! ظاهرا دست گلت منتظر شاهزاده سوار بر اسب سفیده !!
خنده ی آرومی کردم که بابا لبش رو گاز گرفت و به مامان اشاره کرد یعنی نخند چرخیدم سمت مامان که چپ چپ نگاهم می کرد و با چشمک گفتم :
شاید اومد خدا رو چه دیدی !!
مامان با حرص نفس عمیقی کشید و رفت سراغ غذاش که روی گاز بود خندیدم و به طرف پله ها رفتم ، مقنعه ام رو از سرم کشیدم و بالا رفتم
*

@donyayroman

از پله ها پایین رفتم و نیم نگاهی به ابتسام که در حال روز نامه خوندن بود انداختم ابروم پرید بالا ، بازم تیپ رسمی !! با شنیدن صدای پام سرش رو بلند کرد و نگاهش رو از روزنامه گرفت و به من دوخت لبخندی زد و گفت :
تشریف می برین ؟!
متعجب بهش خیره شدم ، این که تا دیروز از دوم شخص مفرد استفاده می کرد چی شد که دوباره تبدیل شد به دوم شخص جمع ؟؟ هیچوقت موقع رفتن آفتابی نمی شد که بخواد خداحافظی کنه لباساشم که همه اش لباسای راحتی بود !! اصلا ثبات نداشت نگاه متعجبم رو که دید ابروش رو بالا انداخت و گفت :
اتفاقی افتاده ؟!
اخم کمرنگی کردم و گفتم :
نه !! با اجازه اتون من برم
از جا بلند شد و گفت :
اگه وقت دارین می خوام چند کلمه ای باهاتون صحبت کنم !!
راجع به ؟؟
پرهام
سری تکون دادم و به طرفش رفتم روی مبل نشستم و اون همینطور که به طرف آشپزخونه می رفت گفت :
چیزی میل دارین براتون بیارم ؟!
بی تعارف جواب دادم :
یه چیز خنک لطفا
وارد آشپزخونه شد و بعد از چند دقیقه با دو تا لیوان آب پرتقال برگشت نگاهی به تکه یخهای توی لیوان انداختم و با ولع لیوان رو برداشتم و یه نفس ولی آروم همه اش رو سر کشیدم جیگرم خنک شد !! لبخندی زدم و لیوان رو ، روی میز گذاشتم ابتسام خنده ی آرومی کرد و گفت :
خیلی تشنه بودین انگار
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و خیلی راحت لیوان ابتسام رو برداشتم جرعه جرعه شروع به خوردن کردم و به قیافه ی متعجب و خندونش نگاه کردم و با لبخند کجی گفتم :
اگه میل دارین برای خودتونم بیارین !!!
بلند خندید و گفت :
خیلی دختر جالبی هستی
نه خب خیالم راحت شد چیزی نخورده توی سرش !! دوباره شدم دوم شخص مفرد ، حرفی نزدم و لیوان خالیم رو روی میز گذاشتم که جدی شد و گفت :
خواستم ازتون تشکر کنم ، پرهام واقعا توی این یه ماه خیلی خوب نحوه ی ارتباط برقرار کردنو یاد گرفته
لبخندی زد و ادامه داد :
حتی اخلاقش هم بهتر شده از اون حالت خشکی در اومده و
مکثی کرد و با لحن خاصی گفت :

@donyayroman

و اینا همه بخاطر حضور شماست !!
باز شدم دوم شخص جمع !! سری تکون دادم و بی تفاوت جواب دادم :
وظیفه امو انجام دادم
و نگاهی به ساعت مچیم انداختم و قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم :
خب من دیگه باید برم !!
و از جا بلند شدم اونم بلند شد و گفت :
ناهار در خدمت باشیم !؟
نه واقعا یه چیزی خورده توی سرش بی حوصله گفتم :
ممنون
و به طرف در سالن راه افتادم
*
از روی تخت بلند شدم و همونطور که به طرف در اتاق می رفتم رو به پرهام گفتم :
پرهام جان من میرم یه لیوان آب بخورم و بیام
با اون چشمای درشت و آبی خوشگلش نگاهم کرد و سرش رو تکون داد که لبخند نشست روی لبهام در اتاق رو باز کردم و رفتم بیرون از پله ها پایین رفتم که صدای حرف زدن ابتسام رو توی سالن شنیدم :
برادر من پاشو بیا سر خونه و زندگیت من خودم هزار تا بدبختی دارم ، اِی بابا
بی توجه بهش رفتم توی آشپزخونه ، روی مبل نشسته بود و با دیدنم متعجب بهم خیره شد در یخچال رو باز کردم و شیشه آب رو برداشتم ، لیوانی برداشتم و پر آب کردم چشمام رو بستم و یه نفس همه اش رو سر کشیدم صداش کلافه بود :
خیلی خب بعدا صحبت می کنیم ، فعلا خدافظ
لیوان رو توی سینک گذاشتم که صدای برخورد چیزی با میز باعث شد بچرخم سمت پذیرایی ابتسام گوشیش رو پرت کرده بود روی میز ، کلافه از جا بلند شد و اومد سمت آشپزخونه اون طرف اپن ایستاد و گفت :
یکی ام برا من بریز
بی حرف لیوان تمیزی برداشتم و پر آب کردم گذاشتم رو به روش ، شیشه رو بردم و توی یخچال گذاشتم از آشپزخونه رفتم بیرون و خواستم برم سمت پله ها که صداش رو شنیدم :
یخچال خانوم پشت مانتوت خاکی شده
نمی دونم چرا خنده ام گرفت کنترلش کردم و بی تفاوت چرخیدم سمتش !! گفتم :
الان باید تشکر کنم که بهم اطلاع دادی ؟!
با شیطنت سرش رو بالا پایین کرد نا خواسته لبخند زدم و گفتم :
لطفی نکردی که تشکر کنم وظیفه ات بود
جفت ابروهاش پرید بالا و بعد خندید از خنده اش لبخند منم عمیق شد و چرخیدم سمت پله ها که زیادی رو دار نشه
یه کاری می کنی ؟!
بدون اینکه برگردم سمتش بلند گفتم :

@donyayroman

نه
صدای خنده ی بلندش توی سالن پیچید و باعث شد آروم بخندم به طبقه بالا رسیده بودم که بلند گفت :
برو به گلا آب بده من حوصله ندارم !!!
نمی دونم چرا اصلا بدم نیومد ، بی تفاوت بودم ولی خب همینم خیلی بود !! اگه کیان یا هر کس دیگه ای بهم می گفت قطعا می پریدم بهش همونجا بالای پله ها ایستادم و دست به کمرگفتم :
اصولا من آدم حرف گوش کنی نیستم
اومد و پایین پله ها ایستاد و بالاخره توی دیدم قرار گرفت سرش رو به نشونه تایید تکون داد و گفت :
مشخصه !!!
نفس عمیقی کشیدم و دستام رو انداختم چرخیدم تا برم سمت اتاق پرهام که گفت :
اصلا کار نکنیا می میری !!
خنده ام رو قورت دادم و بدون اینکه برگردم سمتش جدی گفتم :
باشه ، خوبه که یاد آوری کردی
*
منتظر بهش خیره شدم و گفتم :
خب بگو ببینم یاد گرفتی !!!
بدون توجه به حرفم از روی تخت بلند شد متعجب بهش نگاه کردم ، با اون قد کوچولوش رفت سمت میز تحریرش در کشوی میزش رو باز کرد و کتاب مشکی رنگ تقریبا کوچولویی رو برداشت و اومد سمتم کنارم نشست و همونطور که به کتاب نگاه می کرد گفت :
اینو همیسه بابایی بَلا مامانی می خوند میسه تو بَلام بخونی ؟؟
لبخندی زدم و دستم رو دور کمر کوچولوش حلقه کردم و گفتم :
دلت براش تنگ شده ؟؟
مظلوم سرش رو تکون داد که به زور جلوی بغضم رو گرفتم و کتاب رو از دستش گرفتم مجموعه اشعار بود ، فهرستش رو باز کردم و عنوانی توجهم رو جلب کرد صفحه مربوطش رو باز کردم و آروم و شمرده شروع به خوندن کردم :
شبی از پشت یک تنهایی نمناک و بارانی
تو را با لهجه گلهای نیلوفر صدا کردم
تمام شب برای با طراوت ماندنِ باغ قشنگ آرزوهایت دعا کردم
پرهام آروم دراز کشید روی تخت و چشماش رو بست با وجود سن کمش فوق العاده می فهمید ، واقعا باهوش بود نگاه غمگینی به صورت خوشگلش انداختم و به خوندنم ادامه دادم :
پس از یک جست و جوی نقره ای در کوچه های آبی احساس
تو را از بین گلهایی که در تنهایی ام روییدند با حسرت جدا کردم
و تو در پاسخ آبی ترین موج تمنای دلم گفتی :
دلم حیران و سرگردان چشمانیست رویایی و من تنها برای دیدن زیبایی آن چشم تو را در دشتی از تنهایی و حسرت رها کردم

این بود آخرین حرفت و رفتی !! و من بعد از عبور تلخ و غمگینت
چشم هایم را به روی اشکی از جنس غروب ساکت و نارنجی خورشید باز کردم
نمی دانم چرا رفتی ؟ نمی دانم چرا
شاید خطا کردم و تو بی آنکه فکر غربت چشمان من باشی ، نمی دانم کجا ؟؟
تا کی ؟؟ برای چه ؟؟
ولی رفتی و بعد از رفتنت باران چه معصومانه می بارید و بعد از رفتنت یک قلب دریایی ترک برداشت
و بعد از رفتنت رسم نوازش در غمی خاکستری گم شد
خواستم ادامه اش رو بخونم که با دیدن نفسای منظم پرهام پی به خواب بودنش بردم لبخندی زدم و خم شدم پیشونیش رو بوسیدم همین که اومدم در کتاب رو ببندم صدای ابتسام مانع شد :
ادامه بده !!!
نگاهش کردم ، مثل همیشه راحت با یه تی شرت چسبون و شلوارک !! دست به سینه توی درگاه در ایستاده بود کی اومد که من نفهمیدم ؟! نمی دونم چی شد که بی چون و چرا ادامه به خوندن دادم :
و گنجشکی که هر روز از کنار پنجره با مهربانی دانه بر می داشت
تمام بال هایش غرق در اندوه غربت شد و بعد از رفتنت ، آسمان چشم هایم خیس باران بود
و بعد از رفتنت انگار کسی حس کرد ، من بعد از تو تمام هستی ام از دست خواهد رفت
کسی حس کرد من بی تو هزاران بار در لحظه خواهم مُرد
و بعد از رفتنت ، دریا چه بغضی کرد کسی فهمید تو نام مرا از یاد خواهی برد
و من با آنکه می دانم تو هرگز یاد مرا با عبور خود نخواهی برد هنوز آشفته چشمان زیبای توام برگرد !!!
برگرد و ببین که سرنوشت انتظار من چه خواهد شد و بعد از این همه طوفان و وَهم و پرسش و تردید ،
کسی از پشت قاب پنجره آرام و زیبا گفت :
تو هم در پاسخ این بی وفایی ها بگو که در راه عشق و انتخاب آن خطا کردم !!
و من در حالتی مابین اشک و حسرت و تردید ، کنار انتظاری که بدون پاسخ و سرد است ،
در امواج پاییزی ترین ویرانی یک دل ، میان غصه ای از جنس بغض کوچک یک ابر
نمی دانم چرا ؟!
شاید به رسم و عادت پروانگی مان باز برای شادی و خوشبختی باغ قشنگ آرزوهایت دعا کردم
سرم رو بلند کردم که با در بسته مواجه شدم متعجب اطرافم رو نگاه کردم و دیدم جز من و پرهام کسی توی اتاق نیست به قول مهلا اندازه پنج دقیقه فقط هنگ بودم !!! ابتسام من رو سر کار گذاشت ؟؟؟ کتاب رو روی عسلی گذاشتم و عصبی ولی بدون سر و صدا از روی تخت بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون
بدون توجه به سالن بالا رفتم طبقه پایین ، هر چی گشتم نبود دوباره از پله ها رفتم بالا و بدون تعارف در تک به تک اتاقا رو باز کردم و دنبالش گشتم فقط یه اتاق مونده بود بگردم که با صدای خنده ی بلند ابتسام سر جا خشک شدم صداش نزدیک بود ، فکر کردم از پشت سرم صداش میاد ؛

@donyayroman

خواستم بچرخم که رو به روم دیدمش روی کاناپه های طبقه بالا نشسته بود و بلند می خندید میون خنده هاش بریده بریده گفت :
چقدر تو پرویی !!
دست به سینه و با اخم نگاهش کردم که خنده هاش بند اومد اما هنوز آثارش روی لبهاش مونده بود !! بد جوری بهم برخورده بود از درون داشتم می ترکیدم اما به روی خودم نمیوردم با پوزخند گفتم :
تا حالا کسی بهت گفته خیلی بی مزه ای ؟!
دوباره بلند خندید و با خنده جوابم رو داد :
نه مرسی که گفتی
دستام رو بردم پشت سرم که مشت کردنشون رو نبینه نمی خواستم بفهمه تا چه حد عصبی ام !!
لبخندی روی لبهام نشوندم و گفتم :
وظیفه ام بود !!
از جا بلند شد و اومد سمتم خیلی یهویی دستش رو بالا اورد و گونه ام رو کشید !! ابروهام پرید بالا ، بلافاصله اخم کمرنگی کردم و دستش رو با شدت پس زدم که با خنده گفت :
آخی بدجوری زدم تو برجکت آره ؟!
اخم غلیظی کردم و گفتم :
خیلی روت زیاده چایی نخورده پسر خاله شدی !!!
بدون اینکه از آثار خنده روی صورتش کم بشه چشمکی زد و همونطور که ازم دور می شد گفت :
دلیـــل دااره
جلوی زبونم رو گرفتم که نپرسم :
چه دلیلی ؟!
خیره به رفتنش شدم و وقتی از پایین رفتنش مطمئن شدم دستم رو توی موهام که از مقنعه بیرون زده بود فرو کردم و زیر لب عصبی گفتم :
لعنتی
*
از پله ها پایین رفتم و بی توجه به ابتسام که روی مبلا لم داده بود و آبمیوه می خورد به طرف در رفتم که صداش بلند شد :
دختر ؟!
ایستادم ولی نچرخیدم سمتش اخمم غلیظ شد از نحوه ی صدا زدنش و بی توجه دوباره راه افتادم که گفت :
هی با توام
سندلای پام رو با کفشام عوض کردم که باز گفت :
می گم با توام !!
در رو باز کردم اما قبل از اینکه از در بیرون برم دستی مردونه روی در قرار گرفت و در رو بست با قیافه ای خونسرد ولی چشمایی که از عصبانیت آتش پرت می کرد نگاهش کردم که لبخند کجی زد و گفت :

@donyayroman

بشنو حرفامو بعد برو
پوزخندی زدم و گفتم :
ترجیح می دم پای صحبت کسی بشینم که احترامو نگه می داره به حرفای کسی گوش کنم که با ادب منو مورد خطاب قرار می ده نه تویی که
پرید وسط حرفم و گفت :
باشه بابا از منبر بیا پایین خانوم بزرگوار لطف کنین تشریف بیارین چند لحظه بیشتر وقتتونو نمی گیرم !!! خوب شد ؟
تموم تلاشم رو به کار بردم که عصبانیتم توی چهره ام مشخص نباشه اما نتونستم جلوی دندون قروچه ای که رفتم رو بگیرم جدا چرا اینقدر روم تاثیر میذاشت ؟! هیچوقت کسی اینقدر روم تاثیر نذاشته بود حتی بابا که روی حرفش حرف نمی زدم !! گاهی بی تفاوت از کنار حرفاش رد می شدم و ککم هم نمی گزید اما این مرد !!!!!! کلافه نگاهم رو ازش گرفتم که اشاره کرد به پذیرایی و گفت :
بفرمائین خواهش می کنم
جلوتر راه افتادم که حس کردم پشت سرم شکلک در اورد با اخم غلیظی چرخیدم سمتش سریع دستاش رو پشت سرش برد و لبخند دستپاچه ای زد پوزخندی بهش زدم و با حرصی پنهان روی مبل نشستم !!
رو به روم نشست و گفت :
چیزی می خوری ؟؟
از بس زیر پوستی حرص خورده بودم گُر گرفته بودم بی تعارف گفتم :
آره برو بستنی بیار !!
ابروهاش بالا پرید و با بهت خندید بدون حرف از جا بلند شد و وارد آشپزخونه شد ، بعد از چند دقیقه با دو تا ظرف بستنی برگشت و رو به روم نشست بستنیا رو روی میز گذاشت ، بستنی طالبی بود بستنی خوری رو برداشتم و مشغول خوردن شدم که گفت :
پس فردا تولد پرهامه
شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم :
خب مبارک باشه !!!
نگاهش نمی کردم اما حرکاتش رو زیر نظر داشتم مشخص بود تعجب کرده !!! چیزایی که راجع به پرهام می شد برام بی تفاوت نبود ، شاید در ظاهر اینطور رفتار می کردم اما همون لحظه فکر کردم به این چه کادویی براش بگیرم که دوست داشته باشه آروم گفت :
فکر می کردم برات مهمه
حالا که نیست !!
سری تکون داد و با اخم کمرنگی مشغول خوردن بستنیش شد بستنی خوری خالی رو روی میز گذاشتم و کیفم رو برداشتم ، از جا بلند شدم و گفتم :
حرفات تموم شد ؟!
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و زیر لب گفت :
پاچه امو تموم کرد

فکم رو به هم فشردم و همچنان که سعی می کردم خونسرد باشم گفتم :
سر به سرم نذار تا پاچه اتو نگیرم !!
پوزخندی زد و با خودش حرف زد :
خودشم قبول داره
نفس عمیقی کشیدم و چشمام رو روی هم گذاشتم تا آرامشم رو به دست بیارم و جواب دادم :
خواستم باهات همزاد پنداری کرده باشم
با اخم وحشتناکی نگاهم کرد که شونه ام رو انداختم بالا و لبخند حرص در بیاری نشوندم روی لبهام از جا بلند شد و نافذ نگاهم کرد که بدون حرکت موندم ، تنه ای بهم زد و به طرف پله ها رفت نا محسوس نفس حبس شده ام رو بیرون فرستادم که صداش رو شنیدم :
رفتی درم پشت سرت ببند یخچال خانوم !!
تا وقتی از پله ها بالا رفت با خشم نگاهش کردم دیگه راحت می تونستم احساسم رو بروز بدم ، چون پشتش بهم بود وقتی از محدوده دیدم خارج شد با حرص چرخیدم و به طرف در رفتم !!
*
چشم از ویترین گرفتم و وارد مغازه شدم نگاهی به عروسکای توی قفسه انداختم و چشمم ماشین استیل قرمز رنگی رو گرفت ، با صدای فروشنده چشم از ماشین گرفتم :
بفرمائین
لبخند کمرنگی زدم و گفتم :
میشه اون ماشینو برام بیارین ؟!
فروشنده سری تکون داد و چرخید سمت قفسه های پشت سرش ماشین رو برداشت و رو به روم روی پیشخوان گذاشت ، با ذوقی پنهان برش داشتم و نگاهش کردم ، یه ماشین قدیمی خوشگل عاشق درهاش شدم که باز می شد ، همینطور کاپوت و صندوق عقبش بی اختیار آروم خندیدم و گفتم :
اینو می برم !!
فروشنده مشغول بسته بندی کردن ماشین شد و من باز نگاهم رو چرخوندم بین قفسه ها دیگه چیز خاصی نظرم رو جلب نکرد ، رو به فروشنده که پسر جوون و مؤدب و سر به زیری بود گفتم :
از این بسته های فرهنگی آموزشی برای تدریس زبان انگلیسی دارین ؟!
بله
میشه ببینم ؟؟
سری تکون داد و از طبقه ی آخر ویترین یه جعبه ی نسبتا بزرگ بیرون اورد و گذاشت رو به روم نگاهی به عکسای روش انداختم و گفتم :
همین یه نمونه رو دارین ؟
در چه سطحی می خواین ؟؟؟
کمی فکر کردم و با اخم کمرنگی جواب دادم :
نه میشه بهش گفت مبتدی نه میشه گفت حرفه ای پنج سالشه ولی مکالماتش قویه فقط توی یه سری کلمات اشکال داره ، اسماشونو یادش میره
چجور کلماتی ؟ اشیاء ، رنگ ، اعداد ؟؟

@donyayroman

اِممم بیشتر اشیاء و رنگا !!
سری تکون داد و دنبال بسته ی دیگه ای گشت و آخر یه جعبه ی دیگه رو به روم گذاشت نگاهی به عکسای روش انداختم و گفتم :
همینو می برم
همونطور که مشغول بسته بندی بود توضیح داد :
یه سری کارته که تصویر و شکل فارسی و انگلیسی اشیاء و رنگا روشه یه سی دی آموزشی هم داره که اونم می تونه کمک خوبی باشه
ممنون !!!
نایلون شیکی رو که حاوی خریدام بود رو به روم قرار داد و من بعد از حساب کردن قیمت اجناس خریداری شده ام از مغازه خارج شدم با یادآوری چهره ی ناز پرهام لبخند روی لبام نشست و راه خونه رو پیش گرفتم !!
*
تقه ای به در زدم اما هر چی منتظر موندم جوابی نشنیدم در رو باز کردم و سرم رو بردم داخل ، پرهام لب تختش نشسته بود و دست به سینه و اخمو به زمین خیره شده بود خنده ی آرومی کردم و گفتم :
تو که تو اتاقی چرا درو باز نمی کردی ؟!
سرش رو چرخوند طرف مخالفم رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم ، کنارش لب تخت نشستم و گفتم :
قهری آقا کوچولو ؟!
بیشتر اخم کرد و دستاش رو به خودش فشرد خندیدم و گفتم :
لااقل بگو چرا قهری ؟؟
چون نیومدی تفَلُدم
کشیدمش توی بغلم و به خودم فشردمش ، با ذوق بوسیدمش و گفتم :
نشد عزیزم تو که می دونی یه مرد هیچوقت قهر نمی کنه ؟! مگه نه ؟؟
با همون اخمش سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که گفتم :
پس دنبالم بیا که می خوام یه چیزی نشونت بدم
ازم فاصله گرفت و گفت :
چی ؟؟
چشمکی زدم و جواب دادم :
بیا خودت می بینی !!!
سرش رو تکون داد و هر دو از روی تخت بلند شدیم در اتاق رو باز کردم و کنار ایستادم تا پرهام اول بیرون بره ، پشت سرش رفتم ؛ کنجکاو چرخید سمتم و گفت :
کجا بلم ؟؟
اشاره ای به سالن رو به رومون کردم و گفتم :
اونجا

@donyayroman

@donyayroman

چرخید سمت سالن و با دیدن بادکنکا و ریسه های رنگی و تزئینی جیغی از خوشحالی کشید و چرخید سمتم خودش رو چسبوند بهم و گفت :
سالی خیلی دوسِت دالم
خم شدم و کشیدمش توی بغلم با ذوق بوسیدمش و گفتم :
منم دوسِت دارم بریم که یه جشن دو نفره کوچولو با هم بگیریم ، موافقی ؟؟
تند سرش رو بالا پایین کرد و هر دو به طرف سالن رفتیم گذاشتمش روی زمین و اونم با ذوق رفت سمت کیک کوچولو و کادوهای روی میز رو به روشون روی مبل نشست و دقیق نگاهشون کرد از ذوقش لبخند نشست روی لبام و نشستم کنارش ، کبریت رو روشن کردم و شمع روی کیک رو روشن کردم دستاش رو به هم کوبید که گفتم :
آرزو کن و فوت کن !!
چشمای خوش رنگش رو بست و دستاش رو توی هم حلقه کرد زمزمه ای با خودش کرد و بعد چشماش رو باز کرد و شمع رو فوت کرد ، براش دست زدم و گفتم :
تولدت مبارک چشم آبی من
خندید و خودش رو انداخت توی بغلم گوشیم رو از جیبم بیرون کشیدم و دوربین جلوش رو فعال کردم ، گرفتمش بالا و گفتم :
خب حالا نوبت عکس گرفتنه !!!
و عکس رو گرفتم با لبخند نگاهی به لبخندامون توی عکس انداختم و ته دلم یه حس خوب احساس کردم !! یه آهنگ شاد پلی کردم و گوشیم رو گذاشتم روی میز کارد رو برداشتم و گفتم :
دستتو بده
دست تپل و سفیدش رو گرفت سمتم ، با دست خودم دستش رو روی کارد گذاشتم و کیک رو بریدم با ذوق دست زد که خندیدم و براش دست زدم بشقاب و چنگال برداشتم و تکه ای کوچولو از کیک شکلاتی رو بریدم و توی بشقاب گذاشتم ، با چنگال کوچولو کوچولوشون کردم و بردم سمت لبهای پرهام ، لبهای خوشگلش رو باز کرد و من کیک رو توی دهنش گذاشتم ، همونطور که با ذوق تکون تکون می خورد و پاهاش رو عقب جلو می کرد کیکش رو جوید
تکه ی بعدی رو بردم سمت دهنش که دستش رو روی دستم گذاشت و چرخوند سمت لبهای من لبخندی زدم و با چشمک کیک رو توی دهنم گذاشتم بعد از خوردن کیک بشقاب رو روی میز گذاشتم و گفتم :
خب ، حالا ببینیم آقا پرهام ما از کادوهاش خوشش میاد یا نه !!!
ناز خندید و من اول جبعه ی کادو شده رو برداشتم و دادم دستش ، با دستای کوچولوش سعی کرد کاغذ کادوهاش رو باز کنه که کمکش کردم با دیدن ماشین توی جعبه با ذوق خندید و گفت :
وای قِلمِزه
خندیدم و برای بار هزارم بوسیدمش پرهام بدجوری توی دلم جا باز کرده بود !!! یکم روی میز باهاش بازی کرد و من اجازه دادم ذوقش رو بکنه بعد کادوی دومش رو برداشت و با هم باز کردیم با دیدنش کنجکاو و متعجب گفت :
این چیه سالی ؟؟
بازش کردم و چند تا از کارتهاش رو در اوردم ، گرفتم سمتش و گفتم :

@donyayroman

با این زودتر اسم اشیاء و رنگا رو یاد می گیری
چشمای درشت و نازش رو دوخت به چشمام و گفت :
اسیاء چیه سالی ؟؟
یعنی وسیله مثلا همین ماشینت ، یا میز یا هر چیز دیگه ای !!
چجوری ؟؟
نظرت چیه بعد از تموم شدن جشنمون باهاش کار کنیم ؟!
با لبخند همونطور که چشم به کارتها دوخته بود سرش رو کج کرد و آروم گفت :
باسه
دستش رو گرفتم و گفتم :
بیا برام برقص ببینم بلدی !!!
بلند شد و رو به روم ایستاد جفت دستاش رو توی دستام گذاشت و گفت :
نه سالی آخه عمو گفته فقط دُختلا باید بِلَقصن
ابرویی بالا انداختم و گفتم :
پس یعنی من می تونم برقصم ؟!
با خنده سرش رو بالا پایین کرد و گفت :
مامانی همیسه بَلا بابام می لقصید بعد من که بِهس می گفتم بَلام نانای کن بابایی می گفت نه مامانی فقط باید بَلا من نانای کنه !!!
بلند خندیدم و فشردمش به خودم از خودم جداش کردم و گفتم :
خب من که از این بابایی های تو ندارم پس می تونم برات نانای کنم !!!
چشمکی زدم و ادامه دادم :
مگه نه ؟!
ناز خندید و سرش رو بالا پایین کرد حرفم رو پس می گیرم ، پرهام اصلا هم عنق نبود اتفاقا خیلی خنده رو بود فقط زود با کسی دوست نمی شد !! از خودم دورش کردم و بلند شدم ، نشست جای من و من مقنعه ام رو از سرم برداشتم کلیپس موهام رو باز کردم و موهای بلندم دورم رها شدن دستی توشون کشیدم و سرم رو کمی تکون دادم تا حالتشون بهتر بشه مانتوم رو در اوردم ، زیرش یه تی شرت تنگ سرمه ای پوشیده بودم
آهنگ رو عوض کردم و موزیک شادتری پلی کردم و شروع به رقصیدن کردم پرهام هم با ذوق می خندید و دست می زد ، حدود دو سه دقیقه که رقصیدم ایستادم و صدای دست زدن پرهام با دست زدن یه نفر دیگه مخلوط شد عادی چرخیدم سمت صدا و با ابتسام رو به رو شدم بدون هیچ حالتی توی صورتش رو به پرهام گفت :
پرهام بهتره کادوهاتو ببری تو اتاقت
پرهام سری تکون داد و بدون حرف ماشین و جعبه ی آموزشیش رو برداشت و راه افتاد سمت اتاقش بی توجه به ابتسام که مشغول دیدن در و دیوارا شده بود مانتوم رو برداشتم و پوشیدم مقنعه ام رو برداشتم و رفتم سمت اتاق پرهام که صداش متوقفم کرد :
کی به شما اجازه داد اینا رو بچسبونی به دیوار ؟؟
چرخیدم ستمش و خونسرد گفتم :

خودم
اخم کمرنگی کرد و گفت :
اونوقت خانومِ خودت ، شما چیکاره ای که اجازه صادر می کنی ؟!
آقای پدر بنده کاریو انجام میدم که می دونم درسته لازم دونستم برای تقویت روحیه ی پرهام یه جشن کوچولو ترتیب بدم و همونطور که می بینی تموم مخارجش پای خودم بوده پس بهتره توی شیوه ی آموزشی من
بی توجه به حرفم راه افتاد طرف پله ها و بی حوصله دستش رو توی هوا تکون داد و بین حرفم گفت :
جمع کن بابا
و از پله ها پایین رفت چشمام از حدقه بیرون زده بود ، خیره به مسیر رفتنش بودم !! هیچکس تا حالا اینطوری با من رفتار نکرده بود خیلی بهم برخورده بود ، دستام رو کنار بدنم مشت کرده بودم و فشار می دادم عصبی و بلند نفس می کشیدم و چشم از مسیر رفتنش نمی گرفتم زیر لب گفتم :
بی ادب
و چرخیدم و به طرف اتاق پرهام رفتم مرتیکه ی
*
پای راستم رو گذاشتم روی زمین و کفش پای چپم رو پوشیدم و روی زمین گذاشتم که پام پیچ خورد از درد اخمام در هم شد ، پام رو بالا اوردم و متوجه پاشنه ی شکسته ی کفشم شدم زیر لب غریدم :
لعنتی
چیزی شده ؟!
چرخیدم سمت صدا ، روم به طرف در بود و پشت به سالن بودم همین که چرخیدم آرنجم محکم توی شکم ابتسام فرو رفت لبم رو گاز گرفتم و به چهره ی در همش نگاه کردم !! دستش رو روی شکمش گذاشت و خم شد آخه مجبوری اینقدر نزدیک بایستی ؟! نگاهی به پاهای پایین و بالام انداختم و کلافه تر شدم رو به ابتسام گفتم :
دردت گرفت ؟؟
یه چشمش رو باز کرد و عاقل اندر سفیه نگاهم کرد ، از حالتش خنده ام گرفت اما خودم رو کنترل کردم !!! صاف ایستاد و دستش رو برداشت اما مشخص بود خیلی دردش گرفته ، همینجور که اخماش در هم بود گفت :
چرا اینطوری بر می گردی ؟!
اخم کردم و طلبکار گفتم :
تو مجبوری اینقدر نزدیک من وایستی !؟
چشم غره ای بهم رفت و نفسش رو بیرون فرستاد نگاهی به حالت پاهام انداخت و با یه حالتی مثل تمسخر گفت :
چرا اینجوری وایستادی ؟! قناصی داری ؟! (دوستان این یه تیکه ی اصفهانی هست)
چشمام گرد شد و ابروهام پرید بالا سریع به خودم اومدم و اخم غلیظی کردم و ملامت گر گفتم :

@donyayroman

درست حرف بزن
خنده اش رو خورد و گفت :
من نمی دونم شما خانوما چه علاقه ای به کفش پاشنه بلند دارین !!!
بی توجه به حرفش خونسرد گفتم :
برو زنگ بزن آژانس یه ماشین بیاد می خوام برم
با لودگی گفت :
تعارف نکنیا ، می خوای خودم ببرمت ؟!
ابرویی بالا انداختم و با پوزخند گفتم :
باشه پس من تو حیاط منتظر می مونم
ابروهاش پرید بالا و متعجب نگاهم کرد ، چرخیدم و از سالن رفتم بیرون لی لی کنون از پله ها رفتم پایین و زیر سایه ایستادم ، همونطور که به پاشنه ی توی دستم نگاه می کردم منتظر موندم که بعد از چند دقیقه با همون تیپ سوئیچ به دست از پله ها اومد پایین ، چپ چپ نگاهم کرد و راه افتاد طرف ماشین پشت سرش رفتم که دزدگیر دویست و شش سفید رنگی رو زد که زیر سایه بون پارک شده بود
ابروم رو بالا انداختم مگه زانتیا نداشت ؟! بی حرف سمت شاگرد سوار شدم و اونم به طرف در رفت و کامل بازش کرد اومد سمت ماشین و سوار شد ، ماشین رو روشن کرد و از خونه بیرون برد دوباره پیاده شد و در رو بست برگشت و سوار ماشین شد و راه افتادیم
نگاهی به کفشام انداخت و گفت :
می خوای ببرمت یه جا که درستش کنی ؟!
سرم رو تکون دادم و گفتم :
آره بریم
یکم خیره نگاهم کرد و آروم نگاهش رو ازم گرفت و دوخت به خیابون نگاهی به سیستمش انداختم و دستم رو جلو بردم ، روشنش کردم و چند تا تراک عقب و جلو کردم ، همه اش تکنو بود پوفی کردم و فلشش رو بیرون کشیدم ، فلش خودم رو از توی کیفم در اوردم و زدم به سیستم
چند تا فولدر رد کردم و در آخر یکی از آهنگ جدیدام رو پلی کردم صداش رو بالا بردم و با لبخند به آهنگم گوش سپردم بلند گفت :
با توام
نگاهش کردم و صدای سیستم رو کم کردم حرفی نزدم فقط منتظر نگاهش کردم که گفت :
می گم تو رو خدا تعارف نکنیا ، چیزی می خوای بگو
بی توجه به تمسخرش با تامل گفتم :
باشه پس برام یه آب پرتغال تگری بگیر !!!
بدون حرف نگاهش رو ازم گرفت ، چشماش رو گشاد کرد و نفسش رو فرستاد بیرون چشم دوخت به رو به روش ، صدای سیستم رو زیاد کردم و سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم رو به روی یه بستنی فروشی نگه داشت و پیاده شد چند دقیقه بعد با دو تا لیوان بزرگ برگشت ، آب پرتغال رو گرفت سمتم و خودش هم مشغول خوردن آب انارش شد

@donyayroman

بدون حرف ازش گرفتم و یه نفس ولی آروم همه اش رو خوردم نگاهی بهش انداختم که ریلکس و آروم آب انارش رو می خورد ، انگار متوجه نگاهم شد که چرخید سمتم و جنتلمنانه لبخند زد و گفت :
اوه یادم رفت تعارف کنم ، می خوری ؟!
منم که اصولا با کسی تعارف نداشتم و هنوز عطش داشتم نی ام رو از توی لیوان خودم در اوردم و لیوان ابتسام رو از دستش گرفتم همونطوری خشک شده بود نی ابتسام رو در اوردم و توی لیوان خودم گذاشتم و نی خودم رو توی لیوان آب انار گذاشتم و شروع به خوردن کردم طعم ترش و خنکش لبخند نشوند روی لبام تموم که شد رو بهش که هنوز متعجب نگاهم می کرد با یه نیمچه لبخند گفتم :
می شه یه دونه دیگه هم برام بگیری ، آخه خیلی خوشمزه بود
با بهت خندید و همونطور که از ماشین پیاده می شد گفت :
خدا منو از دست تو نجات بده !!!
دوباره رفت طرف بستنی فروشی و با یه لیوان آب انار برگشت ، گرفتش سمتم و منم بدون حرف ازش گرفتم و مشغول خوردن شدم تموم که شد لیوانای خالی رو گرفتم سمتش و باز با یه نیمچه لبخند گفتم :
اینا رو هم بنداز سطل زباله
حس کردم دلش می خواد جیغ بزنه داد هم نه جیغ چون جیغ زدن بیشتر آدم رو خالی می کنه لبخندم عمیق شد ، با چشم غره لیوانا رو از دستم کشید و از ماشین پیاده شد لبخندم بیشتر کش اومد و با یادآوری حرف سام لبخندم تبدیل به خنده شد :
بابا جون گول این لبخنداشو نخور ، این شگردشه هر وقت می خواد یکیو خر کنه از این لبخندا تحویلش میده
سوار ماشین شد و با حرص ماشین رو راه انداخت ، سعی کردم توی جلد بی تفاوتیم فرو برم و به موزیکم گوش کنم رو به روی یه کفاشی ایستاد و گفت :
پیاده شو
کفشم رو از پام در اوردم و با پاشنه گرفتم سمتش بازم همون نیمچه لبخند رو زدم و گفتم :
زحمتشو بکش ، من که نمی تونم پیاده بشم !!!!
چشماش رو چرخوند و با حرص کفش رو از دستم کشید ، از ماشین پیاده شد و در رو محکم کوبید به هم دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا نخندم و شیشه رو پایین دادم صداش زدم :
آقای ابتسام
ایستاد و چرخید سمتم با اخم نگاهم می کرد ، با همون نیمچه لبخند معروفم گفتم :
چون آقایون دوست ندارن وقتی یه خانوم باهاشونه ، خانوم دست توی جیبش ببره ترجیح دادم این وظیفه رو به خودتون محول کنم
با یه حالت بامزه نگاهم کرد که خنده ام رو خوردم ، با یه حالتی مثل انزجار زیر لب برو بابایی نثارم کرد و به طرف کفاشی رفت دیگه راحت می تونستم خنده ام رو رها کنم
*

@donyayroman

نگاهی به سالن خالی انداختم و جعبه ی کاکائو رو روی اپن گذاشتم و از اونجایی که عادت نداشتم زیر دین کسی برم پاکت پول رو از توی کیفم بیرون کشیدم و روی جعبه کاکائو گذاشتم راه افتادم سمت طبقه بالا که با به یاد اوردن چیزی برگشتم ، روان نویسم رو از توی کیفم در اوردم و در پاکت رو باز کردم ، داخل در پاکت نوشتم :
ممنون بابت زحماتتون بزرگوار !!
در پاکت رو بستم و به طرف پله ها رفتم رفتم بالا و تقه ای به در اتاق پرهام زدم ، صدای خنده های پرهام و یه مرد دیگه تا بیرون میومد لبخند نشست روی لبام !! در رو باز کردم و توی درگاه در ایستادم نگاهشون کردم ، ابتسام و پرهام ابتسام که مثل همیشه با لباسای راحتیش بود و پرهام با یه رکابی و شلوارک سرمه ای با دیدنش لبخندم عمیق شد ، ابتسام وسط اتاق ایستاده بود و پرهام رو بالا و پایین می پروند
با صدای باز شدن در چرخیده بودن سمت در و توی همون حالت مونده بودن نگاهم کشیده شد سمت بازوهای ابتسام، عضله ی بازوش سفت شده بود و آستین کوتاه تی شرتش کاملا بهش چسبیده بود یه کلمه ی ریز به لاتین هم روی بازوش خالکوبی شده بود که از دور قابل خوندن نبود ابتسام پرهام رو گذاشت روی زمین و پرهام دوید سمتم و با خوشحالی گفت :
سالی
پاهام رو بغل کرد و ابتسام با لبخند سرش رو به نشونه سلام تکون داد ، مثل خودش جواب سلامش رو دادم و خم شدم پرهام رو بغل کردم گونه اش رو محکم بوسیدم و گفتم :
چطوری چشم آبی من ؟!
ناز خندید و گفت :
خوبم
گذاشتمش روی زمین و خیره به ابتسام که با لبخند به پرهام نگاه می کرد گفتم :
خب حالا اگه بابات اجازه بده درسمونو شروع کنیم !؟
پرهام متعجب نگاهم کرد و گفت :
بابام ؟!
و به ابتسام نگاه کرد و ابتسام با چشمک و خنده رو به پرهام گفت :
آره بابایی
پرهام خندید و ابتسام دستش رو مشت کرد و جلو برد ، پرهام هم دستش رو مشت کرد و کوبید به مشت ابتسام بعد با لودگی گفت :
سالی رو اذیت نکنیا خشک سالی می گیره !!!
پرهام متعجب به ابتسام نگاه کرد و با مزه گفت :
خُسک سالی !؟
ابتسام بلند خندید و به من نگاه کرد حرصم گرفته بود اما به روی خودم نیوردم و یه لبخند مسخره تحویلش دادم که بیشتر خندید و گفت :
می دونی تو منو یاد کی میندازی ؟!
ابروم رو بالا انداختم و منتظر نگاهش کردم که از خنده روده بر شد و بریده بریده گفت :
یه سگ داشتم به خوشگلی خودت ، هم اسم خودت مثل خودتم خوب پاچه می گرفت !!!

@donyayroman

ابروهام پرید بالا و چشمام گشاد شد این چی گفت الان ؟! من رو می بینه یاد سگش میفته ؟؟ دهنم باز موند و ابتسام غش غش خندید خم شد و دستش رو روی شکمش گذاشت پرهام متعجب به ابتسام خیره شد و حرفی نزد این بار نتونستم خونسرد باشم ، خیلی بهم برخورده بود !!
به خودم اومد و اخم غلیظی نشوندم بین ابروهام ، همونطور که انگشت اشاره ام رو به نشونه تهدید بالا گرفته بودم خشن گفتم :
هی مراقب حرف زدنت باش اگه اونطور که لایقشی جوابتو نمیدم فکر نکن نمی تونم یا احترامتو نگه میدارم ، نه !!! فقط شخصیت خودم برام مهمه و نمی خوام با کل کل با تو بیارمش پایین
بر خلاف تصورم که فکر می کردم مثل همیشه با یه برو بابا بین حرفم می پره و میذاره می ره ، یا حتی اخم کنه و باهام دهن به دهن بشه لبخند دوستانه ای زد و دستاش رو باز کرد دو طرفش ، عادی گفت :
فقط شوخی بود ، فکر نمی کردم ناراحت بشی !!!
مگه من با تو شوخی دارم !؟
چشمکی زد و گفت :
تو نداری من که دارم
اخمم کمرنگ شد و جواب دادم :
بهتره رفتار متقابلی داشته باشیم !!!
موافقم پس از این به بعد تو هم با من شوخی داری !!!
خواستم جواب بدم که از کنارم رد شد و همونطور که به طرف در می رفت گفت :
فراموشش کن قصدم فقط شوخی بود !!
و از اتاق بیرون رفت یه نوع عذر خواهی بود ، نبود ؟! آدم عقده ای نبودم که حتما با شنیدن عذر خواهی طرفم رو ببخشم از طرفی کینه ای نبودم ، همیشه به طرف متقابلم اولتیماتوم می دادم که حدش رو نگه داره و باهاش کل کل نمی کردم اما اگه از حدش فراتر می رفت باهاش برخورد می کردم یا در شرایطی کم محلی می کردم اما اگه صادقانه می شنیدم که قصدش شوخی بوده و ازم می خواد فراموش کنم یا ببخشم واقعا فراموش می کردم و می بخشیدم
اصلا اهل زبون درازی یا کل کل نبودم اما رک حرفم رو می زدم اینطوری بیشتر ترجیح می دادم !! به پرهام که هاج و واج به من و مسیر رفتن ابتسام نگاه می کردم نگاه کردم و آروم خندیدم ، خیلی با مزه شده بود !! شونه ای بالا انداختم و گفتم :
خب بین بزرگترا گاهی پیش میاد دیگه ، مگه نه ؟!
با همون حالت سرش رو تکون داد و من نشستم لب تخت ، دستش رو گرفتم و نشوندمش کنار خودم !! دهن باز کردم حرف بزنم که زودتر از من به حرف اومد :
سالی ؟!
جانم ؟؟
نالاحت سُدی ؟!
خودم هم این سوال رو از خودم پرسیدم !! ناراحت شدم ؟؟؟ خب اگه می خواستم با خودم صادق باشم آره ، اولش ناراحت شدم اما با اون برخورد سنجیده و جمله ی آخرش واقعا فراموش کردم لبخندی به پرهام زدم و گفتم :

@donyayroman

دیگه نیستم
*
کارت ها رو مرتب کردم و گفتم :
خب این دفعه اسماشو مخفی می کنیم و تو باید دست روی هر کدوم گذاشتم خودت بگی اسمش چیه ، موافقی؟؟
همونطور که خیره به کارت ها بود سرش رو بالا پایین کرد دستم رو روی کارت آبی رنگ گذاشتم و منتظر نگاهش کردم که با مکث گفت :
Blue
لبخند زدم و انگشتم رو گذاشتم روی کارت قرمز رنگ ، انگشتش رو روی لبش گذاشت و خیره شد به کارت و با یه حالت پرسشی گفت :
?? Red
با ذوق سرم رو تکون دادم و گفتم :
آفرین پسر باهوش
ناز خندید ، دستم رو گذاشتم روی کارت زرد رنگ که تا پرهام خواست جواب بده در اتاق زده شد و بلافاصله باز شد ابتسام با یه بطری شیشه ای و قاشق و یه لیوان آب پرتغال که توی دستش بود وارد اتاق شد و با لبخند گفت :
خسته نباشین !!!
سری تکون دادم و پرهام با دیدن بطری توی دست ابتسام قیافه اش جمع شد ابتسام جلوتر اومد و لیوان آب پرتغال رو گرفت سمتم ، از زیر لیوان چند قطره چکید روی لباسم که با چندش دستم رو دور کردم و گفتم :
یه سینی ای پیش دستی ای چیزی ندارین تو این خونه ؟!
تک خنده ای کرد و گفت :
خاکی باش بابا
جلوی پرهام زانو زد و با اخم به چهره ی در همش نگاه کرد و گفت :
نمی خورم و نمی خوام و بد مزه اس نداریم ، باید بخوری !!!
پرهام کلافه سرش رو تکون داد که پرسیدم :
این چیه ؟!
تقویتیه دکتر براش نوشته !!!
سری تکون دادم و مشغول خوردن آب پرتغالم شدم ابتسام در شیشه رو باز کرد و کمی از مایع شربت توی قاشق خالی کرد و برد سمت دهن پرهام پرهام با التماس نگاهم کرد که خندیدم و گفتم :
باید بخوری فدای اون چشمای نازت بشم
ابتسام با لبخند خاصی نگاهم کرد و قاشق رو توی دهن پرهام که چشماش رو سفت بسته بود فرو کرد پرهام با چندش شربت رو قورت داد و من به این فکر کردم که تا حالا چند بار اینطوری قربون صدقه ی کسی رفتم ؟! واقعا می تونستم بگم برای اولین بار بود که اینطوری از ته دل و با تموم احساسم به کسی ابراز محبت می کردم
ابتسام در شیشه رو بست و از جا بلند شد اشاره ای به لیوان نیمه خالی توی دستم کرد و گفت :

@donyayroman

@donyayroman

نمی خوری ببرم ؟!
اخم کمرنگی کردم و گفتم :
نه بابا چی بود این ؟! خیلی گرم بود یه خنک بیار !!
آروم خندید و لیوان رو از دستم گرفت نگاهی به لبه ی لیوان انداخت و جای رژم رو روش پیدا کرد ، از طرف مخالفش کمی مزه مزه کرد و گفت :
تو به این می گی خیلی گرم ؟!
سرم رو تکون دادم که گفت :
نازک نارنجی به این خنکی !!!
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
برا من این گرمه
به جهنم اینقدر یخ بخور تا سنگ کلیه بگیری بمیری راحت شیم از شرت !!!
نمی دونم چرا خنده ام گرفت کنترلش کردم و سعی کردم بی تفاوت بگم :
با سنگ کلیه کسی تا حالا نمرده برو زود یه خنکشو بیار تشنمه !!
تک خنده ای کرد و سرش رو تکون داد رفت سمت در اما ایستاد و چرخید سمتم ، چشمکی زد و با لبخند گفت :
راستی نیازی به تشکر نبود
منظورش کاکائو های دیروز بود لبخندی زدم و گفتم :
وظیفه ام بود
سری تکون داد و بدون حرف از اتاق خارج شد چرخیدم سمت پرهام ، مظلوم داشت نگاهم می کرد دلم ضعف رفت واسه چشمای دریاییش کشیدمش توی بغلم و همونطور که به خودم فشارش می دادم با ذوق گفتم :
اینجوری نگام نکن قربون چشمات برم من !!
*
با صدای ابتسام دستم روی دستگیره در موند :
ساریسا ؟!
با ابروهای بالا پریده چرخیدم سمتش ، اسم من رو از کجا می دونه !؟ سعی کردم عادی باشم ابروم رو بالا انداختم و منتظر نگاهش کردم که نزدیکم شد با شیطنت نگاهم کرد و گفت :
خوبی داشتن پرهام همینه دیگه !!!
آهان !! پس از پرهام اسمم رو پرسیده بود فقط سرم رو تکون دادم که گفت :
می خوای برسونمت ؟!
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
بدم نمیاد
پس درو باز کن ماشینو بیارم بیرون !!
و چرخید و رفت سمت ماشینش ، از پشت براندازش کردم یه شلوار لی ابرو بادی پوشیده بود با بلوز مردونه سفید آستیناش رو تا آرنجش تا کرده بود و یقه اش تا روی سینه اش باز بود استیل قشنگی داشت !!! صورتش معمولی بود اما موهاش فوق العاده خوشگل بود ، من عاشق موی لخت

بودم موهاش بلند بود و مشخص بود رنگ شده ، یه رنگ قهوه ای تقریبا ابروهاش رو هم تمیز کرده بود که جذابش کرده بود اما خب من متنفر بودم از پسری که ابرو برداره
پوزخند زدم ، اونم مردی به سن ابتسام که یه پسر بچه پنج ساله داشت چرخیدم سمت در و کامل بازش کردم، بیرون ایستادم که ماشین رو بیرون اورد بدون توجه به در رفتم سمت ماشین و طرف شاگرد سوار شدم ابروش رو بالا انداخت و گفت :
چرا درو نبستی !؟
خودت ببند
سری تکون داد و از ماشین پیاده شد در رو بست و دوباره سوار شد ، ماشین رو راه انداخت و سیستم رو روشن کرد این بار منم گوش سپردم به آهنگ تکنویی که پخش می شد !! تموم راه سکوت بود که با به یاد اوردن چیزی سریع گفتم:
پرهام ؟!
خونسرد نگاهم کرد و ولوم سیستم رو پایین اورد ، گفت :
پرهام چی ؟!
تنهاست
سرش رو به نشونه منفی بالا برد که اخم کردم و گفتم :
پس کی پیششه ؟!
نگران شدن بهت نمیاد ، همون یخچال باشی بهتره !!!
چپ چپ نگاهش کردم و حرفی نزدم دوباره صدای سیستم رو زیاد کرد ، با عوض شدن مسیر با اخم گفتم :
کجا میری ؟!
دارم می برمت یه جا سر به نیستت کنم !!!
و خودش غش غش خندید لبم رو کج کردم و زیر لب گفتم :
مسخره
بلند تر خندید ، از خنده اش لبخند نشست روی لبام قشنگ می خندید !! نگاهش کردم ، وقتی می خندید کنار چشماش چین میفتاد و من عاشق چنین حالتی توی مردا بودم نگاهم رو به بیرون دوختم که صداش رو شنیدم :
انتخاب کن !! رستوران ، کافی شاپ ، فست فود !!
چند وقتی بود فست فود نخورده بودم ، بی تعارف گفتم :
فست فود
سری تکون داد و حرفی نزد تا مقصد فقط صدای موزیک بود که سکوت رو می شکست ، ماشین رو گوشه ای نگه داشت و من به اطرافم نگاه کردم
جلوی یه فست فودی کوچک و نسبتا کثیف بودیم با چندش گفتم :
اینجا ؟!
با خنده جواب داد :
به قیافه اش نگاه نکن ، فست فوداش محشره بپر پایین !!!

@donyayroman

هر دو پیاده شدیم و ابتسام دزدگیر ماشینش رو زد ، هر دو وارد مغازه شدیم چند نفری غیر از ما روی میز و صندلیای قرمز رنگ مغازه که از کثیفی سیاه شده بود نشسته بودن و با اشتها ساندویچ می خوردن به ابتسام نزدیک شدم و آستینش رو گرفتم و کشیدم ، متعجب ایستاد و نگاهم کرد آروم و با انزجار گفتم :
میشه بگیری بریم تو ماشین بخوریم ؟!
تک خنده ای کرد و گفت :
باشه بگو چی می خوری ؟!
همبرگر مخصوص با سس فرانسوی و نوشابه مشکی !!!
سری تکون داد و جواب داد :
بشین تو ماشین الان میام
و سوئیچش رو گرفت سمتم ازش گرفتم و رفتم سمت ماشین ، دزدگیرش رو زدم و سوار شدم سیستم رو روشن کردم و صداش رو کم کردم کولرش رو روشن کردم و تنظیمش کردم روی خودم ، سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم بعد از چند دقیقه که فکر کنم بیست دقیقه ای می شد ، با صدای بسته شدن در ماشین چشمام رو باز کردم و صاف نشستم
ابتسام سوار شد و سینی توی دستش رو بینمون گذاشت ، هر دو رو به هم نشستیم و من همبرگرم رو برداشتم زرورقش رو کنار زدم و سسم رو باز کردم همونطور که سس می زدم بهش گفتم :
حالا دلیل این ولخرجی چی بود ؟!
ابتسام هم مشغول خوردن همبرگرش شد و با لبخند گفت :
می دونی چیه ؟!
گازی به همبرگرم زدم و سرم رو به معنی چیه تکون دادم که لبخندش رو تکرار کرد و گفت :
من ازت خوشم اومده
ابرویی بالا انداختم و سرم رو تکون دادم آهانی گفتم و بدون حرف مشغول خوردن بقیه ی ساندویچم شدم !!! متعجب خندید و گفت :
همین ؟! آهان !؟
شونه ای بالا انداختم و مثلا متعجب گفتم :
چیز دیگه ای باید می گفتم ؟!
بدون اینکه ناراحت بشه بلند خندید و گفت :
به خدا تو دختر نیستی !!!
لبخند بزرگی زدم و بی مقدمه گفتم :
تو زن داشتی
ابروهاش پرید بالا و متعجب گفت :
کی گفته ؟!
با تمسخر نگاهش کردم و گفتم :
نکنه نداشتی ؟!
خیلی جدی و محکم گفت :
نه !!!

@donyayroman

پس پرهام از طریق گرده افشانی بوجود اومده آره ؟!
بلند خندید که باز لبخند نشوند روی لبام این همه قشنگ خندیدن برای یه پسر عجیب بود !!! خنده اش که تموم شد جدی ولی با لبخند گفت :
نه ، پرهام هم مادر و پدر داره ، البته مادر داشت
بین حرفش پریدم و گفتم :
خدا رحمتش کنه !!!
سری تکون داد و گفت :
اما پدرش من نیستم
دست از خوردن برداشتم و متعجب نگاهش کردم گفتم :
چی ؟!
هزار تا فکر مختلف اومد توی سرم که با جوابش دود شدن رفتن هوا :
من عموی پرهامم !!!
ولی تو خودتو پدرش به من معرفی کردی ؟!
باز ابروهاش پرید بالا و متعجب گفت :
کِی ؟!؟!
روز اول
بلند خندید و بریده بریده گفت :
دیوونه اون که من نبودم
پس کی بود ؟؟
باربد
خب تو کی هستی ؟!
بردیا !!!
سکوت کردم بردیا !! قشنگ بود ، ساندویچم رو توی سینی گذاشتم و گیج نوشابه ام رو برداشتم و بازش کردم که تموم کف هاش با فشار بیرون اومد و روی لباس خودم و بردیا ریخت به خودم اومدم و کلافه لباسم رو تکوندم که بردیا با چندش گفت :
به گند کشیدیمون دختر
اونم مشغول تکوندن لباسش شد که گفتم :
من نفهمیدم چی شد ؟!
ای بابا من و باربد دو قلوایم !!!!
بدون حرکت نشستم و آروم و ناباور گفتم :
ولی شما اصلا با هم مو نمی زنین
سرش رو تکون داد و گفت :
خب دو قلوهای همسانیم دیگه ولی یه تفاوتای کوچولویی با هم داریم که اگه دقت می کردی متوجه می شدی !!!
دست از تکوندن لباسش برداشت و با لبخند و چشمک گفت :
خب حالا با من دوست میشی ؟!

@donyayroman

اخمی کردم و سریع گفتم :
نه !!
و ساندویچم رو برداشتم و مشغول خوردن شدم که گفت :
چرا ؟!
شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدم که گفت :
می دونی ساریسا ، همون اوایل ازت خوشم اومد ، خب راستش تو خیلی خوشگل و جذابی ولی اون روز که بردمت کفشتو درست کنی با دیدن رفتارات ازت بدم اومد تو دلم گفتم فقط قیافه داره فکر می کردم می خوای تلکه ام کنی ولی وقتی فرداش اون جعبه ی کاکائو و پاکت روشو دیدم فهمیدم در موردت اشتباه می کردم ، امروزم با خودم فکر کردم و تصمیم گرفتم بهت بگم با هم دوست بشیم یه مدت ، بیشتر با هم آشنا بشیم اگه از هم خوشمون اومد اونوقت جدی تر تصمیم می گیریم اگه هم نه که
بی توجه به حرفش همونطور که عمیقا فکر می کردم گفتم :
اگه تو عموی پرهامی چرا همه اش تو پیششی ؟؟؟ پس خود باربد کجاست ؟
کلافه گفت :
باربد این چند وقت خیلی درگیر بود من می موندم پیش پرهام ، داره کارای شرکتشو می کنه که واگذارش کنه گاهی شبا دیر وقت میومد خونه و بعضی روزام زودتر میومد
تموم لحظات رفت و آمدم به خونه ی ابتسام رو به یاد اوردم دیدن ابتسام با دو تا تیپ متفاوت ، اونی که رسمی بود باربد بود و اونی که راحت بود بردیا تعجب پرهام از اینکه می گفتم بابات و اون به بردیا نگاه می کرد و می گفت بابام؟؟ و با چشمک بردیا رو به رو می شد لحن راحت و خودمونی بردیا و لحن رسمی باربد باز بی توجه به حرفش گفتم:
تو روی بازوت خالکوبی داری ؟!
با لبخند بزرگی سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که گفتم :
چی نوشته !؟
بردیا
پرو گفتم :
ببینم !!!
دکمه های بلوزش رو باز کرد و دستش رو از توی آستینش بیرون کشید بازوش رو گرفت رو به روم ، حالا بهتر می تونستم بخونمش راست می گفت ، خالکوبی اسمش به لاتین بود !!! سری تکون دادم و بی حرف به خوردن ساندویچم ادامه دادم ، پوفی کرد و گفت :
چیکار کنیم یخچال خانوم ؟! آره یا نه ؟!
همونطور که لقمه ام رو می جویدم بر اندازش کردم خوب بود ، خوشم میومد از ظاهرش !!! اما هیچی ازش نمی دونستم گفتم :
لابد زانتیا هم مال باربده ؟!
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد که گفتم :
تو چیکاره ای ؟!
وقت داری ؟؟؟

@donyayroman

متعجب سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که بدون حرف سینی رو برداشت و از ماشین پیاده شد سرش رو از شیشه اورد داخل و گفت :
بمون الان میام
سرم رو تکون دادم و همچنان به خوردن ساندویچم ادامه دادم از داخل ماشین نگاهش کردم ، رفت داخل مغازه و چند دقیقه بعد برگشت زرورق ساندویچم رو توی دستم مچاله کردم و مقنعه ام رو تکوندم ، سوار ماشین شد و گفت :
چیزی نمی خوای ؟!
دستی به دور لبهام کشیدم و زرورق ساندویچم رو گرفتم سمتش کنجکاو نگاهم کرد که با اشاره به دستم بهش منظورم رو فهموندم ، چپ چپ نگاهم کرد که لبخندی زدم و چیزی نگفتم ؛ یه لبخند مسخره تحویلم داد و گفت :
سطل زباله همین کناره پشت ماشین ، دیگه کفشتم سالمه خودت میتونی پیاده بشی !!!
پشت چشمی براش نازک کردم و پیاده شدم ، زرورق رو توی سطل زباله انداختم و برگشتم سمت ماشین سوار شدم و اونم ماشین رو روشن کرد و راه افتاد گفت :
خب ، از خودت بگو
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
چی بگم ؟!
چند تا بچه این ؟!
دو تا
خب ؟!
منو برادرم !!
پوفی کرد و گفت :
ای بابا هر دفعه باید ازت سوال کنم تا بگی ؟!
خنده ام رو خوردم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :
خب می گفتی ، برادرت بزرگتره یا تو ؟!
برادرم
اسمش ؟!
سام !!
پدر و مادرت در قید حیاتن ؟!
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم ، نمی دونم دید یا نه چون نگاهم به رو به رو بود ؛ اما سوال بعدیش رو که پرسید مطمئن شدم دیده :
پدرت چیکاره ست ؟؟؟
با عموم کارخونه ی پدر بزرگمو اداره می کنن
شریکن ؟!
آره ، دو دنگش متعلق به بابامه !!
پس وضع مالیتون نباید بد باشه ، برا چی کار می کنی ؟!
به زبان علاقه دارم

@donyayroman

ابرویی بالا انداخت و سرش رو به نشونه فهمیدن تکون داد و با مکث گفت :
کارخونه ی چی هست ؟!
لبخندی زدم و جواب دادم :
بستنی !!
خندید و گفت :
جدی ؟؟
باز سرم رو تکون دادم که گفت :
منم سی سالمه و باربد سه دقیقه ازم بزرگتره فقط ما دوتاییم ، باربد یه شرکت طراحی دکوراسیون داره که البته مال بابا بود ، بعد از بازنشستگی زدش به نام باربد !!! مامان و بابامم تنها زندگی می کنن
چرا ؟؟
چی چرا ؟؟
چرا تو باهاشون نیستی ؟؟ تو که مجردی !!!
خب من خودم خونه دارم ، ولی خب همیشگی نیست هر از گاهی میرم پیششون !!!
سری به نشونه تفهیم تکون دادم و گفتم :
نگفتی چیکاره ای !!!
نگاهم کرد و با چشمک و لبخند گفت :
الان می برمت خودت ببین !!
ابرویی بالا انداختم و حرفی نزدم با توقف ماشین به اطرافم نگاه کردم ، با دیدن تابلوی چوبی بزرگی که روش نوشته بود " کافی شاپ سایه " چرخیدم سمتش و گفتم :
من چیزی میل ندارم !!
همونطور که پیاده می شد گفت :
پیاده شو
پیاده شدم و بردیا هم دزدگیر ماشینش رو زد ، کافی شاپ توی زیر زمین بود که یه سری پله های چوبی شیک داشت پشت سرش از پله ها رفتم پایین از همون جلوی در بوی قهوه پیچید توی مشامم ، در شیشه ای کافی شاپ رو باز کرد و رفت داخل !!
با باز شدن در آویز بالای در به صدا اومد و چند نفر رو متوجهمون کرد صدای موزیک ملایمی هم توی فضا پخش بود !! چند تا از پسرا که با همراهاشون که حالا دختر بودن یا پسر به احترام بردیا از جاشون نیم خیز شدن بردیا سری براشون تکون داد و اونا هم نشستن ابروم رو انداختم بالا ، یعنی اینجا مال اینه !؟ پسری که پشت پیشخوان نشسته بود با دیدن بردیا از جا بلند شد و با لبخند گفت :
سلام آقا
بردیا سری تکون داد و گفت :
همه چی مرتبه ؟!
بله آقا بفرمائین !!
بردیا اشاره ای به پشت سرمون کرد و گفت :

@donyayroman

@donyayroman

برو بالا
متعجب چرخیدم و با پله های چوبی قهوه ای سوخته ای که به طبقه بالا متصل می شد رو به رو شدم کنارم ایستاد و دستش رو گذاشت پشت کمرم و نزدیک گوشم زمزمه کرد :
استخاره می کنی ؟! برو دیگه همه دارن نگامون می کنن
بی توجه به حرفش گفتم :
اینجا مال توئه ؟؟
خنده اش رو خورد و سرش رو تکون داد کمی هلم داد جلو که با اخم مقاومت کردم و گفتم :
من هنوز پایینو درست ندیدم !!!
بعد می بینی دختر برو بالا دیگه
دوست نداشتم جلب توجه کنم ، بی حرف از پله ها رفتم بالا و بردیا هم پشت سرم اومد پام که به سالن بالا رسید ایستادم و دقیق به اطرافم نگاه کردم بالا کوچکتر از پایین بود و تماما از چوب بود مثل داخل یه کلبه ی چوبی !! خیلی دیزاین جالبی داشت ، فضای تاریکش با نور زرد رنگی که از لا به لای باکس های چوبی نصب شده روی دیوارا ساطع می شد کمی روشن شده بود سقفش با لوسترهای بزرگی مزین شده بود و در کل نمای قشنگی بهش داده بود
خوشم اومده بود ، لبخندی زدم و جلو رفتم سر یه میز دو نفره نشستم !! میز و صندلی هاش هم خیلی خوشگل بود حصیری بود و آدم توش احساس راحتی می کرد
رو به روم نشست و با چشمک گفت :
چطوره ؟!
لبخندی زدم و مثل همیشه نظر اصلیم رو گفتم :
عالیه !!!
لبخندی زد و گفت :
چیزی نمی خوری ؟؟؟
سرم رو به نشونه نه تکون دادم که گفت :
به بچها سپردم بالا رو خالی نگه دارن برامون ، فکر می کردم کافی شاپو انتخاب کنی !!
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
دلم همبر می خواست
دستش رو جلو اورد و گونه ام رو کشید با یه لحن با مزه گفت :
جـــون به دلت
آروم خندیدم و گفتم :
دیزاینش کار باربده ؟!
نگاهش رو به اطراف چرخوند و گفت :
آره ، اما خب طرحشو خودم دادم اونم کمکم کرد !! راستش من پنج ساله که اینجا رو دارم ، قبلش کارای زیادی کردم
خندید که با لبخند گفتم :
چرا می خندی ؟!
یه چیزی می گم نخندیا !!

@donyayroman

کنجکاو و با لبخند گفتم :
سعیمو می کنم
من فوق دیپلم مکانیک دارم ، بعد از اونم دیگه ادامه ندادم چون حوصله ی درس خوندن نداشتم و وارد بازار کار شدم ، بعد از یه مدت دیدم مکانیک خیلی بهم فشار میاره ادامه ندادم هر چی هم در آمد داشتم می خوردم ؛ پس انداز مس انداز حالیم نبود بعدش دیدم نمی شه بیکار بمونم رفتم دنبال گواهینامه پایه یک ، چون گرایش مکانیکم هم سنگین بود ؛ اون موقع هم مثل الان نبود گواهینامه هر ماشینی مخصوص باشه فقط پایه دو بود و پایه یک پایه دو داشتم و پایه یکم گرفتم کلی این در و اون در زدم تا تونستم راننده ماشین سنگین بشم ؛ بار می بردم اینور اونور ، یه هفته دو هفته خونه نبودم مامان کچلم می کرد بس که زنگ می زد و نگران بود خستگیش هم زیاد بود ؛ بازم دووم نیوردم و ادامه ندادم بابا هر چی می گفت بیا خودم دستتو توی شرکت بند می کنم اما خب کله ام باد داشت می گفتم می خوام رو پای خودم وایسم ولی باربد توی شرکت مشغول بود !!!
بلند خندید و لبخند روی لبام اورد قبل از اینکه حرفی بزنه گفتم :
خب این کجاش خنده داشت ؟!
شونه ای بالا انداخت و با خنده و هیجان ادامه داد :
بعدش رفتم سراغ فروشندگی ، هر مغازه ای که بگی فروشندگی می کردم !! سوپری ، لباس فروشی ، فروشگاه لوازم یدکی ، همه جا اون موقعا بیست و سه چهار سالم بود و یکم عاقل تر شده بودم نصف در آمدمو خرج خودم می کردم نصفشو پس انداز ولی خب سر و گوشم زیادی می جنبید !!! به هر دختر خوشگلی که میومد توی مغازه شماره می دادم ، کلی عشق می کردم واسه خودم به همه اشونم می گفتم صاحب مغازه بابامه !! آخرین جایی که فروشندگی کردم فروشگاه لوازم ورزشی بود یادمه یکی از دوست دخترام زیادی پیله شده بود ، هر کاری می کردم نمی شد بپیچونمش آخرم باعث اخراجم شد !!
به اینجا که رسید بلند خندید و میون خنده هاش آروم و بریده بریده گفت :
وای خدا یادش بخیر !!
از خنده اش منم خنده ام گرفت و آروم خندیدم ادامه داد :
با جیغ و گریه اومد تو مغازه و به صاحب مغازه گفت ، پسرتو جمع کن به هر کی میرسه شماره میده و با احساساتشون بازی می کنه و کلی چرت و پرت دیگه صاحب مغازه هم با کلی داد و بیداد باهام تسویه کرد و اخراج شدم !! وقتی بابام فهمید با مشت و لگد افتاد به جونم منم می خندیدم و مامانم حرص می خورد !! باربد هم خنده اش گرفته بود و نمی تونست بابا رو ازم دور کنه خلاصه دیگه کوتاه اومدم و وارد شرکت بابا شدم یه سال موندم و پس انداز کردم از قبلش هم یه پس اندازکی داشتم باربد هم واسه یه سری قرارداد کاری رفت لندن و اونجا با آماندا آشنا شد یه سال بعد با آماندا برگشت حالا ما سه تا از دیدن شکم برآمده آماندا هنگ کرده بودیم !! مامان و بابا تا چند ماه با باربد سر و سنگین بودن می گفتن ما رو هیچی حساب نکردی که بهمون خبر بدی !! باربدم گفت زنمه و باید بپذیرینش ، منم عاشقشم و دلم نمی خواد از گل نازک تر بهش چیزی بگین این شد که باربدم سر و سامون گرفت و پرهام به دنیا اومد بابا هم بازنشست شد و شرکتو سپرد به باربد منم که همیشه رویای داشتن چنین جاییو توی سر داشتم با بابا در میون گذاشتم و اونم تو

نصف سرمایه ی اینجا بهم کمک کرد با کمک باربد هم دیزاینشو طراحی کردیم و شد اینی که الان می بینی !!!
سری تکون دادم که با لبخند گفت :
اینم خلاصه ای از سرگذشت من
آماندا کی تصادف کرد ؟!
حدود یک سالو نیم پیش ضربه مغزی شد و در جا فوت کرد !!! مامان هم بعد از فوت آماندا باربدو تحت فشار گذاشت که پسرت کوچیکه نیاز به مادر داره ، باید ازدواج کنی ولی حقیقتا باربد عاشق آماندا بود و بعد از اون دوست نداشت با کسی ازدواج کنه بخاطر همینه که داره شرکتو واگذار می کنه تا برگرده لندن !! مامان و بابا هم هر چی مخالفت می کنن مرغش یه پا داره !!
با اوردن اسم پرهام چهره ی نازش جلوی چشمام نقش بست و لبخند زدم !! دهن باز کردم تا حرف بزنم که قبل از من بردیا به حرف اومد :
خب ، حالا تو بگو
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
من چیز خاصی برای گفتن ندارم !!
سرش رو تکون داد و خواست چیزی بگه که نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم :
من دیرم شده میشه برسونیم خونه ؟!
از جا بلند شد و با لبخند گفت :
آره پاشو بریم
منم بلند شدم و پشت سرش از پله ها پایین رفتم از کافی شاپ خارج شدیم و سوار ماشین شدیم !!
راه افتاد سمت خونه و گفت :
خب امروز چطور بود ؟؟
صادقانه لبخند زدم و گفتم :
تجربه ی خوبی بود !!!
ابرویی بالا انداخت و گفت :
یعنی تو تا حالا با کسی نبودی ؟!
سرم رو به نشونه نه تکون دادم که با خنده گفت :
غیر ممکنه !!
شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم :
باور کردنش با خودت !!
خب چرا ؟!
کسی تا حالا نظرمو جلب نکرده !!!
از چه نظر ؟؟
رک گفتم :
ظاهر و موقعیت مالی
نگاهش کردم تا تاثیر حرفم رو توی صورتش ببینم عادی بود !! یه لبخند هم گوشه لبش چشمکی زد و گفت :

@donyayroman

خب نظرت در مورد من چیه ؟!
برای بار هزارم براندازش کردم همه چیش خوب بود اگه ابروهاش رو بر نمی داشت ؛ اخمی کردم و صادقانه گفتم :
بدم میاد ابرو برمی داری !!!
ابروهاش پرید بالا و متعجب نگاهم کرد به ثانیه نکشیده با بهت خندید و گفت :
خیلی جالبی دختر
حرفی نزدم که چشمکی زد و گفت :
میذارمش کنار ، حالا نظرت ؟؟
خونه ات کجاست ؟!
این بار اخمی کرد و آروم گفت :
مادی گرای احمق
انگشت اشاره ام رو تهدید وار گرفتم بالا و گفتم :
هی شنیدم چی گفتیا !!
بی توجه به حرفم گفت :
حیف خوشگلی !!!
مثل خودش اخمی کردم و گفتم :
ظاهر بین احمق
بلند خندید و همونطور که حواسش به رانندگیش بود بینیم رو بین انگشتاش گرفت و کشید با خنده گفت :
نه که برا تو ارزشای معنوی مهمه !!
خنده ام گرفت اما کنترلش کردم و فقط لبخند زدم بدون اینکه به روی خودش بیاره یا ناراحت باشه گفت :
خونه ام توی فرمانیه اس از پدر بزرگم بهم ارث رسیده !!! سیصد متر
بدون هیچ عکس العملی به بیرون چشم دوختم !! سر کوچه نگه داشت و با لبخند نگاهم کرد متقابلا لبخندی بهش زدم و گفتم :
خب من دیگه برم !!
و خواستم از ماشین پیاده بشم که مچ دستم رو گرفت برگشتم سرجام و منتظر نگاهش کردم که گفت :
شماره ات ؟!
گوشیش رو از روی داشبوردش برداشتم و روشنش کردم ، بدون اینکه چشم از صفحه گوشی بگیرم گفتم :
رمزت ؟!
٦٦١٣
رمز رو وارد کردم و شماره ام رو گرفتم ، با لرزیدن گوشیم توی جیبم بدون اینکه شماره ام رو سیو کنم گوشیش رو گرفتم سمتش با لبخند قشنگی گوشی رو ازم گرفت و گفت :
فردا می بینمت ؟!

@donyayroman

شونه ای بالا انداختم و گفتم :
اگه بیای دنبالم چرا که نه
چشمکی زد و گفت :
مواظب خودت باش !!!
خندیدم و از ماشین پیاده شدم به طرف خونه راه افتادم !! تا وقتی به خونه برسم سر کوچه ایستاده بود و نگاهم می کرد ؛ جلوی در خونه ایستادم و نگاهش کردم دستی براش تکون دادم و اونم با تک بوقی از کوچه خارج شد !!
*
رو به روی پاساژ ماشین رو نگه داشت و گفت :
بپر پایین
پیاده شدم ، نگاهش کردم که داشت دزدگیر ماشینش رو می زد و گفتم :
اینجا اومدی برا چی ؟!
اومد سمتم و دستش رو پشت کمرم گذاشت و بدون حرف هلم داد جلو وارد پاساژ شدیم و بدون حرف دوشادوش هم راه افتادیم و ویترینا رو نگاه کردیم دستش رو پشت کمرم گذاشت و من رو با خودش همراه کرد ، رفتیم سمت پله برقی و رفتیم طبقه بالا رو به روی یه مغازه لباس مردونه فروشی ایستاد و به لباسای توی ویترین نگاه کرد به ژستش دقت کردم !! دستاش رو توی جیبای شلوارش فرو کرده بود و با دقت به لباسا نگاه می کرد لبخندی زدم و به اطرافم نگاه کردم !!
تشنه ام بود با دیدن آبسرد کن که کمی ازمون فاصله داشت بدون حرف رفتم سمتش ، لیوانم رو از توی کیفم در اوردم و پرش کردم مشغول خوردن بودم که صدای یه خانم رو از پشت سر شنیدم :
نا سلامتی ماه رمضونه !!!
ابروهام پرید بالا واقعا ؟! نمی دونستم ، اخمی کردم و چرخیدم سمتش یه خانم مسن چادری !! با غیض نگاهم کرد و گفت :
خجالتم نمی کشن تو ملع عام روزه خواری می کنن
اخمم غلیظ شد و خواستم جوابش رو بدم که دستی دور کمرم حلقه شد و بوی عطر آشنایی توی بینیم پیچید صدای بردیا کنار گوشم بلند شد :
خانومم حامله ست ، زود قضاوت نکنین لطفا !!
متعجب به نیم رخ بردیا که کنار صورتم بود نگاه کرد خانومم ؟! حامله ؟! خنده ام رو خوردم و حرفی نزدم خانمه چادرش رو مرتب کرد و پشت چشمی نازک کرد و ازمون دور شد نگاهی به لبخند بردیا انداختم که نگاهم کرد و اون یکی دستش رو روی شکمم گذاشت و گفت :
بابایی قربونش
با خنده پسش زدم و گفتم :
تو یه تخته ات کمه ، یه روزه شدم مامان بچه ات ؟!
بلند خندید و گفت :
نه بابا مگه عقلم کمه تو رو بگیرم
مشتی توی بازوش کوبیدم و گفتم :
اول ببین بهت جواب مثبت میدن یا نه بعد در مورد بی عقلیت نظر بده !!

@donyayroman

خندید و دوباره دستش رو حلقه کرد دور کمرم و گفت :
بیا بریم یه چیزی بخوریم خوشگله !!
لیوان خالیم رو توی کیفم گذاشتم و باهاش همقدم شدم هر کی از کنارمون رد می شد نگاه بدی بهمون می انداخت و می رفت ، اصلا از جلب توجه خوشم نمیومد با آرنج ضربه ی آرومی به شکم بردیا زدم و گفتم :
ولم کن همه دارن نگامون می کنن
مگه دیگران برات مهمن ؟!
نه ، اما دوست ندارم جلب توجه کنم
با لبخند سری تکون داد و ازم جدا شد دستش رو گرفتم و ایستادم ، به تبعیت از من اونم ایستاد ، سوالی نگاهم کرد که گفتم :
آقای عقل کل ، ماه رمضونیه کجا بازه که می خوای منو ببری یه چیزی بخوریم ؟!
انگار تازه یادش اومد ، حالت متفکرش به شیطنت تبدیل شد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت :
خونه ام که هست
هنوز اونقدرا بهش اعتماد نداشتم که تنهایی برم خونه اش ، ابروهام رو بالا انداختم و گفتم :
من خونه ات نمیام !!
با خنده گفت :
چیه ؟ می ترسی ؟!
شونه ای بالا انداختم و بی تفاوت گفتم :
نه ، بهت اعتماد ندارم !!
انگار بهش برخورد ، چون اخمی کرد و گفت :
من دله نیستم ساریسا
حرفی نزدم که دستم رو گرفت و با خودش همراه کرد ، از پله ها پایین رفتیم و بدون حرف از پاساژ خارج شدیم از دور دزدگیر ماشینش رو زد و هر دو سوار شدیم ، ماشین رو روشن کرد و راه افتاد بدون اینکه نگاهم کنه گفت :
کجا بریم ؟!
شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدم ، هنوز دلخور بود از نگاه نکردنش معلوم بود ، متوجه جوابم نشد و نگاهم کرد بدون اینکه جوابم رو تکرار کنم گفتم :
بهت نمیاد بی جنبه باشی !!
نگاهش رو ازم گرفت و با اخم به رو به روش دوخت گفت :
نیستم
با تمسخر سری تکون دادم و چیزی نگفتم که نگاهم کرد و گفت :
تو چی فکر کردی با خودت !؟ یه جوری رفتار نکن که از صداقتم پشیمون بشم ، بهت گفتم با دخترای زیادی بودم اما هیچوقت پامو از حدم فراتر نذاشتم من آدم متدینی نیستم ولی به یه سری چیزا معتقدم که فعلا جاش نیست بگم ، اما همین قدر بدون که اگه همین الان بهم بگی دست به من نزن به خواسته ات احترام بذارم ، صادقانه بهت گفتم که نه عاشقتم نه دوسِت دارم ، فقط ازم خوشم

@donyayroman

میاد دلیلشم جذابیت و زیباییته ، اما تو یه تفاوتایی با بقیه داری که لااقل برا من یکی خاصت کرده ، چون من دوست دختر خوشگل کم نداشتم اما تو تعارف نداری در عین اینکه پرو نیستی ، حاضر جواب نیستی اما حرف نمی خوری ؛ نمی دونم چطور بگم ولی در کل یه جوری هستی در مورد خوب یا بد بودنش نظری نمیدم اما همین یه جوری بودنت منو وادار کرده به شناخت بیشترت ؛ که اگه به جاهای خوب برسیم چرا شریک زندگی ای که دنبالش می گردم تو نباشی ؟! و اگه نرسیم
حرفاش رو در مورد خودم دوست داشتم ، یه جور تعریف تلقی می کردم !! اینکه رک بهم از تصمیم و احساسش گفته بود برام خوشایند بود ، اونقدر که باعث شد لبخند عمیقی بشینه روی لبام حرفش رو ادامه نداد و همونطور که حواسش به رانندگیش بود بهم خیره شد نگاهش کردم ، از لبخندم لبخند زد چشمکی زد و گفت :
جـــونم لبخند !!!
خنده ی کوتاهی کردم و چیزی نگفتم ، از پسرای زیادی تا حالا خوشم اومده بود چرا دروغ بگم ؟! اما هر کدوم یه سری چیزا کم داشتن که باعث می شد ساده از کنارشون بگذرم ، مثلا حسام شاید می شد گفت حتی از بردیا هم جذاب تره اما خب ولی بردیا تموم معیارای من رو یک جا داشت اگه دست به ابروهاش نمی زد خودم خنده ام گرفت !!! با یه لبخند جمعش کردم و سعی کردم کمتر دوستیم رو با بردیا توجیح کنم !!
*
صدای موزیک که از هندزفری پخش می شد با ویبره ی گوشیم که روی شکمم بود برای لحظه ای قطع شد و دوباره پلی شد نگاهم رو از سقف گرفتم و گوشیم رو بالا گرفتم نورش چشمم رو زد ، مسیج داشتم بازش کردم که بالای صفحه اسمِ :
روشن فکر
نمایان شد لبخند زدم ، آدم شوخی نبودم که بخوام هر کسی رو با یه لقبی توی گوشیم سیو کنم اما خب بردیا یه جورایی برام خاص بود صد در صد اونقدر خاص بوده که پیشنهاد دوستیش رو بین این همه آدم قبول کنم !! از فکر بیرون اومدم و متن پیام رو با چشمام خوندم :
بیداری ؟!
دستم روی حروف کیبورد لغزید و جوابش رو سند کردم :
آره
بلافاصله گوشیم ممتد توی دستم ویبره رفت ، متعجب به اسم روشن فکرِ نقش بسته روی گوشیم نگاه کردم و تماس رو وصل کردم به جای صدای موزیک صدای خمار بردیا توی گوشم پیچید :
الو ؟!
چرا نخوابیدی ؟!
خواب بودم ، کابوس دیدم از خواب پریدم
چه خوابی ؟؟
خواب دیدم خدا زده پس کله ام اومدم خاستگاریت ، توام از خدا خواسته جواب مثبت دادی !!
و غش غش خندید ، شکل خنده اش توی ذهنم جون گرفت خنده ام رو خوردم و گفتم :
خب تا اینجا که خوب بود ، بقیه اش چی شد ؟؟ لابد سر عقد عقلم اومد سر جاش و جواب منفی دادم
آره ؟!

نه همین که جواب مثبت دادی از خواب پریدم !!
و دوباره خندید که بی اختیار بدون حرف به صدای خنده هاش گوش کردم خوب که خندید با همون صدای خمار که خنده توش موج می زد گفت :
الـــو
هستم !!!
تو چرا نخوابیدی ؟!
از سر شب قیافه ات جلوی چشمام بود ، از ترس خوابم نبرد
چه سعادتایی که نصیب چه بی لیاقتایی نمیشه !!!
دوباره غش غش خندید و باز من محو صدای خنده هاش حرفی نزدم که جدی ولی مهربون گفت :
فردا بیام دنبالت ؟؟
آره
بعدش میای خونه ام ؟!
نه
صداش دلخور شد :
ساری !!!
از ساری گفتنش لبخند نشست روی لبام چیزی نگفتم که صداش دوباره خمار شد و گفت :
می تونم یه چیزی ازت بخوام ؟!
هوم ؟!
جدی تر بهم فکر کن
حرفی نزدم که با شیطنت گفت :
اگه کاری نداری من برم بخوابم ، فقط خدا کنه این بار دیگه کابوستو نبینم که عجیـــب خوابم میاد !!
از همون اولم باهات کاری نداشتم !!
بلند خندید و گفت :
جدی ؟!
فقط لبخندم عمیق شد و چیزی نگفتم ، صداش دوباره توی گوشم پیچید :
شب بخیر یخچال خانوم !!!
این بار دیگه خندیدم و گفتم :
شب بخیر روشن فکر
و تماس با صدای خنده های بلندش قطع شد !! نمی دونم چرا احساس کردم خوابم گرفت موزیکم رو قطع کردم و به پهلو شدم !! چشمام رو بستم و نفهمیدم کی خوابم برد !
*
در ماشین رو بستم و چرخیدم سمت بردیا ، لبخندی زد و گفت :
صبح بخیر
صبح توام بخیر !!
ماشین رو راه انداخت و گفت :

@donyayroman

@donyayroman

دیشب خوب خوابیدی ؟!
فقط سرم رو تکون دادم که لبخندی زد و چیزی نگفت فلشم رو توی سیستم گذاشتم و روشنش کردم ، صدای موزیک توی ماشین پخش شد یه موزیک خالی و ملایم !! تا رسیدن به خونه باربد هر دو ساکت بودیم جلوی در ماشین رو نگه داشت و از ماشین پیاده شد ، کلید انداخت توی در و در رو کامل باز کرد برگشت سمت ماشین و سوار شد و رفتیم داخل ماشین رو زیر سقف نگه داشت و هر دو پیاده شدیم بی توجه بهش رفتم سمت خونه و از پله ها بالا رفتم
وارد شدم و کفشام رو با سندلای همیشگی عوض کردم از پله ها بالا رفتم و جلوی در اتاق پرهام ایستادم !! آروم در زدم و در رو باز کردم رفتم داخل که پرهام رو غرق در خواب روی تخت دیدم !! دلم نیومد بیدارش کنم
خیلی معصوم و ناز خوابیده بود چند دقیقه ای همونطوری بهش زل زدم و بعد بی سر و صدا از اتاقش بیرون رفتم ، چرخیدم تا از پله ها برم پایین که صدای بردیا با برخوردم بهش همزمان شد :
چرا برگشتی ؟!
هر دو آخی گفتیم و رفتیم عقب پیشونیم محکم به پیشونیش خورده بود !! با دستم پیشونیم رو ماساژ دادم و نگاهش کردم ، اونم مثل من در حال ماساژ دادن پیشونیش بود هر دو با همون قیافه های در هم از درد خندیدیم دستم رو پایین انداختم و با انگشت اشاره اون یکی دستم ضربه ای به پیشونیش زدم و گفتم :
احمق
سریع دستم رو گرفت و برد سمت دهنش ، گاز محکمی از انگشتم گرفت که تموم تلاشم رو کردم جیغ نزنم فقط کلی بالا و پایین پریدم تا انگشتم رو از توی دهنش در بیارم و همزمان لبام رو گاز می گرفتم تا صدایی از دهنم خارج نشه
وقتی دیدم فایده نداره حالت دفاعی به خودم گرفتم و کیفم رو ول کردم روی زمین ، موهاش رو چنگ زدم و کشیدم عقب که با خنده دستم رو ول کرد حالا موهای اون اسیر دستای من بود ، با خنده گفت :
دیوونه ول کن موهامو ، گند زدی بهشون !!
موهاش رو با خنده ول کردم و دهن باز کردم حرفی بزنم که من رو در کسری از ثانیه از جا کند و انداخت روی شونه اش ، با مشت افتادم به جون کمرش و با صدایی که ته مایه ی جیغ داشت گفتم :
بذارم زمین بردیا
از سر و ته شدن بدم میومد ، با خنده از پله ها دوید پایین و من رو انداخت روی کاناپه قبل از اینکه بفهمم قصدش چیه دستش رو روی دهنم گذاشت و با شدت شروع کرد به قلقلک دادن شکمم با ناخنای بلندم افتادم به جون بازوهاش ، خنده ام هم گرفته بود نمی تونستم حرف بزنم !! بلند می خندید و می گفت :
منو می زنی !! ها ؟؟ موهای منو می کشی ؟ آره ؟! نشونت میدم
از شدت خنده دل درد گرفته بودم ، بالاخره دستش رو از روی دهنم برداشت و با هر دو تا دستاش شروع به قلقلکم کرد صدای خنده های بلندم کل سالن رو برداشته بود بزرگ ترین نقطه ضعفم قلقلکی بودنم بود وقتی دیدم با دستام نمی تونم کاری بکنم زانوهام رو اوردم بالا و جمع کردم توی

@donyayroman

شکمش سعی کردم با فشار زانوهام از خودم دورش کنم که نمی دونم چی شد سریع قیافه اش در هم شد و ازم فاصله گرفت زیر لب آخی گفت و مچاله شد توی خودش
با نگرانی از جا بلند شدم و بهش نزدیک شدم چشماش رو به هم می فشرد و خفیف ناله می کرد ، موهای لختم رو که از مقنعه بیرون زده بود فرستادم داخل و گفتم :
بردیا ؟! حالت خوبه ؟
حدس زدن اینکه چرا به این روز افتاده سخت نبود ضربه ام انگار زیادی محکم بود ، دستم رو جلو بردم و زیر چونه اش گذاشتم ، سرش رو اوردم بالا و گفتم :
با توام ؟! چت شد ؟!
چشماش رو باز کرد و نگاهم کرد کم کم قیافه اش به حالت عادی برگشت و کنار چشماش چین افتاد ، لبهاش کش اومد و بعد بلند زد زیر خنده هاج و واج نگاهش می کردم ، مسخره کرد من رو ؟! از جا بلند شدم و همونطور که می رفتم سمت آشپزخونه گفتم :
مسخره
در یخچال رو باز کردم و پاکت آبمیوه ای بیرون کشیدم ، با طعم هلو بود کم کم صدای خنده های بردیا هم قطع شد و صدای پاهاش که به آشپزخونه نزدیک می شد بلند شد در یخچال رو بستم و چرخیدم که از آشپزخونه خارج بشم توی آغوشش فرو رفتم دستاش رو دور کمرم حلقه کرد و با لبخند قشنگی خیره شد بهم چشماش رو ریز کرد و گفت :
ناراحت شدی ؟!
ناراحت شدم ؟! نه برای چی ؟! اتفاقا خوشحال شدم که واقعا اتفاقی براش نیفتاده و شوخی می کرده همونطور که توی بغلش بودم نی رو توی پاکت آبمیوه فرو کردم و سرم رو به نشونه نه تکون دادم
دستم رو بالا بردم و نی رو به لبام نزدیک کردم که به جای لبای من اسیر لبای بردیا شد چند تا مک محکم زد و صداش رو در اورد دستم رو مشت کردم و بردم بالا که بکوبم توی سرش که فهمید و سرش رو عقب کشید ، شروع کرد به خندیدن که آب دهنش توی گلوش پرید و همزمان شروع به سرفه کرد پاکت رو پرت کردم سمتش و گفتم :
احمق من آبمیوه می خوام !!
ذره های باقی مونده ی توی پاکت روی لباسش ریخت ، بالاخره سرفه اش بند اومد و همونطور که می خندید لباسش رو تکون داد و گفت :
بیا بخور هنوز نرفته پایین
و دهنش رو باز کرد و صدایی شبیه "آ" از دهنش خارج کرد با چندش نگاهش کردم که با خنده نزدیکم شد و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت :
بیا دیگه
از تصور کاری که می خواست بکنه با چندش و صدای جیغی گفتم :
ایی
و صورتم رو به جهت مخالف چرخوندم ، غش غش می خندید و در تلاش بود کارش رو بکنه و من با تموم زورم مقاومت می کردم دستام رو روی سینه هاش گذاشته بودم و هلش می دادم عقب

و اونم میومد نزدیک تر توی همین وضعیت من که حسابی روی کمرم خم شده بودم و صورتم به طرف در آشپزخونه بود ، یه جفت پای مردونه رو که جلوی در ایستاده بود دیدم
نگاهم رو بالا کشیدم و با نیمه ی همسان بردیا ، یعنی باربد رو به رو شدم با چشمای از حدقه بیرون زده نگاهمون می کرد ، برای اولین بار توی عمرم خجالت کشیدم نگاهم رو ازش گرفتم و گونه هام از خجالت گُر گرفت بردیا هنوز متوجه باربد نشده بود که با صدای باربد توی همون حالت خشکید :
بردیا
زل زد به صورت مبهوت باربد و سریع به خودش اومد هر دو از هم فاصله گرفتیم و من سرم رو پایین انداختم و مقنعه ام رو مرتب کردم بردیا چنان آب دهنش رو قورت داد که صداش رو من هم شنیدم !!
دست پاچه گفت :
چیزه ، می دونی منو ساری ساریسا ، یعنی خانوم بزرگوار اِ چیزه
توی مدت کمی که با بردیا آشنا شده بودم متوجه شده بودم اصولا آدم خجالتی ای نیست ، بر عکس مثل خودم رکه اما باربد توی بد وضعیتی مچمون رو گرفته بود و حقیقتا هر دو مونده بودیم کار درست چیه ؟! بردیا نفس عمیقی کشید و با اعتماد به نفس گفت :
منو ساریسا چند وقته که با هم در ارتباطیم
به باربد نگاه کردم تا عکس العملش رو ببینم اخم غلیظی کرد و گفت :
مسائل شخصی شما به من ربطی نداره ، اما
با غیض نگاهم کرد و انگشت اشاره اش رو بالا اورد و ادامه داد :
شما خانوم بزرگوار ، دبیر تدریس زبان انگلیسی پسر من هستین و برای همین به خونه من رفت و آمد می کنین واقعا این رفتار در شان شما نبود شما الان باید پیش پرهام و در حال تدریس باشین ولی کجایین
پوزخندی زد و دستاش رو به دو طرف باز کرد نگاهی اجمالی به آشپزخونه انداخت و گفت :
توی آشپزخونه در حال معاقشه با برادرم
اخم غلیظی بین ابروهام نشست بردیا کلافه دستی بین موهاش کشید و گفت :
چیزی نشده باربد که اینقدر بزرگش می کنی !!
باربد با پوزخند نگاهی به بردیا انداخت و گفت :
از تو یکی توقع نداشتم
وارد آشپزخونه شد و سینه به سینه ی بردیا ایستاد و آروم گفت :
خونه ی من جای این کثافت کاریا نیست !!
تموم وجودم از خشم پر شد من و بردیا حتی گونه ی هم رو هم نبوسیده بودیم چه برسه به چه فکری کرده بود با خودش ؟؟ ما فقط داشتیم شوخی می کردیم از کجا می دونستیم اون موقع روز توی خونه پیداش می شه ؟! در ضمن پرهام هم که خواب بود وگرنه صد در صد من الان پیش پرهام بودم
قبل از اینکه بردیا حرفی بزنه ، با صدایی که کنترلش می کردم بالا نره و خشمی که مهارش می کردم گفتم :

ببینید جناب ابتسام من نمی دونم شما چه فکری در مورد من و روابطم کردین ، اما همینقدر می دونم که شما حق قضاوت ندارین و اگه از رفت و آمد من به خونه اتون ناراحتین بسیار خب !!
مکثی کردم و با نگاهی به سر تا پاش ادامه دادم :
بنده دیگه پام رو توی این خونه نمیذارم
و سریع از کنارش رد شدم تا از آشپزخونه بیرون برم که صدای بردیا که بی شباهت به صدای باربد نبود بلند شد :
ساری ؟!
از پله ها رفتم بالا و کیفم رو که جلوی در اتاق پرهام ولو شده بود برداشتم لبخندی به در بسته ی اتاق پرهام زدم و بی معطلی از پله ها دویدم پایین نیم نگاهی بهشون که آروم در حال بحث کردن بودن انداختم و به طرف در رفتم واقعا چقدر شبیه بودن !!
سندلای پام رو با کفشای خودم عوض کردم که صدای بردیا رو شنیدم :
ساریسا صبر کن باربد منظوری نداشت !!
بی توجه در رو باز کردم و از خونه زدم بیرون بلافاصله صدای قدمهایی که می دوید سمتم رو شنیدم بی اهمیت به طرف در حیاط رفتم که دستم نرسیده به در حیاط کشیده شد چرخیدم و از لباسای تنش تشخیص دادم که بردیاست ، دستاش رو روی بازوهام گذاشت و با آرامش گفت :
ناراحت شدی ؟!
اینم سوال بود ؟ معلوم بود که ناراحت شدم با اخم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که با لبخند گفت :
بهش حق بده ، توی وضعیت بدی ما رو دید ، علاوه بر اینکه از رابطه امون بی خبر بود فشار این چند وقتم باعث عصبی شدنش شده گیر دادنای مامان و بابا ، واگذاری شرکت ، تنهایی خودش و پرهام سعی کن درکش کنی عزیزم !!
سعی کردم طرح لبخندی که از آرامش صداش و عزیزم گفتنش می خواست روی لبام بشینه رو پاک کنم و با اخم سرم رو تکون دادم که گفت :
درو باز کن ماشینو بیارم بیرون بریم یه چرخی بزنیم
دو دل نگاهش کردم که چشمکی زد و گفت :
باشه ؟!
اخمام از هم باز شد و سرم رو تکون دادم ازم فاصله گرفت و با دو به طرف ساختمون رفت تا کفشاش رو بپوشه در رو کامل باز کردم و توی کوچه ایستادم چند دقیقه بعد ماشین رو اورد بیرون ، بی توجه به در سوار ماشین شدم و اونم پیاده شد تا در رو ببنده برگشت و سوار ماشین شد و راه افتاد یه دفعه کوبید توی پیشونیش و گفت :
ای بابا لباسمو عوض نکردم
نگاهش کردم ، رد آبمیوه روی لباسش لبخند نشوند روی لبام با دیدن موهای آشفته و پریشونش آروم خندیدم که نگاهم کرد و گفت :
بله باید بخندی ، گند زدی به تیپ و قیافه ام تو نخندی کی بخنده ؟!
خنده ام بلند تر شد که زیر لب غر زد :
خدا کنه آشنا نبینم فقط که آبروم می ره

@donyayroman

خنده ام تبدیل به لبخند شد و بردیا جدی گفت :
ساری ؟
هوم ؟
برم خونه ام ؟!
لبخندم پر رنگ شد شاید داشتم احساسی تصمیم می گرفتم ، اما خودم رو با اینکه ما توی خونه ی باربد هم تنها بودیم و اون کاری نکرد توجیحتوجیح کردم اجازه گرفتنش هم شده بود یه توجیح دیگه !! شونه بالا انداختم و بی تفاوت گفتم :
برو
لبخندی زد و چیزی نگفت مسیرش رو عوض کرد سمت خونه اش !!
با رسیدن به خونه اش با دیدن نمای سفید رنگ ساختمون رو به روم لبخند زدم ، من عاشق نمای سفید بودم در پارکینگش رو با ریموت باز کرد و ماشین رو برد داخل با توقف ماشین هر دو پیاده شدیم و من بی توجه به بردیا همونطور که کنجکاو در و دیوارا رو نگاه می کردم راه شیب دار پارکینگ رو بالا رفتم و وارد حیاط شدم
نگاهی به درختای سرسبز توی حیاط انداختم و لبخندم تازه شد دست بردیا که پشت کمرم قرار گرفت و صداش که نزدیک گوشم بلند شد ، باعث شد باهاش همقدم بشم و به طرف ساختمون بریم :
بریم داخل
دقیقا مثل خونه ی باربد چند تا پله می خورد و به در ساختمون وصل می شد حیاطش بر عکس خونه ی باربد استخر نداشت ، یه آلاچیق بزرگ چوبی داشت و بقیه ی حیاط فقط درخت بود قمستای خالی هم با سنگ فرش پر شده بود !!
با کلید در ساختمون رو باز کرد و کنار ایستاد تا اول من وارد بشم پشت سرم داخل شد و از روی جا کفشی یه جفت سندل راحتی برداشت و انداخت جلوی پام گفت :
راحت باش
سری تکون دادم و کفشام رو با سندلا عوض کردم خودش هم سندل پوشید و هلم داد جلو پشت سرم اومد و کلید برق رو فشرد و سالن توی روشنایی فرو رفت پذیرایی و هالش با چند تا پله و ستون از هم جدا می شدن ، آشپزخونه طرف چپ و رو به روی هال قرار داشت دیزاین خونه کاملا ساده ولی شیک بود همه وسایلش به رنگ کرمی و شکلاتی بود توی هال یه دست کاناپه شکلاتی بود با یه سینما خانواده بزرگ که به دیوار نصب شده بود
اون طرف توی پذیرایی هم یه دست مبل سلطنتی کرمی چیده شده بود با یه عالمه گلدون و قاب عکسای تزئینی یه پیانوی بزرگ هم گوشه پذیرایی گذاشته شده بود ، چرخیدم سمتش و گفتم :
بلدی بزنی ؟!
اول منظورم رو نگرفت ، اما وقتی اشاره ام به پیانو رو دید بلند خندید و گفت :
نه بابا
از صداقتش منم خندیدم که با چشمک گفت :
به قول شما دخترا ، بخاطر کلاسش گذاشتم !!

دوباره خندیدم و به نگاه کردنم ادامه دادم ضلع جنوبی خونه و رو به روی پذیرایی یه سری پله چوبی می خورد و به طبقه بالا وصل می شد ، زیر پله ها هم دو تا در قرار داشت که احتمالا سرویس بهداشتی و حموم بود
از پله ها رفتم بالا که با یه سالن کوچک رو به رو شدم و شش تا در فقط همین ، تک تک در ها رو باز کردم و توی اتاقا سرک کشیدم ، همه ی اتاقا نهایتا بیست متری بودن و با چیدمانی فوق العاده ساده و به رنگ کرمی دو تا از درا مونده بود که بردیا دستم رو کشید و گفت :
این سرویس بهداشتیه بیا اتاقمو ببین !!
باهاش همراه شدم که تنها در مونده رو باز کرد و هر دو داخل شدیم با دیدن اتاقش لبخند نشست روی لبام ، یه اتاق بزرگ حدودا سی متری با یه تراس رو به حیاط چیدمانش بازم ساده ولی شیک بود کمد دیواری و میز کامپیوتر و میز توالت و تخت دو نفره ی شکلاتی یه قاب عکس نسبتا بزرگ از خودش و باربد و یه مرد و یه زن به دیوار نصب بود
مشخص بود مال قدیمه ، چون باربد و بردیا هر کوچک بودن و من نفهمیدم کدوم باربده کدوم بردیا آقا و خانم توی عکس هم که به احتمال قوی پدر و مادرشون بودن خیلی جوون و سر حال بودن
چرخیدم سمتش و گفتم :
پدر و مادرتن ؟!
با لبخند چشماش رو باز و بسته کرد که گفتم :
تو کدومی ؟؟
با چشمک گفت :
حدس بزن
دوباره به عکس نگاه کردم ولی فوق العاده شبیه بودن !!! شونه ای بالا انداختم و گفتم :
نمی دونم !!
سمت چپ منم
سری تکون دادم و چرخیدم و رفتم سمت تراس درش ریلی بود هلش دادم عقب و وارد تراس شدم یه دست میز و صندلی دو نفره فرفوژه سفید !!! نفس عمیقی کشیدم و وارد اتاق شدم لبخندی زد و گفت :
برو پایین یه چیزی بخور ، منم الان لباس عوض می کنم میام پیشت !!
با لبخند سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم پله ها رو پایین رفتم و کیفم رو روی کاناپه رها کردم !! به طرف آشپزخونه رفتم و توی یخچال سرک کشیدم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم
*
با تکونای دست مامان از خواب بیدار شدم با صداش چشمام رو آروم باز کردم :
ساریسا جان مامان ؟! نمی خوای بری ؟!
نشستم روی تخت و دستی به صورتم کشیدم به مامان که با لبخند نگاهم می کرد نگاه کردم و گفتم :
ساعت چنده ؟!
نُه
از روی تخت بلند شدم و همونطور که می رفتم تا از اتاق خارج بشم گفتم :

@donyayroman

@donyayroman

نه امروز نمیرم !!
چرا ؟!
بی توجه به سوال مامان از اتاق بیرون رفتم و وارد سرویس بهداشتی شدم دست و صورتم رو شستم و با حوله خشک کردم رفتم توی اتاق و گوشیم رو از روی عسلی برداشتم ، یه میس کال داشتم و دو تا مسیج هر سه هم از بردیا ، با لبخند پیام ها رو باز کردم :
صبح بخیر خانوم آماده باش ده دقیقه دیگه میرسم !!
پیامش مال ساعت هشت و ربع بود ، پیام بعدی رو که مال پنج دقیقه پیش بود باز کردم :
چرا جواب نمیدی ؟!
دستم رو کشیدم روی اسمش و گوشیم رو در گوشم گذاشتم بعد از دو سه تا بوق برداشت ، یه کم عصبانی بود :
کجایی تو ؟؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی ؟
صبح بخیر
با مکث و صدای آروم جواب داد :
صبح توام بخیر ، آماده ای ؟
نه
چرا پس ؟
چون نمیام
ساریسا ؟!
همین که گفتم ، من نمیام !!
حالا چرا گوشیتو جواب نمیدادی ؟؟
خواب بودم
لجباز !!!
نه اشتباه نکن ، لجبازی نکردم فقط به خواست برادرت عمل کردم و سر حرفم موندم !!
نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت :
خیلی خب ، آماده شو بریم یه چرخی بزنیم !! نیم ساعته سر کوچه منتظرم
آروم خندیدم و گفتم :
پس نیم ساعت دیگه هم منتظر بمون که بدون هماهنگی کاری نکنی !!
و توجهی به اعتراضش نکردم و تماس رو قطع کردم گوشی رو گذاشتم روی عسلی و مانتو و شلوار ساده ی مشکی رنگی پوشیدم و موهام رو شونه کردم ساده بالا سرم جمعشون کردم و چتریام رو کج توی پیشونیم ریختم شال سفید و مشکیم رو برداشتم و روی موهام انداختم کیف و گوشیم رو برداشتم و خواستم از اتاق خارج بشم که منصرف شدم و برگشتم
نگاهی به خودم توی آینه انداختم ، زیادی ساده و بی روح بودم !! مدادم رو توی ابروهای برداشته ام کشیدم و خط چشم همیشگیم رو با حوصله پشت چشمام کشیدم برق لب زدم و تمام ، مژه هام بلند و پر بود اما چون یکم بور بود زیاد مشخص نبود ولی حوصله ریمل زدن نداشتم ، چون چشمام درشت بود با خط چشم نما پیدا کرده بود و نیازی به ریمل نبود

@donyayroman

عطرم رو برداشتم و به مچ دستم و لباسام زدم و راضی از خودم از اتاق خارج شدم پله ها رو پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم که مامان متعجب دست از کار کشید و گفت :
مگه نگفتی نمیری ؟!
پاکت شیر رو از توی یخچال بیرون کشیدم و لیوانی از جا لیوانی برداشتم همونطور که برای خودم شیر می ریختم گفتم :
چرا گفتم
پس آماده شدی کجا بری ؟؟؟
لیوان شیرم رو سر کشیدم و پاکت رو توی یخچال برگردوندم به طرف میز چیده شده رفتم و نگاهم رو بین صبحانه ی مفصل روی میز چرخوندم نون تستی برداشتم و کره و مربا آلبالو روش مالیدم و گفتم :
می خوام برم یه گشتی بزنم
چرخید سمتم و با اخم گفت :
با کی ؟؟
گازی به لقمه ام زدم و با چشمک گفتم :
حالا !!
دستم رو به نشونه بای بای براش تکون دادم و خواستم از آشپزخونه خارج بشم که عصبی گفت :
ساریسا برادرتو که می شناسی ، خواهشا شر به پا نکن !!
چرخیدم و دوباره وارد آشپزخونه شدم لقمه ی کره و مربای دیگه ای گرفتم و با دهن پر گفتم :
حواسم هست
و از آشپزخونه خارج شدم و کفشای عروسکی بدون پاشنه ام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون تند راه حیاط رو پیش گرفتم و از خونه رفتم بیرون ، ماشین بردیا سر کوچه بود لبخندی زدم و قدمام رو تند تر کردم ، با دیدنم ماشین رو روشن کرد در سمت شاگرد رو باز کردم و سوار شدم !!
لبخندی زدم و لقمه رو گرفتم سمتش و گفتم :
چطوری ؟؟
لقمه رو از دستم گرفت و با لبخند گفت :
خوبم ، تو چطوری ؟
تکه ی باقی مونده ی لقمه ام رو توی دهنم گذاشتم و همونطور که دستام رو می تکوندم گفتم :
خوبم
گازی به لقمه اش زد و گفت :
ممنون !!
لبخندی زدم و گفتم :
نوش جان
ابروهاش بالا پرید و گفت :
مهربون شدی یخچالم !!!
تک خنده ی بلندی کردم و گفتم :
بردیا من می خوام رانندگی کنم !

@donyayroman

سری تکون داد و از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم و جاهامون رو با هم عوض کردیم زدم توی دنده و گفتم :
نپرسیدی بلدم یا نه ؟!
تکه ی آخر لقمه اش رو توی دهنش گذاشت و با چشمک گفت :
مگه من چند تا یخچال دارم ؟!
خندیدم و راه افتادم شش سال پیش که هجده سالم بود گواهینامه ام رو گرفته بودم ولی از اون به بعد سوار ماشین نشده بودم مثل اون موقعا که تازه گواهینامه ام رو گرفته بودم مسلط نبودم اما بلد بودم همونطور که حواسم به رانندگیم بود گفتم :
کجا برم ؟؟
راننده تویی هر جا دوست داری برو !!
سری تکون دادم و چیزی نگفتم بردیا سیستم رو روشن کرد و تنظیمش کرد روی رادیو جوان !!
تنها صدای بینمون صدای موزیکایی بود که از رادیو جوان پخش می شد
کنار یه پارک ماشین رو نگه داشتم که متعجب اطرافش رو نگاه کرد و گفت :
تو این گرما ، پارک ؟!
سرم رو تکون دادم و با لبخند نگاهش کردم عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و از ماشین پیاده شد !! منم پیاده شدم و دزدگیر ماشین رو زدم سوئیچ رو پرت کردم سمتش ، روی هوا گرفتش و هر دو کنار هم وارد پارک شدیم !!
صدای خنده ی بچها کل پارک رو برداشته بود و تک و توک والدینشون روی صندلیا نشسته بودن و مراقبشون بودن ، بچها هم با خنده و سر و صدا مشغول بازی کردن با اسباب بازیا بودن نگاهم رو ازشون گرفتم ، اصلا با دیدن صحنه ی بازی بچها لبخند نزدم چون بی نهایت از بچها متنفر بودم !! اما بردیا با لبخند نگاهشون می کرد دستش رو گرفتم و کشیدم دنبال خودم ، گفتم :
بهت نمیاد بچه دوست باشی !!
ولی هستم
اولین اختلافمون !!
متعجب ایستاد و نگاهم کرد ، به تبع منم ایستادم و بی تفاوت نگاهش کردم که گفت :
ولی با دیدن رفتارت با پرهام فکر می کردم خیلی بچه دوست باشی
با یادآوری چهره ی ناز پرهام لبخند زدم و گفتم :
پرهام فرق داره ، نمیشه دوستش نداشت !!
ابرویی بالا انداخت و گفت :
خیلی عجیبی ساری بعضی وقتا فکر می کنم دختر نیستی !!!
خنده ی آرومی کردم و دستش رو گرفتم و با خودم همراه کردم فکر می کرد دختر نیستم !؟ خب بهتر بود بهش ثابت کنم از فکری که توی سرم بود لبخند عمیقی روی لبام نشست بدون حرف کنار هم آروم قدم بر می داشتیم و به تک و توک دختر و پسرای جوونی که زیر سایه ی درختا نشسته بودن نگاه می کردیم

@donyayroman

نگاهم چرخید روی دیواره ای که چند تا شیر آب بهش وصل بود و حوضچه ی پایینش دست بردیا رو رها کردم و قدمام رو تند تر کردم سمت دیواره یکی از شیر ها رو باز کردم و دستام رو خیس کردم ، کشیدم به پاچه های شلوارم که کمی خاکی شده بود
زیر چشمی به بردیا که نزدیکم می شد نگاه کردم به کارم ادامه دادم تا وقتی که کامل کنارم ایستاد و منتظر و دست به جیب بهم خیره شد مشتم رو پر آب کردم و جدی رو به بردیا گفتم :
هوا خیلی گرمه ها !!
سرش رو به طرف آسمون بلند کرد ، آفتاب چشماش رو زد و چشماش رو بست و سرش رو گرفت پایین انگار که واقعا از گرما داشت اذیت می شد ، گفت :
آره بهتره بریم یه جای بهتر !!
مشتم که تقریبا خالی شده بود رو دوباره پر آب کردم و پاشیدم سمتش با خنده گفتم :
الان چی ؟؟ بازم گرمته ؟!
با بهت خندید بهش فرصت ندادم و چند تا مشت دیگه پر کردم و پاشیدم بهش صورت و گردنش پر آب شده بود به خودش اومد و یکی دیگه از شیر ها رو باز کرد و مشتش رو پر آب کرد پاشید سمتم که با خنده فرار کردم ولی مقنعه ام کمی خیس شد دوید دنبالم و آخر هم بین دستاش اسیرم کرد با خنده و نفس نفس نزدیک گوشم گفت :
کجا در میری پس ؟؟ مگه تو گرمت نیست ؟!
با خنده و نفس نفس گفتم :
نه کی گفته ؟!
من می گم عزیزم
و من رو کشون کشون برد سمت شیر آب با صدایی که کنترلش می کردم جیغی نباشه گفتم :
نه من گرمم نیست !!
بلند خندید و سرم رو خم کرد سمت یکی از شیر ها بازش کرد و مشتش رو پر آب کرد و مستقیم پاشید توی صورتم چشمام رو بستم و تلاش کردم از زیر دستش برم بیرون چند بار این کار رو تکرار کرد و در آخر ولم کرد و پا به فرار گذاشت
با همون صورت و مقنعه ی خیس دویدم سمتش و گفتم :
خیلی خری
بلند خندید و دوید سمت ماشین قدمام رو آروم کردم و همونطور که مقنعه ام رو تکون می دادم رفتم سمت ماشین !! بی توجه به نگاه های متفاوت مردمی که اونجا بودن سوار ماشین شدم بردیا با خنده نگاهم کرد و گفت :
خنک شدی عزیزم ؟!
مشتم رو بالا بردم و قبل از اینکه بتونه کاری بکنه کوبیدم توی سرش از درد قیافه اش رو جمع کرد اما باز خندید و ماشین رو روشن کرد راه افتاد و من آفتابگیر رو پایین دادم !! توی آینه خودم رو نگاه کردم آرایشم سر جاش بود ، مداد و خط چشمم ضد آب بود کلینکسی از جعبه ی روی داشبورد بیرون کشیدم و صورتم رو خشک کردم
بردیا خیلی روم تاثیر گذاشته بود مگه من همونی نبودم که از جلب توجه خوشش نمیومد ؟! پس رفتارم توی پارک چی یه نوع جلب توجه نبود ؟! با یادآوری خنده هامون افکارم کمرنگ شد و

@donyayroman

توی دلم اعتراف کردم وقتی باهاشم بهم خوش می گذره و همیشه می خندم منی که صدای خنده های بلندم رو کمتر کسی می شنید ، منی که حتی با برادر خودم هم شوخی نمی کردم ولی با بردیا !!
نگاهش کردم که لبخندی روی لباش بود و توی فکر بود لبخندی روی لبای منم نشست نگاهم رو ازش گرفتم که گفت :
ساری ؟؟
هوم ؟
حرفمو پس می گیرم !!
کدوم حرف ؟؟
کنجکاو نگاهش کردم که با لبخند قشنگی نگاهم کرد و با چشمک گفت :
اینکه گفتم تو دختر نیستی !!
خب چطوری به این نتیجه رسیدی که هستم ؟!
خب می دونی چیه ؟! تو هم یه سری شیطنتای دخترونه مخصوص به خودت داری که یه وقتایی رو می کنی !!
خندیدم و گفتم :
خب از قصد بردمت آب بازی دیگه می خواستم بهت ثابت کنم همچینم دختر عجیبی نیستم !!
خندید و چیزی نگفت با لبخند خیره شدم به چین کنار چشماش و هوس دست بردن و لمس کردنشون رو سرکوب کردم
*
با صدای ویبره گوشیم روی عسلی چشم از کتاب گرفتم درش رو بستم و نیم خیز شدم ، گوشیم رو برداشتم و با دیدن اسمِ روشن فکر که روی صفحه چشمک می زد لبخندی زدم و تماس رو وصل کردم :
الو ؟
سلام ساری ، خوبی ؟
متعجب از لحن جدیش گفتم :
سلام مرسی تو خوبی ؟؟
معمولا بردیا سلام نمی کرد !! صداش من رو از فکر بیرون کشید :
آره خوبم می گم ساری باربد می خواد باهات حرف بزنه ، باشه ؟!
ابروهام پرید بالا بلافاصله اخم کردم و گفتم :
چیکارم داره ؟!
بهتره خودت باهاش حرف بزنی ، خب ؟
خب
گوشی !!
با مکث صدای باربد که کوچکترین تفاوتی با صدای بردیا نداشت توی گوشی پیچید :
الو ، خانوم بزرگوار !!
بله ؟

@donyayroman

حالتون چطوره ؟!
ممنونم
من از بردیا خواستم باهاتون تماس بگیره تا باهاتون صحبت کنم
راجع به ؟!
رفتار اون روزم توی آشپزخونه !!
اخم غلیظی کردم و چیزی نگفتم که گفت :
الو ؟؟ خانوم بزرگوار ؟
گوش می کنم
من واقعا متاسفم اما خب بهم حق بدین توی وضعیت بدی شما رو دیدم حالا اگه ازتون بخوام برگردین سرکارتون قبول می کنین ؟!
نه
سکوت اون طرف خط حاکم شد نفس عمیقی کشید و آروم گفت :
پرهام بهونه اتو می گیره خیلی بهت عادت کرده !!
لبخندی روی لبم نشست دلم بی نهایت براش تنگ شده بود !! بی توجه به اینکه لحن رسمیش به خودمونی تبدیل شده بود گفتم :
حرفاتون تموم شد ؟!
زمزمه کرد :
آره
گوشی رو بدین بردیا !!
جواب منو ندادی ؟!
من دختر لوسی نبودم که بخوام ناز کنم و بگم نمیام در حالیکه دلم برای پرهام پر می کشه و دوست دارم بازم ببینمش ، باربد هم که ابراز پشیمونی کرده بود ، مهم بود حتما بشنوم که ازم عذر می خواد ؟!
نه ، برای من مهم نبود من هیچوقت راضی نبودم مردی به خاطرم غرورش رو بکشنه و ازم معذرت بخواد ، همین که پشیمون شده بود و با زبون بی زبونی ازم عذر خواسته بود کفایت می کرد حرف دلم رو زدم :
میام
شب بخیر !!
شب بخیر
مخاطبم عوض شد و صدای بردیا توی گوشم پیچید :
ساری ، هستی ؟!
آره
چی شد ؟؟
میام !!
جـــون به یخچال مهربون خودم
خنده ام رو خوردم و گفتم :

@donyayroman

@donyayroman

خب دیگه می خوام بخوابم ، مزاحمم نشو
صداش با مکث و آروم شنیده شد :
ساری ؟؟
هوم ؟
من خوابم نمی بره
حرفی نزدم که گفت :
من عادت ندارم تنها بخوابم !!!
منظورش رو نگرفتم و چیزی نگفتم که گفت :
باید یکی حتما کنارم بخوابه
صداش خندون شد و ادامه داد :
ترجیحا جنس مؤنث !!
خنده ام رو مهار کردم و گفتم :
خب هر شب کی پیشت می خوابید تا خوابت ببره ، امشبم پیش همون بخواب !!
آشکارا خندید و گفت :
این باربد لندهور پیشم می خوابه ، ولی اینقدر لگد می پرونه نمیذاره آدم بخوابه که
خندیدم و چیزی نگفتم که زمزمه وار گفت :
دلم یه جنس لطیف می خواد ، بگیرمش بغلم ، نوازشش کنم و بقیه ی اعمال مثبت هجده که اسلام اجازه ی گفتنشو نمیده !!
بلند خندیدم اما سریع دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای خنده ام بیرون نره و آروم گفتم :
بردیا برو گمشو بخواب ، نصفه شبی اینقدر چرت و پرت نگو
ای بابا دارم از آرزوهام برات می گم ، نگم ؟!
آروم خندیدم و چیزی نگفتم که زمزمه کرد :
خوب بخوابی
توام !!
شب بخیر
شب بخیر !!
و تماس قطع شد چشمام رو با آرامش بستم و لبخند روی لبام جا گرفت !! گوشیم رو روی ساعت هشت کوک کردم و با کتابم روی عسلی گذاشتم به پهلو شدم و چشمام رو بستم ، با یادآوری حرفای بردیا خنده ام گرفت و دستم رو گذاشتم روی دهنم
*
با خستگی دستام رو بردم بالای سرم و کشیدم رو به پرهام که داشت کارت هاش رو مرتب می کرد گفتم :
بریم یه چیزی بخوریم پرهام ؟!
سرش رو بلند کرد و خسته نگاهم کرد سرش رو بالا پایین کرد که از روی تخت بلند شدم و دستم رو گرفتم سمتش ، دستش رو توی دستم گذاشت و هر دو از اتاق خارج شدیم از پله ها رفتیم پایین که صدای فریاد یه نفر که حالا نمی دونم باربد بود یا بردیا بلند شد :

خاک تو سرت با این پاس دادنت
متعجب به پرهام نگاه کردم که دیدم دستش جلوی دهنشه و داره ریز ریز می خنده متوجه نگاهم شد و سرش رو گرفت بالا و نگاهم کرد با اشاره و حرکت لبهام گفتم :
کیه ؟!
عمو
سری تکون دادم و وارد سالن پایین شدیم بردیا توی هال بود و چشم دوخته بود به سینما خانواده متصل به دیوار یه کاسه تخمه هم روی شکمش بود و دراز کشیده بود روی کاناپه ، پوست تخمه هاش رو هم دو تا در میون می ریخت توی پیش دستی روی میز و بقیه اش رو می ریخت روی زمین یه رکابی سفید با شلوارک ارتشی پوشیده بود و خالکوبی ریز روی بازوش مطمئنم کرد که بردیاست
کلافه نفسم رو فرستادم بیرون ، چه وضعیتی داشتما ، نمی فهمیدم کدوم باربده کدوم بردیا تنها راه شناساییم خالکوبی روی بازوش بود که خب همیشه کاربرد نداشت دوباره داد زد :
آخه احمق این چه طرز بازیه ؟!
سری به تاسف تکون دادم و همراه پرهام وارد آشپزخونه شدم متوجهم شد و بلند گفت :
ساری با اینکه راضی به زحمتت نیستم ولی قرمه سبزی درست کن
پرهام ریز ریز خندید ابروهام پرید بالا و گفتم :
نوکر بابات شبیه من بود ؟؟؟
بلند خندید و گفت :
آره خدا بیامرز ، اصلا دفعه اول که دیدمت فکر کردم خودشی !!
و دوباره غش غش خندید خنده ای که می خواست بخاطر خنده هاش روی لبهام بشینه رو مهار کردم و گفتم :
پس تو آینه خودتو ندیدی !!
خنده هاش قطع شد و با عصبانیت داد زد :
احمق خب حواستو جمع کن پنالت گرفتن !!
چرخیدم سمت پرهام و چشمکی به صورت خندونش زدم بغلش کردم و نشوندمش روی اپن !!
رفتم سر یخچال و پاکت شیر و دو تا موز برداشتم گذاشتم روی اپن و کابینت ها رو گشتم تا مخلوط کن رو پیدا کنم !! وقتی پیداش نکردم بلند گفتم :
بردیا مخلوط کن کجاست ؟!
همون جا
صاف ایستادم و دست به کمر نگاهش کردم که عمیقا داشت فوتبال می دید گفتم :
همون جا کجاست ؟!
بگرد پیدا می کنی
نگاهی به پرهام انداختم که ساکت و مظلوم نگاهم می کرد دلم ضعف رفت واسه چشمای آبی نازش !! از بردیا آبی گرم نمی شد دوباره شروع به گشتن کردم که نهایتا توی یکی از کابینتا پیداش کردم گذاشتمش روی اپن و زدمش به برق دو لیوان شیر ریختم توش و موز ها رو حلقه حلقه کردم و داخل مخلوط کن ریختم

@donyayroman

روشنش کردم که صدای بردیا در اومد :
ساری اون بی صاحبو خاموش کن
چشمکی به پرهام زدم و خودم رو به نشنیدن زدم چند دقیقه بعد دوباره صداش در اومد :
ساریسا می گم خاموشش کن !!
وانمود کردم نمی شنوم و بلند گفتم :
چی ؟؟ چیزی گفتی ؟!
انگار تیم محبوبش گل خورد که زد به سیم آخر و پرید بالا چند تا فحش سر هم کرد و تحویل بازیکن بیچاره داد و رو به من داد زد :
می گم اون لعنتیو خاموش کن
با دیدن پرهام که داشت آروم می خندید فهمید داشتم اذیت می کردم اول مبهوت بعد با شیطنت نگاهم کرد و از جا بلند شد خنده ام رو رها کردم و مخلوط کن رو خاموش کردم !! اومد سمت آشپزخونه و پرهام رو از روی اپن پایین گذاشت شیر موز ها رو توی لیوان خالی کردم و روی اپن گذاشتم یکی از لیوانا رو برداشت و گرفت سمت پرهام و گفت :
بپر تو هال بزن تو رگ
پرهام متعجب لیوان رو گرفت و از آشپزخونه رفت بیرون بردیا خطاب به پرهام گفت :
بزن شبکه پویا ، ماشینها داره !!
پرهام با ذوق آخجونی گفت و نشست سرجای بردیا شبکه ها رو عوض کرد و روی پویا گذاشت ، آروم شروع به خوردن شیر موزش کرد و خیره شد به صفحه نمایشگر بردیا که از پرهام مطمئن شده بود چرخید سمتم و خودش رو بهم نزدیک کرد تکون نخوردم ، فقط با لبخند نگاهش کردم نگاه شیطنت بارش رو دوخت توی چشمام و دستاش رو دور کمرم حلقه کرد صورتش رو بیشتر به صورتم نزدیک کرد و گفت :
اینقدر شیطونی می کنی نمی گی کار دستت میده ؟!
نوچ کشیده ای گفتم و دستام رو روی سینه اش گذاشتم نگاهش آروم شد و سرش رو پایین اورد تا گونه ام رو ببوسه که از خودم دورش کردم و گفتم :
برو عقب ببینم فرصت طلب
کلافه گفت :
ضد حال نزن دیگه ساری !! چند وقته با همیم تو یه بوس ناقابل ما رو مهمون نکردی !!
آروم خندیدم و گفتم :
برو عقب زشته یه موقع پرهام می بینه !!
خب اشکالش چیه ؟! تازه می فهمه عمو و زن عموش چقدر همدیگه رو دوست دارن !!!
عموش که تویی ، زن عموش کیه ؟!
تو
هلش دادم که ازم فاصله گرفت و حرفی نزدم اما حرفش به مزاقم خوش اومده بود و باعث شد لبخند بشینه روی لبم ، لیوان شیر موزم رو برداشتم و همونطور که مزه مزه می کردم رفتم سمت در آشپزخونه که دستم رو گرفت و کشید سمت خودش با اخم گفت :
شیر موز من کو ؟!

@donyayroman

به تلافی دفعه قبل که آبمیوه ام رو خورد شیر موز رو با بدبختی یه سره خوردم و با خنده گفتم :
بیا بخور هنوز نرفته پایین !!
چهره ی مبهوتش با این حرفم خندون شد و اومد سمتم قبل از اینکه بتونم کاری بکنم من رو کشید توی بغلش و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و گفت :
بده بخورم کیو می ترسونی ؟!
در حالیکه سعی می کردم جیغ نزنم گفتم :
ولم کن چندش !!
هلم داد عقب و کمرم رو چسبوند به اپن دستاش رو دو طرفم لبه های اپن گذاشت و با خنده ولی آروم گفت :
من شیر موز می خوام !!
خب برو درست کن بخور
خندید و بدون حرف صورتش رو سریع به صورتم نزدیک کرد بر عکس دفعات قبل مخالفتی نکردم و با لبخند دستام رو روی سینه هاش گذاشتم و هلش دادم عقب با ترس به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن پرهام که غرق صفحه نمایشگر بود خیالم راحت شد چرخیدم سمت بردیا و زل زدم توی چشمای خمارش با لبخند قشنگی نگاهش رو از چشمام گرفت و دوخت به لبام
دوباره سرش رو پایین اورد که محکم تر هلش دادم و گفتم :
بسه ، پرو نشو !!
لیوان رو روی اپن گذاشتم و از آشپزخونه رفتم بیرون که کلافه گفت :
ساری ؟!
خنده ام رو خوردم و کنار پرهام نشستم دست بردم سمت ظرف تخمه و بردم سمت لبام !! با یادآوری ب.و.س.ه امون لبخند نشست روی لبم و همونطور که چشم دوخته بودم به صفحه نمایشگر مشغول تخمه خوردن شدم
*
پایین پله ها ایستادم و بلند گفتم :
بردیا بیا دیگه
از همون بالا بلند گفت :
ساری گوشیم نیست !!!
پوفی کردم و گوشیم رو از توی جیب مانتوم بیرون کشیدم شماره بردیا رو گرفتم و گوش تیز کردم ببینم صداش از کجا میاد صدای آلارمش ضعیف به گوشم رسید ، دنبال صدا رفتم که روی روشویی توی سرویس بهداشتی پیداش کردم سری به تاسف بخاطر حواس جمع بردیا تکون دادم و گوشیش رو برداشتم
تماس هنوز برقرار بود که چشمم خورد به صفحه گوشیش ، ابروهام پرید بالا !! اسمم رو سیو کرده بود یخچال از سرویس خارج شدم و بلند گفتم :
بیا پیداش کردم
از پله ها دوید پایین و خوشحال گفت :
کو ؟؟ کجا بود ؟!

@donyayroman

چپ چپ نگاهش کردم و گوشی رو گرفتم سمتش تماس قطع شد و بردیا با لبخند به گوشی نگاه کرد و گفت :
خوب شد پیدا شد ، همه اش فکر می کردم توی مغازه ای جایی گمش کردم !!
سرش رو بلند کرد و گوشیش رو توی جیب شلوارش گذاشت و گفت :
بریم ؟!
چشم غره ای بهش رفتم که متعجب گفت :
چته ؟!
اسم منو سیو کردی یخچال ؟!
حالت متعجبش عادی شد و لبهاش کش اومد کنار چشماش چین افتاد و بلند خندید !! بهش نزدیک شدم و مشتی توی شکم سفتش کوبیدم و گفتم :
زهرمار
میون خنده آخی گفت و حرفی نزد چرخیدم تا ازش دور بشم که مچ دستم رو گرفت و کشید سمت خودش ، سعی کرد خنده اش رو جمع کنه و بعد من رو کشید توی بغلش خواست گونه ام رو ببوسه که سرم رو عقب کشیدم و گفتم :
ولم کن فرصت طلب
ولم کرد و با لبخند گفت :
باشه بابا ، پاچه امونو نگیر بیا بریم !!
مشتی توی بازوش کوبیدم که خندید و چیزی نگفت هر دو کفشامون رو پوشیدیم و از خونه خارج شدیم !! وارد پارکینگ شدیم و سوار ماشین شدیم خوبیِ خونه ی بردیا این بود که درش با ریموت باز می شد و احتیاجی نبود خودمون در رو باز کنیم
ماشین رو روشن کرد و در رو با ریموت باز کرد ماشین رو راه انداخت و از خونه خارج شدیم ، سیستم رو روشن کردم که صداش رو کم کرد و گفت :
ساری ؟؟
هوم ؟
یه شب هماهنگ کن بریم بیرون
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
اگه شد باشه !!
سری تکون داد و حرفی نزد صدای سیستم رو بالا بردم و تا رسیدن به خونه هر دو ساکت بودیم و به موزیک بی کلام و تکنویی که پخش می شد گوش می کردیم سر کوچه امون نگه داشت و با لبخند چرخید سمتم متقابلا لبخندی زدم و گفتم :
ممنون
دستم رو بردم سمت دستگیره که در رو باز کنم و پیاده بشم که با صداش متوقف شدم :
ساری ؟؟
چرخیدم سمتش و سوالی نگاهش کردم که با اخم گفت :
این چه اخلاق بدیه که تو داری ؟؟
با ابروهای بالا پریده گفتم :

@donyayroman

چه اخلاق بدی ؟؟
چند بار تا حالا اومدم تا سر کوچه اتون ولی یه بارم تعارفم نکردی بیام خونه اتون ؟!
خندیدم و گفتم :
خب من تعارف ندارم وقتی می گم بیا خونه باید بیای ، یعنی جدی جدی گفتم که بیای از اون طرف توام تعارف نداری ، مطمئنم اگه بگم بیا داخل ، میای و
پرید وسط حرفم و با چشمای ریز شده گفت :
و خر بیار و باقالی بار کن ، آره ؟!
با اخم کمرنگی سرم رو به نشونه نه تکون دادم و گفتم :
فکر می کنم توی این مدت اونقدر شناخته باشیم که بدونی بدون ترس حرفمو می زنم ، من حتی همین الانشم می تونم دستتو بگیرم و ببرم توی خونه و بگم من از این آقا خوشم اومده و باهاش در ارتباطم ، ولی تا وقتی از تو مطمئن نشم چنین کاری نمی کنم !!
موشکافانه نگاهم کرد و گفت :
تو واقعا از من خوشت میاد ؟!
شونه ای بالا انداختم و راحت گفتم :
آره
لبخند بزرگی نشست روی لباش و گفت :
مواظب خودت باش
سری تکون دادم و بی حرف از ماشین پیاده شدم به طرف خونه راه افتادم و در رو با کلید باز کردم ، نگاهی بهش انداختم و اونم مثل همیشه با تک بوقی از کوچه خارج شد
وارد خونه شدم و در رو بستم به طرف خونه قدم برداشتم که صدای پای کسی که توی باغ قدم می زد همزمان شد با ویبره ی گوشیم توی جیب مانتوم گوشیم رو در اوردم و مسیج دریافت شده رو باز کردم ، بردیا بود :
فکر کنم از امروز باید اسمتو سیو کنم شوفاژ
بلند خندیدم که صدای کیان متوجهم کرد :
چه عجب ما شما رو زیارت کردیم !!
چرخیدم سمتش اخمی کردم و گفتم :
زیارت قبول
دستاش رو توی جیبای شلوار گرمکنش فرو کرده بود با این حرفم اخمی کرد و با سر اشاره کرد به گوشیم توی دستم و گفت :
جوک برات فرستاده بودن ؟!
نه
پس چی خنده های سالی یک بار تو رو در اورده ؟!
شونه ای بالا انداختم و تصمیم گرفتم کمی اذیتش کنم ، مراوده با بردیا خوی شوخ و شیطون بهم هدیه کرده بود گفتم:
چی نه ، بگو کی ؟!
اخمش غلیظ تر شد و با صدایی که سعی می کرد عصبی نباشه گفت :

@donyayroman

کی ؟؟
لبخند حرص در بیاری نشوندم روی لبم و به طرف خونه راه افتادم اهمیتی به حرفش ندادم و از پله ها رفتم بالا :
ساریسا با توام !!
*
بی توجه به بچها که سر و صداشون کل آلاچیق رو برداشته بود لواشکم رو به دندون گرفتم و چشم از صفحه گوشیم گرفتم ، نگاه کیان غافلگیرم کرد دست به سینه و با اخم خیره شده بود بهم !! چشم غره ای بهش رفتم و نگاهم رو ازش گرفتم باز جمعه شده بود و همه دور هم جمع شده بودیم !!
سام و بابا و کاوه مشغول سیخ گرفتن و کباب کردن جوجه و گوجه ها بودن بقیه ی آقایون هم بیرون آلاچیق روی حصیر نشسته بودن و می گفتن و می خندیدن خانما هم مشغول پهن کردن سفره و آماده کردن بقیه ی وسایل بودن بچها هم که همه توی آلاچیق نشسته بودن و می گفتن و می خندیدن فقط من و کیان تنها بودیم ظاهرا !! نگاهم افتاد به خاله هانیه که همونطور که شدیدا از دست ماهان حرص می خورد سعی داشت کنترلش کنه تا سفره رو به هم نریزه
اخمی کردم و توی دلم برای بار هزارم گفتم :
از بچها متنفرم
اما با یادآوری چهره ی پرهام و اخلاق منحصر به فردش لبخند نشست روی لبم و جمله ام رو اصلاح کردم :
البته به جز پرهام !!
با ویبره ی گوشیم توی دستم چشم به صفحه اش دوختم و مسیج دریافت شده ام رو باز کردم
مخاطب همیشگیم روشن فکر بود :
برو یه جای خلوت ، می خوام باهات حرف بزنم !!
از جا بلند شدم و بی توجه به نگاه های متعجب بقیه از آلاچیق زدم بیرون گوشیم ممتد توی دستم لرزید ، راه تاب رو پیش گرفتم و تماس رو وصل کردم گوشی رو به گوشم نزدیک کردم که صدای جدی و آروم بردیا توی گوشم پیچید:
الو ؟؟
چطوری ؟؟
خوب نیستم
چرا ؟؟
نشستم روی تاب و با پام آروم عقب و جلوش کردم که گفت :
نمی دونم ، حوصله ندارم
نمی دونی یا نمی خوای بگی ؟!
نه واقعا نمی دونم ، حوصله ام سر رفته !!
فوتبال نگاه کن
تیم مورد علاقم امروز بازی نداره !!
کتاب بخون
حسش نیست !!

@donyayroman

اِمم خب ، برو شنا ، گردش ، چه می دونم ؛ هر جایی که می دونی بهت خوش می گذره !!
با کی برم گردش آخه ؟!
با دوستات
همه اشون زن دارن ، باهاشون راحت نیستم
نمی دونم چرا خندیدم و چیزی نگفتم که گفت :
چرا می خندی ؟؟
نمی دونم یهو خنده ام گرفت
می دونی چیه ؟؟
هوم ؟؟
با تو خیلی بهم خوش می گذره
لبخندی روی لبم نشست و گفتم :
به منم
قبل از اینکه صدای بردیا دوباره توی گوشم بپیچه گوشی از دستم کشیده شد چرخیدم سمت کسی که این کار رو کرده بود و با کیان رو به رو شدم با اخم غلیظی نگاهش کردم که تماس رو قطع کرد و گوشی رو پرت کرد سمتم ، گوشی افتاد روی پاهام خواستم از جا بلند بشم که دستش رو تخت سینه ام گذاشت و من رو نشوند روی تاب
نزدیکم شد و عصبی توی صورتم خم شد و گفت :
چند وقته باهاشی ؟!
تو چیزی که بهت مربوط نیست دخالت نکن
داد زد :
پرسیدم چند وقته باهاشی ؟!
سر من داد نزن ، به تو ربطی نداره !!
از ولوم بالا صدام بیشتر عصبی شد و توی یه لحظه گونه ام سوخت و سرم به طرف راست متمایل شد خشم تموم وجودم رو فرا گرفت از جا بلند شدم و دستام رو روی سینه اش گذاشتم و هلش دادم عقب گوشیم افتاد زمین و هر تکه اش یه جا افتاد اهمیتی ندادم ، فعلا وقت تسویه حساب بود !!
قبل از اینکه بفهمه می خوام چیکار کنم یه کشیده محکم خوابوندم توی صورتش دستش رو گذاشت روی صورتش و مبهوت به صورت عصبیم نگاه کرد من به ندرت عصبی می شدم یا خیلی وقتا مهارش می کردم و بروز نمی دادم ، اما وقتی هم عصبی می شدم بدجور عصبی می شدم !! بدون حرف ازش فاصله گرفتم که دنبالم دوید و گفت :
صبر کن ساری ؟!
توجه نکردم که دستم کشیده شد مجبور شدم بایستم ، چرخیدم سمتش و مچ دستم رو باشدت از دستش بیرون کشیدم که گفت :
دست خودم نبود ، یه لحظه عصبی شدم !!
پوزخندی زدم و دوباره چرخیدم تا برم که اون یکی دستم رو گرفت و نگهم داشت چرخیدم سمتش و دهن باز کردم حرف بزنم که دستش نوازش وار نشست روی گونه ام و زمزمه کرد :
نمی خواستم بزنمت

@donyayroman

صورتم رو عقب کشیدم و دستم رو از دستش بیرون کشیدم چرخیدم تا ازش دور بشم که گفت :
امیدوارم باهاش خوشبخت بشی !!
بعد با حرص و تمسخر ادامه داد :
البته اگه بهش برسی
نمی دونم منظورش چی بود ، اما توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم !!
*
از خونه خارج شدم و در رو پشت سرم بستم که در کمال تعجب ماشین بردیا رو سر کوچه دیدم با دیدنم از ماشین پیاده شد و منتظر نگاهم کرد تا بهش برسم قدمام رو تند کردم و این طرف ماشین ایستادم ، لبخندم با دیدن چهره ی عصبانی و اخمای در همش جمع شد در حالیکه سعی می کرد خودش رو کنترل کنه گفت :
گوشیت چرا خاموشه ؟!
خونسرد گفتم :
از دستم افتاد دیگه هم روشن نشد
احمق می فهمی چقدر نگرانت شدم ؟!
چشمکی زدم و گفتم :
چقدر ؟؟
اخمش غلیظ تر شد فهمیدم فعلا وقت شوخی نیست !! کلافه گفتم :
خب حالا سوار شو بریم تو راه بازجویی کن
چشم غره ای بهم رفت و هر دو سوار شدیم ماشین رو راه انداخت و گفت :
دیروز گند بود با این کارت گندترش کردی !!
چیزی شده ؟!
سرش رو به نشونه نه تکون داد و عصبی گفت :
من تا کی باید منتظر بمونم تا تو یه جواب قطعی به من بدی ؟!
ابروهام پرید بالا و گفتم :
راجع به چی ؟!
محکم زد روی ترمز دستم رو به داشبورد بند کردم تا با سر نرم توی شیشه و کلافه گفتم :
احمق این چه کاری بود کردی ؟!
دستش رو کوبید روی فرمون و گفت :
جواب منو بده باهام ازدواج می کنی ؟!
متعجب نگاهش کردم ، مبهوت خندیدم و گفتم :
زده به سرت !؟
تقریبا داد زد :
آره زده به سرم ، زده به سرم ازت خوشم اومده زده به سرم می خوام یه عمر تحملت کنم زده به سرم می خوام بشی زنم ، خانوم خونه ام جواب بده ؛ آره یا نه ؟!
اگه بگم عاشق غافلگیریاش بودم دروغ نگفتم بلند خندیدم که اخماش باز شد آروم شد و گفت :
دِ مرده شور این خنده هاتو ببرن ، چیکار کردی که اینقدر می خوامت ؟!

@donyayroman

@donyayroman

خنده ام شدید تر شد دستم رو گذاشتم روی شکمم و بلند تر خندیدم میون خنده هام بریده بریده گفتم :
آخ دلم وای خدا
با لبخند نگاهش رو ازم گرفت و راه افتاد کم کم خنده ام جمع شد و هر کدوم توی افکار خودمون فرو رفتیم ، هر دو لبخند به لب داشتیم و شاید رضایتمون از این ازدواج رو نشون می داد !! از سکوت خسته شدم ، دوست داشتم باهاش حرف بزنم کج نشستم سمتش و با لبخند گفتم :
من گوشی می خوام !!
از گوشه چشم نگاهم کرد و جدی ولی مهربون گفت :
چه مدلی ؟!
لنگه ی گوشی خودت ، سفیدش !!
چشمکی زد و کشدار گفت :
می خـــررررم بـــرااات
خندیدم و صاف نشستم
*
من ، بابا و مامان توی هال نشسته بودیم و به سریالی که از تلویزون به مناسبت ماه رمضون پخش می شد نگاه می کردیم من که هیچی ازش نمی فهمیدم و فقط نگاهم بهش بود و فکرم جای دیگه
صدای پای سام که از پله ها پایین میومد توی سالن پیچید و بعد صدای خودش :
ساری ؟؟
چرخیدم سمتش و سوالی نگاهش کردم که گفت :
هندزفریم سوخت ، هندزفریتو بده به من !!
منم که گوشیم عوض شده بود و هندزفری قبلیم بهش نمی خورد بر خلاف همیشه بذل و بخشش کردم سری تکون دادم و گفتم :
تو اتاقم رو عسلیه برو خودت برش دار !!
بدون حرف چرخید و از پله ها رفت بالا دوباره نگاهم رو به تلویزیون دوختم و تموم لحظاتم رو با بردیا به یاد اوردم ، عاشقش نبودم اما خیلی ازش خوشم میومد حتی نمی تونستم محکم بگم دوستش دارم اما اونقدر برام خاص بود که پیشنهاد ازدواجش رو قبول کنم حس می کردم همونیه که می خوام !!
صدای پای سام دوباره توی سالن پیچید ، چرخیدم سمتش که مبهوت و کمی هم عصبی به من و گوشیم نگاه می کرد فکر می کردم بخاطر عوض شدن گوشیم اینطوری شده اما وقتی به حرف اومد فهمیدم اشتباه حدس زدم :
روشن فکر ؟!
بردیا داشت زنگ می زد از جا بلند شدم و با اخم رفتم سمتش ، دستم رو دراز کردم تا گوشیم رو ازش بگیرم که دستش رو کشید عقب و گفت :
این کیه ساریسا ؟!
فضولی اصلا کار جالبی نیست سام !!
مامان و بابا توجهشون جلب شد سمتمون و مامان گفت :

@donyayroman

چی شده بچها ؟!
نه من جواب مامان رو دادم نه سام سام داد زد :
پرسیدم این کیه ؟!
سر من داد نزن ، به تو ربطی نداره که این کیه ؟!
دلم نمی خواست دروغ بگم ، یه جورایی از جانب بردیا خیالم راحت بود و اونقدر جرات داشتم تا بگم می خوام باهاش ازدواج کنم اما نمی خواستم تا وقتی قرار رسمی ای بینمون گذاشته نشده چیزی از بردیا به کسی بگم سام وقتی دید جوابش رو نمیدم با عصبانیت سرش رو تکون داد و گفت :
باشه ، نگو خودم الان می فهمم !!
بی معطلی تماس رو وصل کرد و داد زد :
الو ؟!
انگار از اون طرف جوابی نشنید که دوباره داد زد :
الو ؟؟ چرا حرف نمی زنی ؟؟ با توام الو
انگار تماس قطع شد که گوشی رو پرت کرد سمتم که افتاد روی زمین رو به بابا که با اخم نگاهمون می کرد داد زد :
بهتره مراقب دخترت باشی جناب بزرگوار وگرنه دو روز دیگه با یه شکم بالا اومده میاد پیشت و تو می مونی و بی آبرویی ای که برات به جا می مونه !!
و عصبی ازمون فاصله گرفت و از خونه زد بیرون خم شدم و گوشیم رو از روی زمین برداشتم ، هیچیش نشده بود !! لبخند زدم که مامان با ترس گفت :
ساریسا مامان ؟؟ چی شده ؟؟
چرخیدم سمتشون اول به بابا که با اخم غلیظی نگاهم می کرد نگاه کردم و بعد نگاهم رو چرخوندم سمت مامان ، لبخندی زدم تا آرومش کنم و گفتم :
به وقتش براتون توضیح میدم ، باشه ؟!
مامان بدون حرف نگاه مضطربش رو به بابا دوخت رو به بابا که با غیض و غضب نگاهم می کرد گفتم :
کاری نمی کنم که باعث شرمندگیتون بشه ، بهت قول میدم بابا !!
و چرخیدم و از پله ها رفتم بالا وارد اتاقم شدم و خودم رو انداختم روی تخت شماره بردیا رو گرفتم و گوشی رو به گوشم نزدیک کردم تماس وصل شد ولی حرفی نزد ، لبخندی به این همه حواس جمعیش زدم و گفتم :
اون همه دوست دختر داشتن تو گذشته لااقل این خوبیو داشته که بدونی توی چنین مواقعی باید چیکار کنی !!
نفسش رو محکم فوت کرد توی گوشی و گفت :
ساری تو حالت خوبه ؟!
آره
چی شد ؟؟ این کی بود ؟؟
سام بود

تعریف کن ببینم چی شد یهو ؟!
بیخیال مفصله
نفس عمیق و کلافه ای کشید و گفت :
باشه تو مطمئنی حالت خوبه !؟
آره چرا بد باشم ؟؟
دعوایی چیزی
آروم خندیدم و گفتم :
نه همه چی امن و امانه
خوبه ساری ؟؟
هوم ؟؟
سه روز دیگه عید فطره !!!
خب مبارک باشه
مبارک اونایی باشه که روزه می گیرن نه ما !!
حرفی نزدم که زمزمه کرد :
ساری ؟؟
بله ؟!
می خوام روز عید بیام خاستگاریت
لبخند عمیقی نشست روی لبام سکوت کردم که با خنده گفت :
الــو ؟؟ چی شدی ؟؟ یا خدا از خوشحالی غش کرد
آروم خندیدم و چیزی نگفتم که با صدای شاد گفت :
ساری ؟؟
بله ؟؟
یهو مثل دیوونه ها داد زد :
گفت بله یــوهــو !! گفت بله بادا بادا مبارک بادا ، ایشالا مبارک بادا کوچه تنگه بله ، داماد قشنگه بله دست به زلفاش نزنین ، ژل مو بنده بله بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
دستم رو جلوی دهنم گذاشتم تا صدای خنده ام بلند نشه و زمزمه کردم :
دیوونه !!
خندید که گفتم :
در ضمن این شعر برای عروسه مجید جان !!
خب آخه می دونی ساری ، من اهل دروغ نیستم وقتی قشنگ نیستی چرا الکی بگم عروس قشنگه
آخه ؟!
بمونه تو گلوت الهی
قهقهه ای زد که گفتم :
مزاحم نشو می خوام بخوابم
آروم شد و زمزمه وار گفت :
خوب بخوابی شوفاژ خونه ام !!

@donyayroman

کلا دلقک بود خدا به داد من برسه !! خنده ام رو مهار کردم و گفتم :
توام خوب بخوابی
شب بخیر !!
شب بخیر
تماس رو قطع کردم و مثل دیوونه ها گوشیم رو بغل کردم گذاشتمش روی عسلی و دراز کشیدم روی تخت ، چشمام رو بستم وبه این فکر کردم که خدا واقعا دوستم داره همیشه دلم می خواست ازدواجم با علاقه صورت بگیره و حالا این اتفاق داشت میفتاد اما نمی دونستم که آدم نمی تونه حتی دو دقیقه بعدش رو پیش بینی کنه !!!
*
ماشین رو مثل همیشه سر کوچه نگه داشت ، دستم رو بردم سمت دستگیره اما قبل از اینکه پیاده بشم چرخیدم سمتش و با لبخند گفتم :
مرسی ، خیلی بهم خوش گذشت !!
چشماش رو روی هم گذاشت و حرفی نزد با خنده اشاره کردم به ابروهای تازه در اومده اش و گفتم :
مرسی که به قولت عمل کردی و دست بهشون نزدی !!!
صدای قهقهه اش فضای ماشین رو پر کرد دستش رو لای موهای بیرون زده از مقنعه ام فرو کرد و ریخت به هم با لبخند گفتم :
خب من دیگه برم !!!
چرخیدم تا در رو باز کنم و از ماشین پیاده بشم که دستم رو گرفت و کشید سمت خودش با لبخند چرخیدم سمتش و سوالی نگاهش کردم که صورتش رو جلو اورد و لباش رو چسبوند روی گونه ام طولانی ولی آروم گونه ام رو بوسید و سرش رو کشید عقب با چشمک گفت :
حالا می تونی بری !!
خندیدم و از ماشین پیاده شدم بی اطلاع از یه جفت چشمی که شاهد ب.و.س.ه.ی بردیا روی گونه ام بود به طرف خونه راه افتادم و جلوی در ایستادم ، دستی براش تکون دادم و اونم با تک بوقی از کوچه خارج شد
در رو باز کردم و وارد خونه شدم ، در رو که پشت سرم بستم کیان جلوی چشمم ظاهر شد دست به سینه و با اخم نگاهم کرد و گفت :
این روزا خیلی دیر میای خونه !؟
پوفی کردم و گفتم :
تو واقعا کار نداری ؟ زندگی نداری ؟ مشغله نداری ؟؟
از کنارش رد شدم و تنه ای بهش زدم کلافه ادامه دادم :
والا یه کم به کارات برس بابا !!! خسته نشدی از بازجویی و کشیک دادن ؟!
و به راهم ادامه دادم ، برعکس دفعات قبل حرفی نزد و من وارد خونه شدم !!!
*
با صدای بردیا دستم روی در حیاط موند :
ساری ؟!

@donyayroman

چرخیدم سمتش چند قدم باقی مونده رو با دو طی کرد و رو به روم ایستاد ، نفسی تازه کرد و گفت :
صبر کن ماشینو بیارم بیرون برسونمت
لبخندی زدم و گفتم :
نه می خوام پیاده برگردم ، کنارش یه کمم فکر کنم !!
با چشمک گفت :
به چی ؟؟
فردا روز عید فطر بود و قرار بود شب خانواده بردیا تماس بگیرن و برای فرداش قرار مدار بذارن ، دلم می خواست کمی با خودم تنها باشم و فکر کنم فکرای خوب !! شونه ای بالا انداختم و گفتم :
به فردا
لبخند قشنگی زد و سرش رو تکون داد گفت :
باشه پس مواظب خودت باش !!
سری تکون دادم و چرخیدم سمت در ، بدون حرف در رو باز کردم و از خونه خارج شدم بردیا پشت سرم بیرون اومد و تا وقتی از کوچه خارج نشدم نرفت داخل و من بعد ها حسرت این رو خوردم که کاش کمی تعارفی بودم تا لااقل بردیا بیشتر برای رسوندنم اصرار می کرد و شاید باعث می شد قبول کنم و نشه اونچه که نباید بشه به این فکر کردم که کاش هیچوقت ازش نمی خواستم بذاره تنها باشم و پیاده برم تا اون اتفاق شوم نیفته و عمر خوشبختیم به پایان برسه !
اما خیلی وقتا اونی که ما می خوایم نمیشه !!! و گاهی اتفاقی رو که هیچوقت به ذهنت خطور نکرده برات بیفته ، اتفاق میفته و دنیات میشه یه آرزو ، آروزی یه خواب محال ، که بیدار بشی و بفهمی تموم اتفاقات بد زندگیت کابوس بوده !!
از پیچ کوچه که گذشتم صدای موتوری که با سرعت و فاصله ی کم همرام میومد توجهم رو جلب کرد اخم کردم و قدمام رو بلندتر برداشتم سرعت موتور هم بیشتر شد و فاصله اش کم ، پیچید رو به روم که ناخود آگاه ایستادم و متعجب نگاهش کردم
کلاه کاسکت روی سرش و رنگ موتورش من رو یاد حسام انداخت !! قبل از اینکه بفهمم چه خبره مایعی با شدت توی صورتم پاشیده شد و تموم وجودم آتش گرفت
ذهنم قفل شده بود و نمی فهمیدم چخبره ، تنها کاری که کردم دفاعی غریزی برای جلوگیری از هر نوع احتمالی بود دستام رو بالا بردم و حافظ صورتم کردم اما بی فایده بود ، تموم صورت و دستام داشت می سوخت حس می کردم گوشت صورتم و دستام داره توی آب جوش ذوب می شه
موتوری با شتاب ازم دور شد و بطری کوچک حاوی اسید رو انداخت روی زمین از شدت سوزش پوست صورت و دستام افتادم روی زمین و از ته دل جیغ زدم !!
*
چشمای ملتهبم رو به سختی باز کردم ، تار می دیدم !! شکل و شمایل اتاق به بیمارستان شبیه بود طول کشید تا درک کنم برای چی اینجام ؟!
صدای جیغ مامان رو از پشت در تشخیص دادم :
تو رو خدا بذارید برم ببینمش الهی بمیرم برا بچه ام !! بذارید برم دااخل !!

قطره اشکی از گوشه چشمم فرو ریخت و توی پانسمان صورتم فرو رفت نگاهم رو چرخوندم توی اتاق ، پرستار داشت توی سرمم مسکن تزریق می کرد !! با بغض دستش رو گرفتم و خواستم حرف بزنم اما متوجه شدم لبام باند پیچی شده !! یعنی لبام سوخته بود ؟! اشکام با شدت بیشتری فرو ریخت پرستار که متوجه بی قراریم شد با ترحم گفت :
چی شده ؟؟ چیزی می خوای ؟!
با اشاره ی دستای سوخته و باند پیچی شده ام باهاش حرف زدم :
صورتم خوب می شه ؟!
نفهمید چی می گم ، کلافه و ناراحت گفت :
عزیزم من متوجه نمی شم چی می گی ؟! صبر کن دکترو خبر کنم !!
و سریع از اتاق زد بیرون ، حالم افتضاح بود با دستام به رو تختی چنگ می زدم و خودم رو تکون می دادم ، دلم می خواست فریاد بزنم اما جز یه سری اصوات نامفهوم چیزی از دهنم خارج نشد !! اشکام بی محابا از چشمام فرو می چکید در با شدت باز شد و اول مامان خودش رو انداخت داخل و پشت سرش بابا و سام !!
چشمای سام سرخ بود ، مامان از بس به صورتش چنگ زده بود گونه هاش سرخ و زخمی بود و بابا بابای همیشه محکمم چشماش خیس بود نتونستم تحمل کنم و هق زدم ، هق هقم توی گلوم خفه شد مامان پر کشید سمتم که سام با گریه سرش رو چرخوند سمت مخالفم تا اشکاش رو نبینم و مامان رو نگه داشت !! مامان جیغ زد :
ولم کن بذار برم ببینم چه بلایی به سر دختر دسته گلم اوردن !!
بابا با بغض مامان رو نگه داشت و گفت :
آروم باش هما
و آروم به سمتم قدم برداشتن ، مامان خودش رو از دست سام و بابا خلاص کرد و سرش رو گذاشت روی شکمم ، از ته دل گریه می کرد و اشک من رو هم شدید تر کرد سام کلافه روش رو برگردوند و موهاش رو چنگ زد !! بابا اشک چشماش رو گرفت و مامان رو به زور از روم بلند کرد با لبخند بین زجه های مامان گفت :
می برمت پیش بهترین جراحا ، دوباره میشی مثل روز اولت ساریسای بابا !!!
هق هقم شدیدتر شد و راه نفسم رو بست در اتاق باز شد و یه مرد میانسال سفید پوش و همون پرستار وارد اتاق شدن دکتر با ملایمت گفت :
لطفا دور بیمارو خلوت کنین !!
بابا ، مامان رو نشوند روی مبل و خودش کنارش ایستاد سام با عصبانیت از اتاق زد بیرون ، دکتر بالای سرم ایستاد و بعد از معاینات پزشکی و یادداشت توی پرونده ، پرونده رو به پرستار سپرد و رو به من گفت :
می تونی بنویسی ؟!
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم ، رو به پرستار گفت :
یه کاغذ و خودکار بهش بدین خانوم مظفری !!
پرستار سری تکون داد و چشم سریعی گفت از اتاق خارج شد و دکتر همونطور که تختم رو بالا می داد رو به بابا گفت:

کمکش کنین بشینه !!
بابا سریع اومد سمتم و کمکم کرد بشینم پرستار که خانوم مظفری نام داشت با یه کاغذ و خودکار برگشت توی اتاق ، گرفت سمتم و دکتر با مهربونی گفت :
هر سوالی داری ازم بپرس !!
سرم رو تکون دادم و کاغذ رو ازش گرفتم صدای گریه های مامان هم توی اتاق پخش بود !!
اولین سوالی که به ذهنم اومد رو نوشتم :
صورتم خوب میشه ؟!
به نوشته ام نگاه کرد و با لبخند گفت :
خوشبختانه می تونم بگم به موقع دستات رو بالا اوردی و باعث شدی چشمات آسیب نبینه ، سوختگی بیشتر توی ناحیه ی راست صورتت اتفاق افتاده که اصلا جای نگرانی نیست ، وقتی از شرایط سوختگی خارج بشی بدنت شروع به ترمیم بافت های از دست رفته می کنه ، توی مرحله حاد ما مرتبا به عوض کردن پانسمانت می پردازیم و پوست های سوخته صورتت رو برش می دیم و با پیوند پوست از نقاط دیگه بدنت محل سوختگی رو می پوشونیم که خب از پوشش های مصنوعی هم میشه استفاده کرد منتهی هزینه اش بالاست
به اینجای حرفش که رسید بابا سریع گفت :
هزینه اش هر چقدر بشه تقبل می کنم !!
دکتر سری تکون داد و ادامه داد :
بعد از اتمام مرحله ی حاد وارد مرحله ی مزمن سوختگی می شیم که اینجا نقش جراح پلاستیک برجسته می شه که تا چه حد می تونه پوست رو به حالت اولیه برگردونه و چند تا عمل لازمه !!
فوری نوشتم :
لبام چی شده ؟!
آروم خندید و گفت :
خوشبختانه لبات هم سالمه فقط بخش کوچیکی از گوشه لبت دچار سوختگی شده که به محض خوب شدن پانسمان از روش برداشته می شه خداروشکر از لحاظ تنفسی هم مشکلی نداری !!
همونطور که اشک می ریختم کاغذ و خودکار رو گرفتم سمت پرستار که با بغض نگاهم می کرد از دستم گرفت ، دکتر دستاش رو توی جیبای روپوشش فرو کرد و گفت :
خب بهتره بیمارمون استراحت کنه !!
و خودش همراه پرستار از اتاق خارج شد رو به بابا اشاره کردم تخت رو بده پایین ، بابا فورا تخت رو پایین اورد و من دراز کشیدم روی تخت ملحفه رو کشیدم بالا و دستم رو به نشونه ی برید تکون دادم !! صدای قدمای مامان و بابا و گریه های مامان بلند شد و با باز و بسته شدن در اتاق قطع شد !!
چشمام رو بستم که سیل اشکام از لای پلکام فرو ریخت
*
دستم رو روی دست مامان که لیوان آبمیوه رو با نی نزدیک لبم گرفته بود گذاشتم و هلش دادم عقب از وقتی پانسمان لبم رو برداشته بودن می تونستم مایعات بخورم ولی نمی تونستم لبام رو کامل باز کنم و راحت حرف بزنم !!

زل زدم توی چشمای غمگین مامان و به زور گفتم :
آینه !!
اشکی که روی گونه اش چکید رو سریع پس زد و سرش رو به نشونه نه تکون داد کلافه دستش رو فشار دادم و ملتمس نگاهش کردم دستی به صورت پانسمان شده ام کشید و با بغض گفت :
آینه برا چی می خوای دردت به جونم !؟
حرف زدن برام سخت بود ، دست مامان رو گرفتم و کشیدم سمت کیفش که روی میز کنار تخت بود !! از لب تخت بلند شد ، موهام رو بوسید و رفت سمت کیفش آینه ی نسبتا بزرگی رو از کیفش در اورد و با گریه گرفت سمتم !!
با دستای لرزون آینه رو گرفتم جلوی صورتم با دیدن دختر توی آینه مبهوت خشکم زد این دختر که کل صورتش به جز چشم ها و بینی و لبهاش باند پیچی شده بود ، من بودم ؟! این دختری که نصف لبش از بین رفته بود و پماد سفید رنگی روش بود من بودم ؟!
اشکام از چشمام فرو چکید چتریای لخت جلوی موهام نبود ، لابد کاملا از بین رفته بود موهام کلا از دو سانت بعد از پیشونیم شروع شده بودن !! بغض گلوم رو فشرد چه درد بدی بود که نمی تونستم جیغ بزنم !! با غیض آینه رو کوبیدم توی دیوار و با بدنی لرزون از هق هقِ گریه دراز کشیدم روی تخت ملحفه رو تا زیر گردنم بالا کشیدم و توی خودم جمع شدم
مامان زجه می زد ، کارش از گریه گذشته بود بازوم رو نوازش کرد و گفت :
اینجوری نکن با خودت قربونت برم ، خودتو عذاب نده الهی مامان فدات بشه !!
اما حرفای مامان تسکین نبود ، هیچی نمی تونست تسکین باشه !! من زیباییم رو از دست داده بودم مامان با گریه اتاق رو ترک کرد تنها شدم و افکارم هجوم اورد توی ذهنم !! بردیا الان کجا بود ؟! می دونست چه بلایی سرم اومده ؟! چرا همه چی بهم ریخت !؟ فردای روزی که این اتفاق افتاد قرار بود بیاد خاستگاری ، چرا اینجوری شد ؟!
حسام ؟! چرا این کارو باهام کرد مطمئنم اشتباه نکردم ، موتور خودش بود پلاک موتورش جلوی چشمامه !!
کیان ؟! حتما الان خوشحال بود کامران ؟! اونم اگه می فهمید خوشحال می شد صداها توی سرم زنگ می زد :
تو برای من کمی تو لیاقت منو نداری (ساریسا خطاب به کامران)
آرزو می کنم یه جایی بدجوری دلت بشکنه ، اونقدر منتظر روزی که غرورت مثل من خورد بشه می مونم تا دلم آروم بگیره (کامران خطاب به ساریسا)
من اصلا آدم با گذشتی نیستم ، ازت کینه ندارم اما نمی تونم چشمامو ببندم و در نظر نگیرم که تو قبلا یه دزد بودی (ساریسا خطاب به حسام)
هیچوقت کسی رو نفرین نکردم ، دلمو شکستی حلالت !! ولی دیگه دل نشکن ساریسا خانوم ، تاوانش سنگینه؛ بترس از آه دلی که شکستی (حسام خطاب به ساریسا)
تو اونی نیستی که من می خوام (ساریسا خطاب به کیان)
میشم ، میشم همونی که تو می خوای (کیان خطاب به ساریسا)
چیکار می خوای بکنی ؟؟ جراحی پلاستیک ؟ یا شایدم بانک بزنی توی برای من کمی ، من لیاقتم بیشتر از ایناست (ساریسا خطاب به کیان)

تقاص این کارتو پس میدی ساری خانوم ، بهت نشون میدم کی لیاقت کیو نداره ! فکر نکن همینطوری ولت می کنم ، منتظر روزی باش که انتقام دل شکستمو ازت بگیرم ، فهمیدی ؟! (کیان خطاب به ساریسا)
ملحفه رو با شدت توی مشتم فشردم با درد اشک ریختم !! من واقعا داشتم تاوان پس می دادم ؟!
*
دو هفته ای از اومدنم به بیمارستان گذشته بود با پوشش های مصنوعی صورتم رو پوشش داده بودن ، هر روز تعویض پانسمان ، استفاده از پمادای مختلف لبام با لبخند غریبه شده بود ، لبم خیلی بهتر شده بود می تونستم حرف بزنم اما باید خیلی مراعات می کردم
بیشتر مایعات می خوردم و غذاهام سوپ و شوربا بود که مامان قاشق قاشق به خوردم می داد فقط یه مراقب می تونست کنارم باشه اونم مامان بود ، به خواست خودم و خودش هیچکس نیومد جای مامان ، حتی برای ملاقات هم با اومدنشون مخالفت کردم از ترحم بیزار بودم و دوست نداشتم با ترحم بهم نگاه کنن ، دلم نمی خواست ساریسای الان رو ببینن و با ساریسای قبل مقایسه کنن
دلم برای بردیا تنگ شده بود ، بخاطر افسردگی ای که دچارش شده بودم از عالم و آدم بی خبر بودم ، نمی دونستم گوشیم کجاست ؟! سام کمتر بهم سر می زد ، فقط ساعات ملاقات !! اما همونم وقتی میومد اونقدر کلافه و عصبی بود که بیشتر حالم رو بد می کرد کم حرف شده بود و همه اش سردرگم بود ، یعنی بخاطر من ناراحت بود ؟! بابا هم که ساعت ملاقات و خارج از ساعت ملاقات نمی شناخت ، هر دم بهم سر می زد دکتر همه اش بهم امیدواری می داد به خواست دکتر هم هفته ای دو بار با روانشناس حرف می زدم
با باز شدن در از فکر بیرون اومدم با دیدن دکتر جوون و خوش پوشی که وارد اتاق شد سعی کردم لبخند بزنم ، نمی دونم موفق شدم یا نه ؟!
چه حلال زاده بود با صدای شادی گفت :
سلام ساریسا خانوم !! حالت چطوره !؟
شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدم کنارم روی صندلی نشست و چشماش رو بست با ل.ذ.ت گفت :
آخیـــش !!
خیره نگاهش می کردم که چشماش رو باز کرد صاف نشست و با حلقه ی ازدواج توی دستش ور رفت و گفت :
می دونی ساریسا ، علاقه و دوست داشتن خیلی تو زندگی مهمه خیلیا می گن برو بابا ، با این زندگی ای که ما داریم وقتی واسه عشق و علاقه نمی مونه یا می گن نفست از جای گرم بلند میشه ، کی تو این دوره زمونه به عشق پایبنده ؟؟ همین که بتونی گلیمتو از آب بکشی بیرون هنر کردی راستش من با این حرف که میگن چیزای مهم تری از عشق هست موافقم اما اگه همین عشق نباشه همون چیزای مهم ترو نمیشه تحمل کرد ، من با وجود داشتن همسرم خیلی وقتا خستگیو حس نمی کنم ، مشکلاتمو راحت پشت سر میذارم پدر ، مادر ، خواهر و برادر ، خونواده همه و همه توی روحیه ی آدم خیلی تاثیر میذارن اما اونی که برای آدم خاصه یه جور دیگه می تونه حال آدمو خوب کنه
چشمکی زد و ادامه داد :

@donyayroman

همه اینارو گفتم که مقدمه چینی کنم ، دو هفته بیکار و علاف اینجا خوردی و خوابیدی ، خب یه دونه از این آدم خاصا واسه خودت تور می کردی از این دپرسی بیای بیرون !!
خواستم لبخند بزنم اما پوزخند زدم منم از این آدم خاص ها داشتم ، اما وقتی که باید باشه نیست به خودم نهیب زدم ، شاید توقع زیادی بود شاید بردیا اصلا روحشم خبر نداشت !! سعی کردم کمتر ذهنم رو با بردیا مشغول کنم ، مهم ترین مسئله برای من بازگشت زیباییم بود
دکتر روانشناسم که طاهر رامین فر نام داشت و من به ندرت اما آقای رامین فر صداش می زدم نگاه عمیقی بهم انداخت و جدی گفت :
ساریسا خسته نشدی از این تکرار ؟! این اتفاق برات افتاده ، چه بخوای چه نخوای یه امتحانه ، باید پیروز ازش بیای بیرون من اینجام که بهت کمک کنم !! یادمه گفته بودی دبیر تدریس زبان انگلیسی هستی ، چرا انتخابش کردی ؟!
به زور لب باز کردم و جواب دادم :
دوستش دارم !!
سری تکون داد و با انرژی گفت :
مادرت می گفت قفسه ی کتابات پر از کتاب زبانه ، چرا ازش نمی خوای برات بیارشون ؟! چرا نمی گی چیزایی که دوست داریو برات بیارن ؟! که مشغول بشی ، سرگرم بشی !!
پوزخند زدم دیگه حوصله زبان هم نداشتم !! با خودم روراست بودم ، دلم بردیا رو می خواست دلم واسه پرهام تنگ شده بود زیاد با دکتر رامین فر حرف نمی زدم ، بیشتر اون می گفت گاهی با حقیقت رو به روم می کرد تا به خودم بیام و گاهی بهم امید و روحیه می داد گاهی شوخ می شد و مثل یه دوست فقط برام حرف می زد
تنها چیزایی که براش گفته بودم اینا بود اونم در جواب به سوالاش :
اسمم ساریساست ، بیست و چهارسالمه و دبیر تدریس زبان انگلیسی ام و خیلی بهش علاقه دارم !!
بقیه ی اطلاعات رو از مامان یا بابا بدست اورده بود صداش من رو از فکر بیرون کشید :
ساریسا دو تا خبر برات دارم ؟!
سوالی نگاهش کردم که گفت :
یکیش خوبه یکیش بد !!
فقط منتظر بهش چشم دوختم و چیزی نگفتم که گفت :
اول خبر خوبه رو میدم ، با دکترت حرف زدم می گفت روند درمانت خیلی خوب پیش میره و از این به بعد خونوادت می تونن با آموزشایی که بهشون داده می شه مراقبت باشن و به زودی مرخص میشی بعد از اون هم باید بری دنبال جراحی پلاستیک
خوشحالیم فقط بخاطر شنیدن این جمله بود :
روند درمانت خیلی خوب پیش میره
چشمام از خوشحالی برق زد ، یعنی می تونستم امیدوار باشم که زیباییم بر می گرده ؟! دکتر رامین فر مانع افکارم شد و با لبخند گفت :
و اما خبر بد ما بیش از این نمی تونیم پلیس آگاهی رو معطل نگه داریم و تو باید به زودی باهاشون رو به رو بشی و اطلاعاتی که می خوان در اختیارشون بذاری چون پدرت از شخص متعرض شکایت کرده !!

@donyayroman

سری تکون دادم و چیزی نگفتم دیگه اخمم نمی تونستم بکنم !! اصلا فکر نمی کنم ابرویی برام مونده باشه !! به شدت با این قضیه موافق بودم و به نظرم خبر خوبی بود ، چون دلم می خواست بفهمم کار کی بود و مجازات بشه دلم می گفت کار حسام نیست و عقلم می گفت پس پلاک موتور چی !؟ دکتر رامین فر نگاهی به ساعت مچیش انداخت و با لبخند گفت :
منو ببخش باید امروز کمی زودتر برم ؛ خانومم وقت سونوگرافی داره !! نمی خوام تنهاش بذارم
خوشی از چشماش مشخص بود لبخندی هر چند کمرنگ روی لبام نشست ! از جا بلند شد و سامسونتش رو به دست گرفت کتش رو مرتب کرد که گفتم :
گوشیمو می خوام !!
سری تکون داد و گفت :
ترتیبشو میدم
چشمکی زد و گفت :
رو حرفام فکر کن !!
سری تکون دادم که چرخید و از اتاق خارج شد
*
تقه ای به در اتاق خورد ، خودم رو بالا کشیدم و نشستم
در باز شد و بابا ، دکتر و دو تا مأمور که لباس فرم تنشون بود وارد اتاق شدن هر چهار نفر به تختم نزدیک شدن و بابا و دکتر طرف چپ تخت و مأمورا طرف راست تخت ایستادن سوالی نگاهم رو می چرخوندم بینشون که یکی از مأمورا که سرگرد هم بود به حرف اومد :
سلام خانوم بزرگوار ، سرگرد جابری هستم از پلیس آگاهی !!!
اشاره ای به مأمور کناریش کرد و ادامه داد :
ایشونم همکارم سروان سهیل زاده هستن
سری تکون دادم که بابا کمی خم شد سمتم و مهربون گفت :
ساریسا بابا خوب و با دقت به سوالاشون جواب بده باشه ؟!
سری به نشونه باشه تکون دادم و دکتر رو به سرگرد جابری گفت :
جناب سرگرد بهتره هر چه سریعتر سوالاتتون رو بپرسین ، بیمارمون نیاز به استراحت داره !!
سرگرد سری به نشونه تایید تکون داد و گفت :
خانوم ، لطفا برای من ما بگین که این اتفاق دقیقا کی رخ داد ؟!
به زور لب باز کردم و جواب دادم :
دو هفته پیش روز پنجشنه !!
چیزی از ظاهر شخص یادتون میاد ؟!
سری به نشونه نه تکون دادم و حرفی نزدم که گفت :
ما بعد از بررسی محل حادثه و انگشت نگاری تقریبا می تونیم بگیم به هیچ نتیجه ای نرسیدیم چون شخص متعرض احتمال داره که از دست کش استفاده کرده باشه ، پس کمی بیشتر فکر کنین شاید یادتون اومد !!
اخمی کردم و تقریبا زمزمه کردم :
کلاه کاسکت داشت

با تامل سر تکون داد و خواست حرف بزنه که گفتم :
پلاک موتورش یادمه !!
سروان با خوشحالی به سرگرد نگاه کرد ، سرگرد سری تکون داد و گفت :
سروان سهیل زاده ، پلاک موتورو یادداشت کنین و بگین سریع استعلام کنن !!
سروان اطاعت کرد و گفت :
بله قربان
و سریع از توی پوشه ی توی دستش یه کاغذ و خودکار در اورد و گرفت سمتم از دستش گرفتم و پلاک رو یادداشت کردم !! دادم دستش که سرگرد دوباره پرسید :
اخیرا از جانب کسی تهدید نشدین ؟! با کسی دشمنی ندارین ؟!
با اخم سری به نشونه نه تکون دادم ، کیان تهدیدم کرده بود ولی ولی آخه ربطش به موتور حسام چیه ؟! افکارم رو پس زدم و گوش سپردم به صحبت سرگرد جابری :
بسیار خب خانوم ، خسته اتون نمی کنیم روز خوش !!
سری تکون دادم که چرخید و به طرف در رفت سروان سهیل زاده و بابا و دکتر هم دنبالش !!
خودم رو پایین کشیدم و دراز کشیدم روی تخت حدود بیست دقیقه ای گذشته بود که در اتاق باز شد و بابا ، مامان و دکتر وارد اتاق شدن
سعی کردم بشینم که دکتر با لبخند گفت :
راحت باش
توجهی نکردم و نشستم ، مامان و بابا کنار هم و سمت چپ تخت ایستادن و دکتر سمت راست دکتر دستاش رو توی جیبای روپوشش فرو کرد و گفت :
اومدیم یه خبر خوب بهت بدیم !
تموم وجودم شد گوش منتظر به دکتر نگاه کردم که گفت :
از امروز دیگه مرخصی نهایتا یه هفته دیگه می تونی بری برای جراحی پلاستیک برات آرزوی موفقیت می کنم !!
به مامان و بابا نگاه کردم ، بابا با لبخند و مامان با بغض نگاهم می کرد
*
نگاهی به خودم توی آینه انداختم ، مقنعه ی مشکی و صورت باند پیچی شده ای که فقط چشمام و نوک بینیم و لبهام ازش بیرون بود و مانتو و شلوار سرمه ای !! آهی کشیدم و از آینه دل کندم چرخیدم سمت در اتاق ، در رو باز کردم و رفتم پایین
بابا ، مامان و سام سخت در حال گفت و گو بودن با صدای پام ساکت شدن و برگشتن سمتم ، مامان متعجب گفت :
چرا لباس پوشیدی مامان !؟
بی توجه به مامان رو به بابا گفتم :
منم میام
سام با اخم و جدی گفت :
تو لازم نیست بیای !!
خونسرد نگاهش کردم و گفتم :

میام ، در ضمن فکر نکن یادم رفته من گوشیمو می خوام !!
اخم غلیظی کرد و بدون حرف کلافه موهاش رو چنگ زد بابا اومد سمتم ، مهربون دستش رو حلقه کرد دور کمرم و گفت :
باشه عزیزم ، بیا بریم
با بابا همقدم شدم و از خونه بیرون رفتیم سام هم پشت سرمون اومد و از حیاط خارج شدیم ، مامان بالای پله ها ایستاده بود و با نگاهش بدرقه امون می کرد از خونه بیرون رفتیم و بابا دزدگیر ماشین رو زد ، هر سه سوار شدیم و بابا ماشین رو روشن کرد و راه افتادیم
تا رسیدن به آگاهی هر سه ساکت بودیم ، بابا ماشین رو نگه داشت و پیاده شدیم سام بیش از حد کلافه و نگران بود ، وارد آگاهی شدیم و بعد از کلی پرس و جو اتاق سرگرد جابری رو پیدا کردیم
بابا در زد و با صدای سرگرد که می گفت :
بفرمائید
بابا در اتاق رو باز کرد و هر سه داخل شدیم سرگرد با دیدنمون از جا بلند شد و بابا با احترام باهاش دست داد و سلام کرد سام با اخمای در هم سری به نشونه سلام تکون داد و نشست روی صندلی منم سلام آرومی گفتم و رو به روی سام نشستم با تعارف سرگرد بابا هم نشست :
بفرمائین جناب بزرگوار
بابا ممنونی گفت و نشست روی صندلی کنارم سرگرد دستاش رو توی هم حلقه کرد و روی میز گذاشت ؛ بی صبر پرسیدم :
نتیجه چی شد جناب سرگرد ؟!
سرگرد نگاه متاسفی به پانسمان صورتم انداخت و گفت :
موتوری که پلاکش رو دادین متعلق به آقای حسام سرایی هست !!
بابا عصبانی و مبهوت بین حرف سرگرد پرید :
چی ؟!
سرگرد دستش رو به نشونه صبر بالا اورد و قبل از اینکه حرفی بزنه خونسرد گفتم :
می دونم
بابا و سام متعجب بهم نگاه کردن سرگرد ابروش رو بالا انداخت ، بابا گفت :
یعنی تو می دونستی کار حسامه و حرف نمی زدی ؟!
زل زدم توی چشمای بابا و با اطمینانی که حس ششمم بهم می داد گفتم :
کار حسام نیست
سام عصبی و با صدا پوزخند زد و گفت :
اونوقت از کجا می دونی ؟!
قبل از اینکه جوابش رو بدم سرگرد گفت :
حق با خانوم بزرگواره موتور جناب سرایی یک روز قبل از این اتفاق دزدیده شده و دقیقا یک ساعت بعد از دزدیده شدن موتور ایشون گزارش تنظیم کردن
سام پوزخند زد و با حرص بین حرف سرگرد پرید :
اینا همه سیاه بازیه ؟! شما دیگه چرا باور کردین ؟ می تونه یه نفرو اجیر کرده باشه این کارو انجام بده و خودشم برا اینکه کسی شک نکنه بیاد گزارش یه دزدی مصلحتی رو بده !!

@donyayroman

سرگرد عاقل اندر سفیه به سام نگاه کرد و بعد روش رو کرد سمت ما و گفت :
موتور ایشون یک روز قبل از حادثه توی محل کارشون دزدیده می شه ، طبق تحقیقاتمون روز حادثه کاملا توی محل کارشون حضور داشتن در ضمن
به سام نگاه کرد و با چشمای ریز شده گفت :
هیچ آدم عاقلی موتور خودش رو که تمام اسناد و مدارکش می تونن بر علیهش شهادت بدن رو به شخصی که اجیر کرده نمی سپاره اینطور نیست !؟
رنگ سام پرید نگاهش رو از سرگرد گرفت و بابا با تامل سر تکون داد !! تقه ای به در اتاق وارد شد و در باز شد ، سروان سهیل زاده داخل شد و به نشونه احترام پا کوبید ، سرگرد منتظر نگاهش کرد که سروان به بابا نگاه کرد و گفت :
مزدای مشکی رنگ متعلق به شماست جناب بزرگوار ؟!
بابا سری به نشونه مثبت تکون داد و متعجب به سروان نگاه کرد که با لبخند گفت :
بد جا پارکش کردین ، بیزحمت بیاین جا به جاش کنین !!
بابا با آسودگی خاطر لبخند زد و گفت :
بله بله حتما
و سوئیچش رو از جیب شلوارش در اورد و گرفت سمت سام سام بدون حرف سوئیچ رو گرفت و از اتاق خارج شد ، سروان احترام نظامی گذاشت و از اتاق بیرون رفت سرگرد کشوی میزش رو بیرون کشید و دنبال چیزی گشت ، گوشی بابا زنگ خورد ببخشیدی گفت و از اتاق بیرون رفت تا تلفنش رو جواب بده سرگرد نایلون زیپ داری رو گذاشت روی میز و گفت :
این براتون آشنا نیست ؟! متعلق به شخص متعرضه !!
جلو رفتم و نایلون رو برداشتم با دیدن دستبند چرمی اصلی که بابا بزرگ یکیش رو به کیان داده بود و یکیش رو به سام قلبم توی سینه فرو ریخت صدای کیان توی ذهنم جون گرفت :
تقاص این کارتو پس میدی ساری خانوم ، بهت نشون میدم کی لیاقت کیو نداره ! فکر نکن همینطوری ولت می کنم ، منتظر روزی باش که انتقام دل شکستمو ازت بگیرم ، فهمیدی ؟!
تقاص انتقام درمونده سرم رو بین دستام گرفتم که سرگرد گفت :
حالتون خوبه خانوم ؟!
کیان ؟! کیان تهدیدم کرده بود این دست بند کیان بود !! چشمای ملتهبم رو دوختم به سرگرد و با لبهایی که با جراحی به زور می تونستم بازشون کنم گفتم :
میشه میشه پدر و برادرم فعلا چیزی از موضوع دستبند نفهمن ؟!
اخمی کرد و گفت :
صاحبشو می شناسین ؟؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :
بله
فورا حرف رو عوض کردم و همونطور که سرم رو به نشونه نه تکون می دادم گفتم :
یعنی نه مطمئن نیستم !!
سری تکون داد و حرفی نزد بابا در زد و با لبخند وارد اتاق شد !! شرمنده ای گفت و نشست کنارم

@donyayroman

*
چشم دوختم به چشمای غمگینش پانسمان صورتم رو باز کرد و با درد خیره شد بهم !! نمی خواستم تا قبل از جراحی پلاستیک صورتم رو ببینم پس بدون حرف فقط نگاهش کردم !!
صورتم رو بین دستاش گرفت و آروم گفت :
ساری کوچولوی من !!
حرفی نزدم ، با بغض گفت :
می دونی که خیلی دوسِت دارم مگه نه ؟!
مشکوک نگاهش کردم و گفتم :
چیزی شده سام ؟!
نگاهش رو ازم گرفت و کلافه سرش رو به نشونه نه تکون داد دستاش از صورتم جدا شد ، موهام رو نوازش کرد و صورتش رو به صورتم نزدیک کرد متعجب سر جام خشک شده بودم و مغزم فرمان هیچ کاری رو نمی داد !!
چشماش رو بست و گوشه ی لبم رو که با پوشش های مصنوعی پوشیده شده بود بوسید مثل برق گرفته ها خودم رو کشیدم عقب ؛ آروم رفت عقب و چشماش رو باز کرد لبخند تلخی زد ، چشماش سرخ بود قلبم محکم توی سینه ام می کوبید این کار سام چه معنی می داد ؟! آروم زمزمه کرد :
تو همون میوه ی ممنوعه ای هستی که اگه بچینمت از بهشت خدا رونده میشم !!
با چشمای گرد شده به سام نگاه کردم ، دیگه نتونستم خونسرد باشم و ترسیده گفتم :
چی داری می گی سام ؟؟ این ادا اطوارا چیه ؟!
بی توجه به حرفم دستش رو پشت گردنم گذاشت و سرم رو کشید پایین پیشونیم رو بوسید و از جا بلند شد ، کلافه دست فرو کرد توی موهاش و رفت سمت در ، قبل از خارج شدن ایستاد ، کمی چرخید سمتم اما نگاهم نکرد و گفت :
الان به مامان می گم بیاد پانسمانتو عوض کنه !!
و از اتاق خارج شد و من رو مبهوت و متعجب جا گذاشت
*
با سر و صدای بچها چشم از کتابم گرفتم و صاف نشستم در اتاق با شدت باز شد و بچها ریختن توی اتاق !! اول اخم کردم اما بعد به این باور رسیدم که واقعا بهشون احتیاج دارم و لبخند زدم
نفس ، مهلا ، النا ، الیسا ، کاوه و میثم با گل و شیرینی وارد اتاق شدن و من نفهمیدم چطوری تک تکشون رو بغل کردم کیان آخر همه بدون سر و صدا وارد اتاق شد و دسته گلی روی عسلی گذاشت با لبخند نگاهم کرد و چیزی نگفت !! اخم کردم و نگاهم رو ازش گرفتم
مهلا مشت آرومی توی بازوم کوبید و گفت :
خوب خودتو قایم کردی نمیذاری ببینیمت
نفس : اِ چرا وحشی بازی در میاری ؟؟ دستش کبود شد
النا : وای اینکه بازم داره زبان می خونه ؟!
کاوه : خب مثل تو خوبه ؟! بیست و چهار ساعت سرش تو گوشی باشه ؟!
النا : نه که تو صبح تا شب در حال کار و علم اندوزی ای !!!
الیسا : اِی بابا چتونه ؟! اومدین ساریو ببینین یا مثل سگ و گربه بپرین به هم ؟!

@donyayroman

کاوه : تو یکی حرف نزن ، یه فکری به حال چاقیت بکن دو سال دیگه میشی بشکه !!
صدای خنده هاشون توی اتاق پیچید و الیسا با ناراحتی سرش رو پایین انداخت و میثم آروم به کاوه گفت :
گناه داره ، ببین ناراحتش کردی !!
کاوه : تو دیگه چی می گی ؟؟؟ ساکت بشین تا به توام یه چیزی نگفتم بشی مثل این !!
النا : خب راست می گه بچه !! آجیمو ناراحت کردی گنده بک
مهلا : قربون داداش خودم برم ، از گل نازک تر بهش بگین چشماتونو از کاسه در میارم
نفس : اووف بسه دیگه ، سرمونو بردین !!!
فقط می خندیدم و نگاهشون می کردم ، چقدر برام دوست داشتنی شده بودن !! چقدر از اون ساریسای خشک و مغرور فاصله گرفته بودم !! با یادآوری اتفاقی که برام افتاده بود خنده ام جمع شد ساریسا دیگه ساریسای زیبای گذشته نبود ، دیگه غروری نداشت سرم رو پایین انداختم !! چه خوب که چیزی به روم نیوردن مشغول بازی با انگشتام شدم که النا دستش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو گرفت بالا
شیرینی کوچولو و جمع و جوری که شهد و عسل ازش می چکید رو گرفت سمت لبام و گفت :
بخور کامت شیرین شه خانومی !!
بغض کردم و اشک توی چشمام حلقه زد به زور بغضم رو قورت دادم و اشکام رو پس زدم !! گریه نه ؛ لااقل الان نه من نباید جلوی کسی گریه می کردم !! لبخندی زدم و لبم رو به زور باز کردم و النا شیرینی رو توی دهنم گذاشت بچها شروع کردن به دست زدن ، مهلا با جعبه ی شیرینی تنبک زد و کاوه با اون صدای نکره اش شروع به خوندن کرد :
کوچه تنگه بله ، ساری قشنگه بله دست به کتابش نزنین ، محافظ بهش بنده بله
بقیه اش رو نشنیدم صدای دیگه ای توی گوشم پیچید :
گفت بله یـــوهـــو !! گفت بله بادا بادا مبارک بادا ، ایشالا مبارک بادا کوچه تنگه بله ، داماد قشنگه بله دست به زلفاش نزنین ، ژل مو بنده بله بادا بادا مبارک بادا ایشالا مبارک بادا
لبخند نشست روی لبام که با تکون دستی به خودم اومدم همه اشون داشتن بهم می خندیدن ، لبخندی بهشون زدم و حرفی نزدم کیان بالاخره به حرف اومد و با اخم گفت :
بسه دیگه ، زیادی شلوغ کردین برین بیرون می خواد استراحت کنه !!
همه اشون بلند شدن و با لبای آویزون از اتاق بیرون رفتن ، نفر آخر میثم بود که همونطور که داشت از کنار کیان رد می شد زیر لب گفت :
فقط ما مزاحم استراحتیم !!
می دونستم منظورش با کیانه ، آروم خندیدم و کیان پس گردنی ای نثارش کرد و گفت :
برو بینم ، زبون در اورده
وقتی میثم از اتاق بیرون رفت در رو بست و اومد سمتم لب تخت نشست و بدون حرف نگاهم کرد بدون هیچ حالتی توی صورتش ، کلافه نگاهم رو ازش گرفتم و دوختم به کتابم و گفتم :
اگه خوشحالیت با دیدن قیافه ام تکمیل شد برو بیرون بذار کتابمو بخونم !!!
متعجب گفت :
ساری ؟!

سرم رو بلند کردم و بدون حالت نگاهش کردم گفت :
فکر کردی از این اتفاق خوشحالم ؟!
پوزخند زدم و گفتم :
آهان پس می خواستی کامل صورتم از بین بره که موفق نشدی !!
مبهوت نگاهم کرد و گفت :
منظورت چیه ؟!
صداش توی سرم زنگ می زد :
تقاص این کارتو پس میدی ساری خانوم ، بهت نشون میدم کی لیاقت کیو نداره ! فکر نکن همینطوری ولت می کنم ، منتظر روزی باش که انتقام دل شکستمو ازت بگیرم ، فهمیدی ؟!
افکارم رو پس زدم و گفتم :
دست بندت همه چیزو مشخص کرد !!
عصبی شد :
درست حرف بزن بفهمم منظورت چیه ؟!
صداش توی گوشم پیچید :
امیدوارم باهاش خوشبخت بشی ، البته اگه بهش برسی !!
کتابم رو رها کردم و با دستای باند پیچی شده ام یقه اش رو گرفتم و تکونش دادم با حرص گفتم :
توی عوضی باعث شدی من به این روز بیفتم ، تو چشم دیدن خوشبختی منو نداشتی ، زیباییمو ازم گرفتی که بهش نرسم تو توی نامرد !!
دستام جون نداشت ، اما با همون توان اندکم به سینه اش مشت کوبیدم و با بغض نالیدم :
تو تو
در کسری از ثانیه توی آغوشش فرو رفتم آروم و ناباور گفت :
ساریسا به اسمت قسم کار من نبود
عصبی هلش دادم و ازش فاصله گرفتم در حالیکه سعی می کردم گریه نکنم گفتم :
یادته چی بهم گفتی ؟؟ گفتی تقاص کارمو پس میدم ، گفتی بهم نشون میدی کی لیاقت کیو نداره ، زیباییمو ازم گرفتی که بهم ثابت کنی من لیاقت تو رو ندارم آره ؟!
مشت دیگه ای توی سینه اش کوبیدم و ادامه دادم :
توی لعنتی تهدیدم کردی گفتی ازم انتقام می گیری !!! بهم گفتی امیدوارم باهاش خوشبخت بشی البته اگه بهش برسی چرا این کارو با من کردی عوضی ؟؟ لعنتی چرا ؟!
نتونستم خوددار باشم بغضم ترکید ، قبل از اینکه اشکام فرو بریزه بدن لرزونم رو در آغوش کشید و آروم گفت :
ساری من یه زری زدم ، چطور فکر کردی می تونم همچین کاری باهات بکنم ؟؟؟ من فقط عصبی بودم ، به جون خودت که عزیزترین کسمی قسم کار من نبود
چشمای خیسم رو با پانسمان دستم خشک کردم و ازش فاصله گرفتم با چشمای ریز شده گفتم :
دست بند تو دست پلیس بود ، گفتن متعلق به کسیه که این کارو کرده !!
مبهوت گفت :
ولی دست بند من توی کمدمه !!

انگار یه سطل آب یخ خالی کردن روم چیزی که ازش می ترسیدم سرم اومده بود نه !! نمی تونست کار برادرم باشه کار سام نیست کار هر کسی باشه کار سام نیست سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم :
دست بندتو برام بیار !!
سری تکون داد و از جا پرید با سرعت از اتاق خارج شد !! آخه چرا ؟؟ چرا سام باید چنین کاری بکنه ؟؟ غیر ممکنه بعد از چند دقیقه در نیمه باز اتاق کامل باز شد و کیان وارد اتاق شد دویده بود ، نفس نفس می زد جلوی پام زانو زد و دست بند رو گرفت سمتم انگار یه نفر قلبم رو چنگ زد و کشید پایین !! دستم رو گذاشتم روی قلبم و دست بند رو ازش گرفتم با زاری نالیدم :
تنهام بذار
*
با صدای سام چشم از تلویزیون گرفتم :
مامان ؟!
چرخیدم سمتش ، داشت از پله ها میومد پایین و دکمه های آستینش رو می بست وقتی جوابی از مامان دریافت نکرد بلند تر گفت :
مامان ؟!
مامان کف گیر به دست از آشپزخونه اومد بیرون و گفت :
چیه مامان ؟؟ چی شده عزیزم ؟!
سام کلافه گفت :
دست بندم نیست !!
قلبم فشرده شد از جا بلند شدم و به طرف پله ها رفتم ، رفتم بالا و وارد اتاقم شدم از توی کیفم که روی عسلی بود دست بند کیان رو برداشتم و رفتم بیرون ، پله ها رو پایین رفتم و روی سومین پله ایستادم سام که داشت با مامان حرف می زد با شنیدن صدای پام چرخید سمتم و گفت :
ساری تو
دستم رو که بالا اوردم و دست بند رو توی هوا نشونش دادم حرفش قطع شد مضطرب نگاهم کرد و سعی کرد لبخند بزنه ، اومد سمتم و گفت :
وای ممنون پیداش کردی ؟! کجا بود ؟؟
تا خواست دست بند رو از دستم بگیره دستم رو کشیدم عقب و گفتم :
این مال کیانه !! مال تو گم شده
اخمی کرد و گفت :
دست بند کیان دست تو چیکار می کنه ؟!
پوزخندی زدم و گفتم :
نترس آقای با غیرت ، با قیافه ای که برام ساختی دیگه کسی نگامم نمی کنه !!
مامان عصبی زد پشت دستش و گفت :
ساریسا مامان ؟! این چه حرفیه ؟ گناه برادرت چیه این وسط ؟؟
سام کلافه دستی توی موهاش کشید و بدون اینکه برگرده سمت مامان گفت :
مامان جان شما برو سرکارت !!

مامان چشم غره ای بهم رفت و وارد آشپزخونه شد ، پوزخندی به سام زدم و گفتم :
آخرش که چی ؟! همه یه روز می فهمن
نفس عمیقی کشید و با اِن و مِن گفت :
چیو همه می فهمن ؟؟ متوجه منظورت نمیشم
خیره شدم به صورت جذاب برادرم ، احساس می کردم نمی شناسمش !! بغض کردم و با چشمای اشکی نگاهش کردم حالم افتضاح بود ، بی فکر دستم رو بالا بردم و محکم خوابوندم توی صورتش کی فکرش رو می کرد که یه روزی سام، برادرم که بر خلاف ظاهر خشکم حاضر بودم جونم رو هم براش بدم باهام چنین معامله ای بکنه ؟!
به بهای چی ؟! به خاطر چی ؟!
دستش رو گذاشت روی صورتش و مبهوت نگاهم کرد آروم و با بغض گفتم :
خیلی نامردی داداشی !!
و چرخیدم و با دو پله ها رو طی کردم و وارد اتاقم شدم خودم رو انداختم روی تختم و اشکام رو رها کردم ؛ با فاصله ی پنج دقیقه در اتاقم باز شد ، بوی عطرش که یه روزی آرامش بخشم بود پیچید توی اتاق و باعث تند شدن ریزش اشکام شد کنارم لب تخت نشست و دست کشید روی موهام ، سرم رو کنار کشیدم و نشستم روی تخت با غیض به چشمای سرخ و نمناکش نگاه کردم
با بغض نگاهش رو بین اجزای صورتم چرخوند و گفت :
نفهمیدم چی شد ، بخدا یه لحظه خر شدم !! دیدمت تو ماشین با اون پسره گونه ات رو که بوسید عصبی شدم زد به سرم نفهمیدم چی شد من نمی تونم اجازه بدم تو مال کسی بشی ، نمی تونم ببینم کسی جز من تو رو می بوسه و دستاتو می گیره ساری من ، من تو رو خیلی دوست دارم !! بخدا نفهمیدم چی شد ، فقط تنها کاری که می تونستم بکنم و نذارم برای همیشه کسی طرفت نیاد همین بود ولی ولی حالا پشیمونم !!
نتونستم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم با مشتای بی جونم افتادم به جون سینه اش و نالیدم :
عوضی نامرد !! توی لعنتی زندگیمو نابود کردی خیلی پستی آشغال !! ازت متنفرم متنفرم !!
من رو کشید توی بغلش و شونه هاش لرزید پسش زدم و گفتم :
گمشو دیگه نمی خوام ببینمت دیگه برادرم نیستی !!
دستی به صورت خیسش کشید و از جا بلند شد همونطور که عقب عقب می رفت زمزمه کرد :
ببخش منو ببخش ساری !!
همین ؟؟ ببخشم ؟! قابل بخشش بود ؟ زیباییم از بین رفته بود ، توقع داشت ببخشمش ؟! با گریه فقط نگاهش کردم ، سریع در اتاق رو باز کرد و خارج شد
*
نگاهی به بابا که درمونده سرش رو بین دستاش گرفته بود انداختم و رو به سرگرد گفتم :
من شکایتی ندارم !!!
بابا با غم نگاهم کرد ، بهش حق می دادم یه طرف پسرش بود و یه طرف حق دخترش !! سرگرد سری تکون داد و گفت :
اینجا رو امضا کنین لطفا

@donyayroman

از جا بلند شدم و به میز نزدیک شدم ، برگه رو کشیدم سمت خودم و با خودکار روی میز امضاش کردم سرگرد رو به بابا گفت :
جناب بزرگوار ؟!
بابا با درد نگاهش کرد سرگرد نگاه منتظر بابا رو که دید گفت :
شما هم باید اینجا رو امضا کنین !!
بابا نگاهی به من انداخت که با باز و بسته کردن چشمام بهش اطمینان دادم بلند شد و برگه رو امضا کرد ، کلافه گفت :
من حال مساعدی ندارم ، اگه امری نیست ما بریم !!
سرگرد از جا بلند شد و دستش رو دراز کرد سمت بابا و گفت :
خیر ، می تونین تشریف ببرین !!
بابا سر سری با سرگرد دست داد و ممنون آرومی گفت چرخید و به طرف در رفت ، سری برای سرگرد تکون دادم و همراه بابا از اتاق خارج شدم از آگاهی که بیرون رفتیم سوار ماشین شدیم و به طرف خونه راه افتادیم تموم راه بابا توی خودش بود با رسیدن به خونه ماشین رو جلوی در نگه داشت و هر دو پیاده شدیم ، در رو با کلید باز کردم و منتظر شدم بابا از قفل کردن ماشین فارغ بشه و با هم وارد خونه بشیم
هر دو داخل شدیم و به طرف خونه ی خودمون راه افتادیم از پله ها بالا رفتیم و بابا در رو باز کرد پشت سر بابا رفتم داخل که مامان و سام رو دیدم
توی هال بودن ، مامان با دیدنمون از جا پرید و تند گفت :
سلام
سام نگران و کلافه از جا بلند شد و آروم سلام کرد بابا بدون اینکه جواب مامان رو بده با خشم به سام نگاه کرد مامان نگران پرسید :
چی شد ؟؟ معلوم شد کار کی بوده !؟
وقتی دید بابا جواب نمیده و فقط عصبانی به سام خیره شده به من نگاه کرد آروم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت :
خب کار کی بوده ؟!
بابا دیگه نتونست خوددار باشه خیز برداشت سمت سام و با فریاد مشتی توی صورتش خوابوند ، صدای جیغ مامان بلند شد بابا یقه ی سام رو چسبید و داد زد :
احمق این چه کاری بود که کردی ؟!
مامان با ترس به بابا نزدیک شد و همونطور که سعی می کرد از سام دورش کنه گفت :
کیارش چیکار می کنی !؟ کشتی بچه امو ولش کن !!
بی توجه بهشون چرخیدم و از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم و آروم و با بغض بدون عوض کردن لباسام دراز کشیدم روی تخت بیشتر از اینکه زیباییم از بین رفته بود این اذیتم می کرد که سام ، برادری که حتی یه درصد هم فکر نمی کردم چنین کاری باهام بکنه دست به چنین عملی زده بود کامران ، حسام و کیان که بدجوری غرور و شخصیتشون رو خرد کرده بودم و دلشون رو شکسته بودم حاضر نشدن چنین معامله ای باهام بکنن ، اونوقت برادر خودم ؛ بخاطر یه غیرت مسخره دست به چنین کاری زده بود

حس می کردم به پوچی رسیدم ، حالم بد بود قلبم یه نفر رو فریاد می زد که رسیدن بهش محال بود بردیا ساریسای زیبا رو دوست داشت نه ساریسای الان !!
صدای حسام توی گوشم زنگ می زد :
هیچوقت کسی رو نفرین نکردم ، دلمو شکستی حلالت !! ولی دیگه دل نشکن ساریسا خانوم ، تاوانش سنگینه؛ بترس از آه دلی که شکستی
تاوانش سنگینیه تاوان !! تاوانش سنگینه دستام رو روی گوشام گذاشتم ، خدایا این مجازات زیاده من تحملش رو ندارم
یاد حرف کامران افتادم :
آرزو می کنم یه جایی ، بدجوری دلت بشکنه ، اونقدر منتظر روزی که غرورت مثل من خورد بشه می مونم تا دلم آروم بگیره
چرا نفرین کردی کامران !؟ خوشحال میشی اگه بفهمی چه اتفاقی برام افتاده نه ؟! به رو تختیم چنگ زدم و اشکام سیل وار جاری شد و توی پانسمان صورتم فرو رفت پشیمونم خدا !! دل شکستم ، اما تو دستم رو ول نکن
*
دستی به گردن عرق کرده ام کشیدم و کلافه نفسم رو فرستادم بیرون ، نمی دونم سام گوشیم رو چیکار کرده بود ، اومده بودم توی اتاقش دنبالش بگردم اما هیچی عایدم نشد بعد از دعوای سفت و سختی که با بابا داشت و کتکایی که خورد سریع وسایلش رو توی ساکی ریخت و رفت هیچ کدوم نفهمیدیم کجا ؟!
خسته نشستم لب تخت ، هنوزم باورم نمی شه سام چنین کاری رو با من ، خواهرش کرده باشه !!
پوزخند زدم ، چقدر باهوش بود داداشم موتور حسام رو دزدیده بود تا به ضرر اون تموم بشه ، همون شبی که با حسام توی باغ حرف می زدیم و سام حرفامون رو شنیده بود می دونست دزده و اینطوری حساب کرده بود که بخاطر خودش هم که شده گزارش دزدیده شدن موتورش رو نمی ده که گیر نیفته ، اما خب اینجای کار محاسباتش غلط از آب در اومده بود
شاید اگه دست بندش از دستش نمی افتاد حالا حالا ها یا حتی شاید هیچوقت کسی نمی فهمید کار سامه !!
مامان از وقتی سام رفت یه ریز گریه کرد هم ناراحت بود که چرا پسرش خونه نیست و دلتنگش میشه ، هم بخاطر کاری که کرد دلگیر بود و می گفت :
دلمم نمیاد نفرینش کنم
بابا خیلی ساکت و کم حرف شده بود ، اصلا دوست نداشتم بابا رو اینطوری ببینم در کل وضع خونه زیاد رو به راه نبود اما مهم ترین مسئله برای من بازگشت زیباییم بود به خواست بابا نذاشتیم کسی از موضوع چیزی بفهمه و با گفتنِ :
هنوز مشخص نیست کار کی بوده !!
در جواب سوالاشون قضیه رو مسکوت نگه داشتیم دلم برای بردیا تنگ شده بود ، شاید رفتار سردم زیادی غلط انداز بود اما آدم خودخواهی نبودم ، از بردیا خوشم میومد اما اونم حق داشت ؛ من دیگه زیبا نبودم از طرفی می گفتم حق داره بدونه و خودش تصمیم بگیره و بعد خودخواهانه

با خودم فکر می کردم به پام می مونه ، اما از طرفی دوست نداشتم بفهمه ، من در نظرش دختر جذابی بودم دوست نداشتم اینطوری من رو ببینه و بهم ترحم کنه
توی بد برزخی دست و پا می زدم ، خودم می دونستم که افسرده شدم ولی دیگران از رفتارم چیزی نمی فهمیدن فکر می کردن با موضوع کنار اومدم ، چون همیشه آدم خونسردی بودم اینطور به نظرشون میومد ، اما صد در صد من خودم رو بهتر از دیگران می شناختم و می دونستم که از درون دارم می ترکم کم چیزی نبود ، من زیباییم رو از دست داده بودم !!
کلافه و خسته از فکر کردن از جا بلند شدم که صدای آیفون از طبقه پایین به گوش رسید کنجکاو قدم برداشتم سمت در که انگشتای پام محکم خوردن توی پایه تخت و صدای آخم رو در اوردن
چهره ام از درد رفت توی هم ، خم شدم و پام رو توی دستم گرفتم که جسم سفید رنگی زیر تخت توجهم رو جلب کرد دردم یادم رفت و نشستم روی زمین خم شدم و با دیدن گوشیم لبخند زدم دستم رو دراز کردم و کشیدمش بیرون صاف نشستم و زیر لب گفتم :
اصلا یادم نبود زیر تختو بگردم !!
با صدای مامان که از طبقه پایین میومد چشم از گوشیم گرفتم :
ساریسا ؟؟ مامان ؟ بیا مهمون داری
با ابروهای بالا پریده زیر لب تکرار کردم :
مهمون !!!
اگه بچها بودن که مامان نمی گفت مهمون دارم دوستی هم نداشتم که بخواد بیاد عیادتم پس کی می تونه باشه ؟! از جا بلند شدم و رفتم سمت در ، از اتاق خارج شدم و پله ها رو پایین رفتم پام که رسید به سالن پایین چرخیدم سمت پذیرایی که با دیدن شخص نشسته روی مبل خشکم زد
با دیدن صورت باند پیچی شده ام مبهوت و آروم از جا بلند شد بغض کردم و سعی کردم اشک نریزم ، دلم نمی خواست فکر کنه ضعیفم مامان با ظرف میوه از آشپزخونه بیرون اومد و گفت :
خوش اومدین آقای ابتسام ، بفرمائین خواهش می کنم ، چرا وایستادین ؟!
چقدر دلم براش تنگ شده بود چی به مامان گفته بود که مامان راهش داد بود ؟! اصلا اینجا چیکار می کرد کلافه لبخندی به مامان زد و نشست همونطور ایستاده بودم ، مامان دور از چشم بردیا چشم غره ای بهم رفت و مهربون گفت :
چرا اونجا وایستادی عزیزم ؟؟ بیا بشین
بغضم رو با آب دهنم پایین فرستادم و با سری پایین افتاده جلو رفتم حیف که دوستش دارم ، حیف که بردیاست وگرنه یه دقیقه هم نمی موندم و می رفتم بالا حیف که دلم دستور موندن میده !! روی مبل کناریش نشستم که مامان گفت :
آقای ابتسام خبر نداشتن چه اتفاقی برات افتاده ، گفتن بخاطر این چند وقت که برای تدریس پسرشون نرفتی زنگ زدن موسسه و اونا گفتن بی خبرن آدرسو از موسسه گرفتن و تشریف اوردن
لبخند کمرنگی نشست روی لبم ، ببین چی که سر هم نکرده به مامانم تحویل داده !! نگاهم رو دوختم توی چشمای غمناکش بخاطر من ناراحت بود ؟! صدای مامان باز بلند شد :
بفرمائین آقای ابتسام ، میوه میل کنین !!
بردیا نگاهش رو ازم گرفت و با صدای آرومی گفت :

@donyayroman

ممنون می خورم
مامان که متوجه جو سنگین بینمون شده بود لبخند مصنوعی ای زد و گفت :
با اجازه اتون من برم یه سری به غذام بزنم !
و از جا بلند شد ، بردیا به احترامش نیم خیز شد و گفت :
راحت باشین
مامان وارد آشپزخونه شد و بردیا صاف نشست فاصله ی بینمون رو پرد کرد و کنارم نشست با صدای گرفته ای گفت :
ساری ؟؟
سرم پایین بود حرفی نزدم که گفت :
نگام کن
سرم رو بالا بردم و نگاهش کردم لبخند تلخی زد و گفت :
حالت خوبه ؟!
بغض دوباره مهمون گلوم شد صادقانه گفتم :
نه
کی این بلا رو سرت اورد ؟!
با درد نگاهم رو ازش گرفتم و به انگشتای دستم دوختم سام ازت بدم میاد !! چرا این کارو کردی ؟؟ غیرتت مهم تر بود یا خواهرت ؟! دستش نشست زیر چونه ام ، سرم رو گرفت بالا و گفت :
دلم برات تنگ شده بود بی معرفت
لبخند کمرنگی زدم از لبخندم اونم لبخند زد !! نگاهش زوم سوختگی لبم شد با درد چشماش رو به هم فشرد و گفت :
چرا بهم نگفتی ؟!
به گوشیم که توی دستم بود نگاه کردم ، گرفتمش بالا و گفتم :
این پیشم نبود
سری تکون داد و گفت :
هر چی زنگ می زدم خاموش بود !!
دکمه ی قفلش رو فشردم ، صفحه اش روشن نشد خاموش بود !! زمزمه کرد :
پرهام بهونه اتو می گرفت
لبخند تلخی نشست روی لبم آروم گفتم :
دلم براش تنگ شده !!
تک خنده ی آرومی کرد و گفت :
برا من چی ؟!
خیره شدم توی چشماش ابروهاش دست نخورده بود !! لبخندم کش اومد آروم خندید ؛ فهمید منظور نگاهم رو !! با صدای مامان دست پاچه از هم فاصله گرفتیم :
آقای ابتسام چرا میوه نخوردین ؟!
بردیا دست پاچه لبخندی زد و گفت :
می خورم ممنون

@donyayroman

مامان نشست رو به روم و با چشم غره نگاهم کرد مامان پیش دستی ای از روی میز برداشت و چند شاخه انگور و گیلاس و آلو داخلش گذاشت و گرفت سمت بردیا گفت :
ساریسا خیلی از پسرتون تعریف می کنه ، می گه خیلی باهوشه ، خدا حفظش کنه براتون !!
بردیا پیش دستی رو از مامان گرفت و زیر لب ممنونی گفت و با لبخند ادامه داد :
این لطف شما رو می رسونه
ابروهام پرید بالا من کی از پرهام پیش مامان تعریف کردم ؟! نمی دونم چرا گفتم :
ایشون عموی پرهام هستن نه پدرشون !!
مامان نگاه متعجبش رو بین من و بردیا چرخوند و بعد لباش کش اومد و لبخند بزرگی زد دلیل رفتارای مامان رو نمی فهمیدم رو به من گفت :
اِ ؟؟ پس ایشونن ؟
بعد رو کرد سمت بردیا و حرفی زد که از تعجب تا مرز سکته پیش رفتم :
ساریسا خیلی از شما تعریف می کرد ، از شخصیت و ادب و متانت و وقارتون آخه می دونین ؟! خیلی نگرانش بودم ، دوست ندارم هر جایی بره اونم می خواست خیالمو از جانب شما راحت کنه ولی خب منم مادرم دیگه دلم آروم نمی گرفت فکر می کردم واسه دلخوشی من اینارو می گه ولی حالا که شما رو دیدم می بینم تعریفاش بیخود نبوده
بردیا با نیش باز به حرفای مامان گوش می داد و من از تعجب خشکم زده بود من کی از بردیا پیش مامان تعریف کردم ؟؟ مامان اصلا نمی دونست پسر مجرد توی اون خونه هست کی نگران رفت و آمدم بود که من نفهمیدم ؟! الان دقیقا چطوری اطمینان پیدا کرد بردیا پسر متشخصیه ؟! این حرفا چی بود مامان می زد ؟؟ بردیا زیر چشمی نگاهم کرد از ذوقش عصبی شدم و لبم رو براش کج کردم که خنده اش رو خورد و رو به مامان گفت :
شما لطف دارین خانوم بزرگوار ساریسا خانوم خیلی به بنده لطف دارن !!
مامان : راحت باش پسرم ، منو هما صدا کن
بردیا : چشم هما خانوم !!
مامان با ذوق از جا بلند شد و گفت :
برم به کیارش بگم ظهر بیاد خونه ناهار دور هم باشیم
چشمام گرد شد می خواست بردیا رو ناهار نگه داره !؟
بردیا : مزاحمتون نمیشم هما خانوم
چشم غره ای به بردیا رفتم و زیر لب اداش رو در اوردم :
هما خانوم
مامان رفت سمت تلفن و گفت :
مزاحم چیه پسرم شما مراحمی !!!
بردیا آروم خندید و گفت :
پسندیده شدم ، نه ؟!؟
خواستم بهش بگم زهرمار ، اما خنده ی قشنگش مانع شد چه انرژی ای داشت بردیا !! با دیدنش یادم رفت چه اتفاقی برای صورتم افتاده با این حرفش یاد قرارمون افتادم ، عید فطر باید می شد روز خاستگاریم اما چی شد ؟! نکنه رفتارای بردیا از روی ترحم باشه و فکر ازدواج با من رو از

@donyayroman

سرش بیرون کرده باشه ؟! خنده ام جمع شد و سرم رو انداختم پایین مامان مشغول حرف زدن با بابا بود
بردیا سرش رو خم کرد تا بتونه صورتم رو ببینه و گفت :
چت شد ؟!
سری به نشونه هیچی تکون دادم و از جا بلند شدم از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم !! نشستم روی تختم و گوشیم رو روشن کردم خیره شدم به صفحه اش اما فکرم جای دیگه بود
صدای بردیا توی ذهنم جون گرفت :
می دونی ساریسا ، همون اوایل ازت خوشم اومد خب راستش تو خیلی خوشگل و جذابی !!
صادقانه بهت گفتم که نه دوسِت دارم نه عاشقتم فقط ازت خوشم میاد دلیلشم زیبایی و جذابیتته !!
بغض کردم بردیا من رو بخاطر زیباییم می خواست ، حالا که دیگه ندارمش پس بردیا رو هم از دست میدم خدا لعنتت کنه سام دراز کشیدم روی تخت و گوشیم رو پرت کردم روی عسلی ساعد دستم رو گذاشتم روی پیشونیم که در اتاق باز و بسته شد تغییری توی حالتم ایجاد نکردم گوشه ی تخت فرو رفت و عطر بردیا توی بینیم پیچید خم شد روم و دستم رو از روی پیشونیم برداشت
با لبخند خیره شد توی چشمام و گفت :
دوست نداشتی ناهار بمونم خب می گفتی تو که خجالت مجالت حالیت نمی شه !!
چرا اینجوری باهام رفتار می کرد !؟ من دلسوزی نمی خواستم اخمی کردم و گفتم :
بهم ترحم نکن
ترحم نیست ، علاقه ست !!
پوزخندی زدم و چیزی نگفتم اخمی کرد و گفت :
بهت گفته بودم آدم متدینی نیستم اما خدا رو قبول دارم ، به یه سری چیزا هم عجیب معتقدم یکیش اینه که دوست ندارم دل کسیو بشکنم تو همون ساریسایی حالا با یه قیافه ی متفاوت ، من دل بستم بهت تا آخرشم پات می مونم مگه اینکه خودت نخوای اگه من دلتو بکشنم و بخاطر یه اتفاق پیش پا افتاده بزنم زیر قول و قرارم خدا بدترشو می ندازه تو دامنم
باز پوزخند زدم و گفتم :
دیدی ترحم می کنی ؟! برو پی زندگیت نترس نفرینت نمی کنم ، این اتفاقم پیش پا افتاده نیست بردیا روشن فکر بازی در نیار تو حق داری یه زن خوشگل داشته باشی می دونم که زیبایی برات خیلی مهمه خودت گفتی بخاطر زیباییم ازم خوشت اومد
سری به تاسف تکون داد و گفت :
منطق نداری ساریسا !! آره بهت گفتم بخاطر زیبایی و جذابیتت جذبت شدم اما یادت نره که تو تنها دختر خوشگل تو دنیا نیستی می تونستم به جای تو برم سراغ اونا اما تو برام خاصی ، اونقدر خاص که به عنوان شریک زندگیم انتخابت کردم نه مثل بقیه به عنوان دوست دخترم !! می فهمی !؟
سعی کردم جلوی لبخندم رو بگیرم باید مطمئن می شدم که دلش باهامه ، نمی خواستم از سر دلسوزی به پام بمونه و بعد پشیمون بشه دستم رو گذاشتم روی سینه اش و نگاهم رو ازش گرفتم گفتم :
برو بیرون می خوام استراحت کنم

دستش رو روی دستم که روی سینه اش بود گذاشت و صورتش رو پایین اورد شیطون گفت :
خب با هم استراحت می کنیم !!
چشمام رو دوختم توی چشماش صورتش پایین تر اومد و روی سوختگی لبم رو ب.و.س.ه زد چشمام آروم بسته شد ، موهام رو از روی گوشم پس زد و لاله گوشم رو بوسید سست شدم ، لبش رو پایین تر برد و گردنم رو بوسید نزدیک گوشم زمزمه کرد :
فکر می کردم داری می پیچونیم ، هر چی زنگ می زدم گوشیت خاموش بود نمی دونستم از کجا ازت خبر بگیرم چند بار تا نزدیک خونه اتون اومدم اما پشیمون شدم از اینه بیام جلوتر نه اینکه بترسم ، فکر می کردم منو نمی خوای و می گفتم حق انتخاب داره چرا مجبورش کنم ؟! همه اش فکرم مشغول بود امروز با خودم یه دل شدم گفتم میرم باهاش حرف می زنم ، اگه منو خواست دستشو می گیرم می برمش خونه ام اگه نه میرم و پشت سرمو نگاه نمی کنم نمی دونستم این اتفاق برات افتاده وگرنه هیچوقت تنهات نمیذاشتم
با بغض گفتم :
بردیا من نمی خوام پشیمونیتو ببینم
ازم فاصله گرفت نفسام سبک شد !! نگاهش رو دوخت به لبم ، انگشت شستش رو نوازش گونه کشید روی سوختگی کنارش و گفت :
اگه کنارت نمونم پشیمون میشم ، بذار تا خوب شدن کاملت مثل یه دوست کنارت بمونم بعدش به عنوان شریک زندگیت برای موندنم تصمیم بگیر
نگاهش رو به چشمام دوخت و ادامه داد :
باشه ؟!
کاسه ی چشمام پر اشک شد سرم رو به نشونه ی مثبت تکون دادم که لبخند قشنگی زد و موهام رو بوسید به زور جلوی ریزش اشکام رو گرفتم !! با صدای مامان که از پشت در میومد بردیا سریع ازم فاصله گرفت :
ساریسا ؟؟ مامان ؟؟
تند نشستم روی تخت و مضطرب گفتم :
بیا تو مامان
در باز شد و مامان اومد داخل لبخندی زد و مشکوک نگاهمون کرد و گفت :
نمیاین پایین ؟؟ بابات الاناست که پیداش بشه !!
سری تکون دادم و گفتم :
چرا الان میایم
نگاه دیگه ای بهمون انداخت و از اتاق رفت بیرون با اشاره به بردیا فهموندم بریم بیرون !! هر دو از جا بلند شدیم و از اتاق بیرون رفتیم به طبقه پایین که رسیدیم وارد آشپزخونه شدم ، مامان با شنیدن صدای پام چرخید سمتم و خواست توبیخم کنه که بلافاصله چهره اش عوض شد و مهربون لبخند زد صدای بردیا پشت سرم بلند شد :
هما خانوم کمک می خواین ؟!
پس بگو !! بردیا رو که دید لبخند زد و بیخیال توبیخ کردن من شد نشستم پشت میز که مامان گفت :

@donyayroman

@donyayroman

نه عزیزم کارام تموم شد بشین سر میز !!
نگاهی به میز چیده شده انداختم ، دو تا ظرف سالاد که با ظرافت تزئین شده بود یه دیس بزرگ برنج که قسمتیش زعفرون و زرشک ریخته شده بود ، یه ظرف بزرگ که داخلش یه مرغ سوخاری کامل و مخلفات بود لبخند کمرنگی نشست روی لبم مامان همیشه با این رنگ و لعاب دادناش به غذا اشتهامون رو باز می کرد !! بردیا نشست کنارم و با لبخند به میز نگاه کرد گفت :
راضی به زحمت نبودیم هما خانوم ؟!
مامان پارچ دوغ رو گذاشت روی میز و نشست اخمی کردو با لبخند گفت :
چه زحمتی پسرم ؟!
بعد بلافاصله بلند شد و با هول گفت :
اِ سوپ یادم رفت !!
و رفت سمت قابلمه ی سوپش که روی گاز بود بردیا سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت :
می گن مادرو ببین دخترو بگیر ، ولی من الان همون مادرو می خوام باید چیکار کنم ؟!
چشمام رو گرد کردم و پشت دستم رو بالا بردم و گفتم :
میاد تو دهنتا !!!
آروم خندید و گفت :
تو غذا بلدی درست کنی ؟!
سرم رو بالا بردم و گفتم :
نوچ
خب همین دیگه ، من شکمو ام غذا بلد نباشی یعنی به هیچ دردی نمی خوری !!
با حرص دستم رو مشت کردم و خواستم بکوبم توی سرش که مامان با صدای جیغی گفت :
ساریسا !؟
ناچار دستم رو انداختم و با یه لبخند مصنوعی اول به بردیا که مظلوم مامان رو نگاه می کرد نگاه کردم و بعد به مامان مامان چشم غره ای بهم رفت و رو به بردیا مهربون گفت :
شرمنده پسرم این دختر من زیادی شوخه !!
کی ؟؟؟ من شوخم ؟! به حق چیزای نشنیده مامان با ظرف سوپ نشست سر میز که بردیا گفت :
بله هما خانوم اخلاقشون اومده دستم !!
مامان خنده ی مصلحتی ای کرد و گفت :
راستی پسرم اسمت چیه ؟!
بردیا
مامان ابروش رو بالا برد و گفت :
چه برازنده !!
بردیا دلبرانه دستی توی موهاش فرو کرد و گفت :
شما لطف دارین
از دستی که توی موهای لختش فرو کرد دلم ضعف رفت بروز ندادم و به لبخندی بسنده کردم !!
صدای باز و بسته شدن در هال نشون از اومدن بابا می داد مامان از سر میز بلند شد و همونطور که از آشپزخونه خارج می شد گفت :

@donyayroman

فکر کنم کیارش اومد ، من برم استقبال !!
بردیا به احترام مامان نیم خیز شد و جواب داد :
راحت باشین
مامان لبخندی زد و رفت بیرون بردیا جدی نگاهم کرد و گفت :
کی پانسمانتو بر می داری ؟!
سرم رو پایین انداختم و به ناخنای دستم ور رفتم که بر عکس همیشه لاک نداشت یعنی حوصله ای برای رسیدن به ناخنام نداشتم ، آروم جواب دادم :
هر وقت بخوام
متعجب گفت :
یعنی همینجوری صورتتو پانسمان کردی ؟!
سری به نشونه مثبت تکون دادم و حرف نزدم خواست حرف بزنه که صدای بابا مانع شد :
سلام ، خوش اومدی پسرم !!
بردیا چرخید سمت بابا و به احترامش از جا بلند شد جلو رفت و دستش رو دراز کرد سمت بابا و گفت :
سلام از ماست جناب بزرگوار ممنونم !!
بابا با بردیا دست داد و اشاره کرد بشینه گفت :
راحت باش پسر ، اینجا خونه خودته
به احترام بابا بلند شدم و گفتم :
سلام بابا ، خسته نباشی !!
لبخند تلخی به روم پاشید و گفت :
سلام عزیزم ، ممنون
و نشست پشت میز ، من و بردیا هم نشستیم و مامان با لبخند وارد آشپزخونه شد سر جاش نشست و گفت :
بفرمائین شروع کنین !!!
بشقابی برداشت و اول برای بابا برنج کشید بعد برای بردیا و بعد برای خودش ، متعجب به دستم که بشقاب داخلش بود و سمت مامان دراز شده بود و مامان که بی اهمیت برای خودش مرغ تکه می کرد نگاه کردم که برام چشم غره رفت؛ برای همه کشید جز من !!! بردیا ریز خندید که چپ چپ نگاهش کردم و برای خودم برنج کشیدم بابا سکوت رو شکست و رو به بردیا گفت :
چرا با خونواده تشریف نیوردی ؟!
بردیا محجوبانه لبخند زد و جواب داد :
نمک پرورده ایم ، مزاحم میشیم
مراحمی پسر این حرفا چیه !!
بقیه ی ناهار توی تعارف تکه پاره کردنا و اطلاعات رد و بدل کردنای بابا و بردیا و ایضا قربون صدقه های چشمی مامان به بردیا صرف شد بابا و بردیا با تشکر از مامان از سر میز بلند شدن ، خواستم پشت سرشون برم که بابا غیر مستقیم بهم گفت بمون کمک مادرت :
دخترم ، بعد از اینکه کاراتون تموم شد میوه بیار

و من با حرص موندم توی آشپزخونه و از اونجایی که روی حرف بابام حرف نمی زدم مجبور شدم برای اولین بار به مامانم کمک کنم مامان جمع و جور می کرد و من ظرف می شستم نا گفته نمونه که این بین دو سه تا لیوان و بشقاب هم شکوندم ، چون دستام کفی می شد ظرفا از دستم لیز می خورد مامان بر خلاف تصورم حرص نخورد و بهم خندید ، گونه ام رو بوسید و گفت :
یاد می گیری !!
تمام لباسام کفی شده بود با انزجار به خودم نگاه کردم و دست کشای دستم رو در اوردم با حرص رو به مامان گفتم:
اَه تموم هیکلم کفی شد ، من میرم دوش بگیرم !!
مامان خندید و با تکون دادن سرش موافقت کرد از آشپزخونه بیرون رفتم و نگاهی به بابا و بردیا که مشغول صحبت بودن انداختم ، بردیا متوجه نگاهم شد و زیر چشمی نگاهم کرد با دیدن لباسای خیسم که کف روش خشک شده بود و لکه های سفید گرفته بود نگاه کرد و خنده اش رو خورد چشم غره ای بهش رفتم و از پله ها بالا رفتم وارد اتاقم شدم و به خودم توی آینه نگاه کردم با دیدن خودم خشکم زد !!
من همون ساریسام ؟! همون که بوی عطرش تا ده فرسخی میومد ؟؟ همون که موهاش از لطافت و تمیزی برق می زد و با یه تکون بوی شامپوش توی هوا پخش می شد ؟؟ همون که مراقب تغذیه و لوسیون های صورتش بود تا نیازی به کرم پودر پیدا نکنه ؟! همون که خط اتوی لباساش همیشه سر جاش بود ؟! همون که ناخنای بلند و سوهان خورده اش همیشه لاک زده بود ؟؟ همون که همیشه چشمای درشتش با فرمژه و خط چشم نما پیدا می کرد ؟! من واقعا همون بودم ؟؟
اگه همون بودم پس این دختری که کل صورتش پانسمان شده و جز چشمای بی روح ، نوک بینی و لبهای سفید نیم سوخته اش چیزیش پیدا نیست کیه !؟ این دختری که لباسای خیس و لکه دار تنشه کیه ؟! این دختری که دو تا از ناخناش شکسته کیه ؟؟ این دختری که موهاش رو بی حوصله بالای سرش جمع کرده و از اطراف پریشون شده کیه ؟!
این منم ؟؟ بردیا من رو اینطوری دید ؟! با چندش به خودم نگاه کردم
دستم رو به لباسام بند کردم و به دو طرف کشیدم ، یه شلوار گرمکن گشاد توسی ، یه تی شرت آستین بلند و گشاد سفید تنم بود نوک انگشتام چروک شده بود بخاطر ظرف شستن باور نمی کردم این من باشم ؟! چطور اینقدر از خودم غافل شدم ؟! بغض کردم
نمی تونستم بی خیال باشم ، نمی تونستم مثل همیشه بی تفاوت باشم من زیباییم رو از دست داده بودم ، چیزی که برام از همه چیز مهم تر بود چیزی که بخاطرش به همه فخر می فروختم ، چیزی که اگه کسی باهاش برابری نمی کرد مورد تحقیرم قرار می گرفت و دلش رو می شکستم هیچوقت نمی بخشمت سام !!
با حالی خراب حوله و شلوار راحتی تنگ مشکیم ، لباس زیر و تی شرت آستین کوتاه قرمزم رو برداشتم و راهی حموم شدم کلیپس موهام رو باز کردم ، بی حوصله و عجله ای پانسمان صورتم رو باز کردم و توی سطل زباله انداختم بدون اینکه به آینه ی نصب شده ی توی رختکن نگاهی بندازم نمی خواستم ببینم ، تحمل نداشتم که ببینم
لباسام رو در اوردم و توی سبد لباس چرکا انداختم ، رفتم زیر دوش و آب سرد و گرم رو با هم باز کردم موهام رو با حوصله شامپو زدم ، بدنم رو با شامپو بدن شستم و به طرف رختکن رفتم حوله

ام رو دور خودم پیچیدم و از حموم بیرون رفتم سریع بدنم رو خشک کردم و لباسام رو که روی تخت بود پوشیدم حوصله ی سشوار نداشتم ، کاری که همیشه با حوصله و لذت انجام می دادم و ذوق مرگ موهای براقم می شدم
حوله ام رو دور موهام پیچیدم و از اتاق بیرون رفتم از پله ها پایین رفتم و وارد هال شدم ، بابا حرف می زد و مامان و بردیا گوش می کردن پیش دستی های میوه روی میز بود بی حواس از اینکه صورتم پانسمان نداره کنار مامان نشستم ، بابا نگاهم کرد و با دیدن صورت بازم متعجب و با لبخند گفت :
عافیت باشه
لبخند متعجبی به خاطر تعجب بابا زدم و گفتم :
ممنون !!
مامان لبخندی زد و آروم گفت :
چرا موهاتو خشک نکردی مامان !؟ این چه طرز نشستن پیش مهمونه ؟!
شونه ای بالا انداختم و گیلاسی از ظرف میوه وسط میز برداشتم توی دهنم گذاشتم و گفتم :
بیخیال
هسته ی گیلاسم رو توی پیش دستی انداختم که متوجه نگاه اخموی بردیا شدم خیره به صورتم بود ، دستی به صورتم کشیدم و اونوقت بود که متوجه شدم صورتم پانسمان نداره با صدای بابا سعی کرد لبخند بزنه و نگاهش رو ازم گرفت:
پس بردیا جان خبرش با شما !!
سرم رو پایین انداختم دوست نداشتم بردیا صورتم رو ببینه !! با حالی خراب بی توجه به حرفش که جواب بابا رو می داد از جا بلند شدم و با دو از پله ها رفتم بالا در سرویس بهداشتی رو باز کردم و خودم رو انداختم داخل !! بی صبر خودم رو توی آینه نگاه کردم و نگاهم خشکید کل گونه ی سمت راستم سوخته بود و تا نزدیکیای گوشم رفته بود ، از پایین هم تا نزدیک لبم و چونه ام اومده بود ابروی سمت راستم کاملا از بین رفته بود و قسمتی از پیشونیم بالای ابروم سوخته بود
الان یعنی درمان شده بودم و این ریختی بودم اگه درمان نشده بودم چه شکلی داشتم ؟!
اشکام روی گونه هام فرو ریخت برجستگی های ریز و درشت روی گونه ام که به قرمزی می زد حالم رو بد کرد و باعث شد مشتم رو توی آینه بکوبم شیشه خرده توی دستم فرو رفت و باعث شد تقریبا جیغ بزنم :
آخ
ولو شدم کف سرویس و با دست سالمم مچ دست بریده ام رو در بر گرفتم و باز نگاهم موند روی سوختگیای روی دستم، سوختگی دست راستم بیشتر بود و تقریبا کل دستم رو پوشونده بود فقط انگشتام سالم بود دست چپم فقط قسمتیش که نزدیک انگشت شستم بود سوخته بود با فرو رفتن خرده شیشه ها خون روی دست چپم جریان گرفت و زشت تر از اونی که بود شد دستام رو گرفتم رو به روم و نگاهشون کردم
هق هقم بلند شد و جیغ زدم :
ازت متنفرم سام متنفرم

دستام رو مشت کردم و توی در سرویس کوبیدم صدایی که برخورد دستم با در آلومینیومی ایجاد کرد نتونست آرومم کنه ، شیشه خرده ها با ضربه ام بیشتر توی دستم فرو رفتن و باعث شد آخ خفه ای بگم و جمع بشم توی خودم
با سر و صدام مامان ، بابا و بردیا سراسیمه اومدن بالا ، مامان نگران می گفت :
ساریسا ؟ مامان ؟؟ کجایی حالت خوبه ؟!
صدای بردیا رو شنیدم و هق هقم اوج گرفت :
اینجاست ، توی سرویسه
صدای پاهاشون رو که به طرفم می دویدن شنیدم بلافاصله توی آغوش بابا فرو رفتم و کشیده شدم بیرون !! من رو نشوند روی پله ها و توی آغوشش گرفت با نگرانی دست و صورتم رو نگاه کرد تا ببینه سالمم یا اتفاقی برام افتاده و مدام می پرسید :
دخترم ؟؟ حالت خوبه ؟!
با دیدن دست خونیم مبهوت نگاهم کرد ، سرم رو توی سینه اش مخفی کردم و زار زدم مامان جیغ زد :
دستت چی شده ؟!
بردیا سعی کرد مامان و بابا رو آروم کنه :
چیزی نیست ، نگران نباشین آقای بزرگوار شما ساریسا خانومو ببرین توی اتاق من میرم جعبه کمک های اولیه رو بیارم دستشو پانسمان کنم !!
صدای پاهاش رو که دوید سمت سرویس بهداشتی شنیدم مامان با گریه گفت :
بمیرم برات مامانم ، چیکار کردی با خودت ؟!
بابا نگران تشر زد :
آروم باش هما کمک کن ببریمش تو اتاقش !!
و هر دو زیر بغلم رو گرفتن و من رو که از درد دست و روحم زجه می زدم بردن توی اتاق روی تخت خوابیدم و بردیا اومد توی اتاق مامان گریه کنان گوشه اتاق ایستاد و بابا رفت کنارش تا آرومش کنه بردیا کنار تختم زانو زد و جعبه ی کمک های اولیه رو باز کرد و گذاشت کنار پام روی تخت گریه ام تبدیل شد به اشکای آرومی که سر می خوردن روی گونه هام و هق هقای ریزی که ته گلوم حس می کردم
دستم رو گرفت و سطل زباله رو گذاشت زیر دستم ، شیشه خرده ها رو از دستم خارج کرد ، بتادین رو با احتیاط ریخت روی بریدگی های دستم ، از سوزش دستم چشمام رو بستم بتادین از دستم می چکید توی سطل !!
با پنبه زخمم رو تمیز کرد و باند پیچی کرد زباله ها رو توی سطل ریخت و جعبه رو جمع کرد ، از اتاق بیرون رفت و مامان شیرجه زد سمتم ، با گریه خم شد روم و گفت :
حالت خوبه قربونت برم ؟؟؟ چیکار کردی با خودت ؟!
سری تکون دادم و حرفی نزدم با دست سالمم اشکام رو پاک کردم ، دوست نداشتم کسی گریه هام رو ببینه اما دیدن و اینا همه تقصیر توئه سام ازت نمی گذرم !! بردیا همونطور که دستاش رو با دستمال توالت خشک می کرد برگشت توی اتاق بابا قدر شناسانه لبخند زد و دستش رو گذاشت روی شونه اش ، گفت :

ممنون پسرم !!
بردیا دستمالش رو گلوله کرد و توی سطل انداخت برای اینکه جو رو عوض کنه با لبخند گفت :
کاری نکردم ، ساریسا خانومم یه بار زحمت کشید پای منو پانسمان کرد الان دیگه حساب بی حساب شدیم
بابا لبخند کمرنگی زد و مامان اشکاش رو پاک کرد بردیا به من نگاه کرد با چشمک ادامه داد :
نه ساریسا خانوم ؟!
لبخند کم جونی زدم و چشمام رو باز و بسته کردم که مامان با لبخند رو به بردیا گفت :
زحمت کشیدی پسرم ، ممنون !!
*
مامان پیشونیم رو که از کلاه کش دار صورتی رنگ بیرون بود بوسید و با بغض و لبخند گفت :
مواظب خودت باش قربونت برم
استرس داشتم سعی کردم حرفای بابا و بردیا رو به یاد بیارم که همه اش بهم امید می دادن که میشه با جراحی پلاستیک صورتم رو به حالت اول برگردونم یک هفته تمام بردیا به خونه امون رفت و آمد داشت و بد جوری نظر بابا و مامان رو جلب کرده بود توی دلم از خدا خواستم بخاطر بردیا هم که شده کمکم کنه ، حاضر نبودم از دستش بدم ، مرد بود حتی اگه ابروهاش رو بر می داشت خنده ام گرفت و لبخندی روی لبم نشست
در جواب مامان چشمام رو باز و بسته کردم بابا دست نوازشی به سرم کشید و گفت :
نگران هیچی نباش چند ساعت دیگه دوباره میشی همون ساریسای قبل و میای بیرون !! امیدت به خدا باشه !!
سری تکون دادم و سعی کردم امیدم به خدایی باشه که وقت ناراحتیام یادش میفتادم به خواست خودم کسی جز بابا ، مامان و بردیا نیومده بود بیمارستان بردیا بهم نزدیک شد و دستم رو توی دستش گرفت بابا رفت سمت مامان و مشغول حرف زدن شدن ، بردیا کمی خم شد سمتم و همونطور که حواسش به مامان و بابا بود آروم گفت :
حیف مامان و بابات اینجان ، نمیشه اونطور که می خوام بهت دلداری بدم !!
آروم خندیدم و چیزی نگفتم که با لبخند دستم رو فشار ملایمی داد و گفت :
هی دختره !؟
سری به معنی چیه تکون دادم که با چشمک گفت :
خیلی می خوامت قوی باش ، اوکی ؟!
لبخند عمیقی نشست روی لبم و استرس پر کشید زیر لب گفتم :
اوکی
دستم رو رها کرد و چرخید سمت مامان و بابا مامان و بابا حرفاشون رو تموم کردن و با لبخند نگاهم کردن ، حس می کردم مامان و بابا می دونن یه چیزایی بین من و بردیا هست و می دونستم که حسم دروغ نمی گه این زیادی راه اومدنای بابا با یه پسر غریبه چیزی غیر از این رو نشون نمی داد علاوه بر اون مامان عجیب شیفته ی بردیا شده بود و این فقط یه دلیل می تونست داشته باشه ، علاقه ی من و بردیا به هم دلگرمیا و مراقبتا و رفت و آمدهای بردیا هم شده بود مهر تایید افکارشون بد نبود ، بود ؟؟ به نظرم عالی بود

در اتاق باز شد و دکتر جراح و پرستار همراهش وارد اتاق شدن ، خانوم دکتر با لبخند گفت :
خب خانوم ، حاضری ؟!
سری به نشونه مثبت تکون دادم نزدیکم شدن و دکتر بعد از معاینات لازم گفت :
خب ظاهرا همه چی رو به راهه بریم برای عمل !!
*
مامان پانسمان رو کامل از روی صورتم برداشت و نگاهم کرد چشم دوختم توی چشماش تا بفهمم چطور شدم !! لبخند کمرنگی زد و چیزی نگفت به بابا نگاه کردم ، سعی کرد لبخند بزنه !! نا امید به بردیا نگاه کردم مایوس نگاهم کرد و لبخند زد
عصبی گفتم :
آینه !!
مامان مستاصل به بابا نگاه کرد بابا دو دل نگاهم کرد ، بردیا رفت سمت کیفم و داخلش رو گشت آینه ی جیبی کوچکم رو که خیلی وقت بود خودم رو توش ندیده بود در اورد و گرفت سمتم با شک نگاهش کردم و دستای لرزونم رو پیش بردم آینه رو از دستش گرفتم و بازش کردم
آب دهنم رو قورت دادم و خودم رو توی آینه نگاه کردم تنها تغییری که کرده بودم این بود که قرمزیا رفته بود و برجستگیا کمتر شده بود همین ؟! این همه مراقبت و جراحی پلاستیک و پیوند پوشش مصنوعی فقط همین ؟! عصبی آینه رو کوبیدم توی دیوار رو به روم و رو به بابا داد زدم :
همین ؟؟ این همه گفتی میشم مثل قبل فقط همین ؟!
بابا با اخم سرش رو پایین انداخت و حرفی نزد رو به بردیا این بار داد زدم :
این همه بهم امید دادی که خوب میشم همه اش کشک بود ؟ آره ؟ پس کو ؟ چرا خوب نشدم ؟ هان ؟ حرف بزن لعنتی
بغضم ترکید و رو به مامان با گریه گفتم :
مامان اینا چرا جوابمو نمیدن ؟؟ مگه نگفتن خوب میشم ؟! هان ؟؟ پس چرا خوب نشدم ؟
مامان گریه کرد و سعی کرد بغلم کنه مامان رو پس زدم و جیغ زدم :
برین بیرون دروغگوها الکی امیدوارم کردین که حالا بشم این ؟!
در اتاق باز شد و دکتر وارد اتاق شد مهربون و با لبخند گفت :
چته دختر ؟؟ بیمارستانو گذاشتی رو سرت ؟!
مامان ، بابا و بردیا امیدوار به دکتر نگاه کردن با غیض رو به دکتر جیغ زدم :
این همه پول گرفتی که منو این شکلی کنی ؟! تو وظیفه ات چیه تو این خراب شده هان ؟؟ فقط پول می گیری درمان نمی کنی ؟؟ چرا خوب نشدم پس ؟ هان ؟!
دکتر فقط لبخند زد و با آرامش گفت :
آروم باش دختر خوب قرار نیست همینطوری بمونی که ؟! شما یه عمل دیگه لازم داری تا کاملا درمان بشی چرا جوش میاری ؟! امروز مرخص میشی ، میری خونه دو هفته خوب استراحت می کنی بعد دوباره میای تا عمل بعدی که انشاالله کاملا خوب بشی !! خب ؟!
کمی آروم شدم بدون حرف دراز کشیدم روی تخت و زل زدم به دیوار کنارم !! دکتر گفت :
دور بیمارو خلوت کنین ، بهتره استراحت کنه شما آقای بزرگوار ، می تونین امروز دخترتونو ببرین خونه و دو هفته دیگه دوباره تشریف بیارین !!

@donyayroman

بابا : بله حتما ، از دخترم دلگیر نشین خانوم دکتر فشار عصبیش این چند وقت زیاد بوده !!
دکتر : بله درک می کنم نگران نباشین
مامان : خیلی ممنون خانوم دکتر !!
دکتر : خواهش می کنم بنده وظیفه ام رو انجام دادم
صدای پاش رو که می رفت سمت در شنیدم ، بردیا ممنون آرومی گفت و بابا و مامان هم همراه دکتر از اتاق خارج شدن بردیا نزدیکم شد و دستش رو گذاشت روی موهام آروم نوازشم کرد و گفت :
بهتری ؟؟
بی توجه به سوالش بغضم رو قورت دادم و گفتم :
برو دنبال زندگیت بردیا ، من بچه نیستم می فهمم صورتم مثل قبل نمیشه ؛ شاید بهتر بشه اما
آهی کشیدم و ادامه دادم :
نمی خوام ترحمت کار دستت بده ، نمی خوام پشیمون بشی !!
عصبی ازم فاصله گرفت و بلند گفت :
بس کن ساریسا این خزعبلات چیه بهم می بافی ؟ تو این چند وقت همه اش حرف رفتن می زنی ، تموم انرژی آدمو می گیری !! چقدر تحمل کنم این حرفاتو ؟؟ بس کن دیگه اگه می خواستم برم زودتر از اینا رفته بودم آدم دلسوزی هم نیستم که بقول تو ترحمم کار دستم بده پای علاقه ام وایستادم می فهمی ؟!
عکس العملی نشون ندادم فقط اشکام فرو ریخت !! حالم از خودم بهم می خورد ، چقدر این مدت اشک ریخته بودم ، کاری که باهاش بیگانه بودم
تکونی به شونه ام داد و داد زد :
با توام !! می فهمی چی می گم ؟؟ بخدا قسم یه بار دیگه حرف رفتن بزنی هم خودمو می کشم هم تو رو دِ آخه احمق ، اگه می خواستم برم که می رفتم پشت سرمم نگاه نمی کردم ، چرا نمی خوای بفهمی می خوامت ؟!
خشن چرخیدم سمتش و داد زدم :
خودت گفتی بخاطر زیباییم ازم خوشت اومد ، حالا که ندارمش پای چیم موندی ؟!
آخه بیشعور فکر کردی فقط تو خوشگلی ؟؟ منِ خر نفهمیدم چی شد خدا زد پس کله ام از تو خوشم اومد حالا تو تا صبح بتمرگ اینجا خودتو بکوب به درو دیوار بگو برو ، نمی تونم برم می فهمی ؟؟ نمیشه برم دلم گیرته روانی
چرخید و پشتش رو کرد بهم و ندید لبخندی رو که حرفاش نشوند روی لبام کلافه گفت :
برو بابا تو چه می فهمی من چی می گم اَه !!
و از اتاق بیرون رفت اما صداش توی گوشم اکو شد و صدای خنده ام اتاق رو پر کرد !! دوستش داشتم ، با تموم وجود دوستش داشتم
*
با تقه ای که به در اتاق خورد صاف نشستم ، هندزفریم رو از گوشم در اوردم و با گوشیم روی عسلی گذاشتم وقتی دیدم خبری از شخص پشت در نشد گفتم :
بیا داخل

@donyayroman

در باز شد و بردیا وارد اتاق شد لبخند نشست روی لبم ، بدون اینکه نگاهم کنه یه جعبه شکلات و دسته گل گذاشت روی عسلی نشست کنارم لب تخت و نگاهم کرد ، بی حالت و خنثی لبخندم خشک شد !!! چش شده بود ؟! بردیا هیچوقت اینطوری آروم و بی حرف نبود اینطوری خنثی و بی حالت نبود استرس تموم وجودم رو گرفت !!
لبخند کجی زد و گفت :
اومدم برای آخرین بار ببینمت و برم
انگار یه نفر قلبم رو چنگ زد و کشید پایین یه آن توی گرمای تابستون سردم شد !! برای آخرین بار ببینه و بره ؟؟ کجا بره ؟ چرا آخرین بار ؟ یعنی چی ؟!
بدون حرف نگاهش کردم شاید منظورش رو بگه با نوک انگشت اشاره اش خط های فرضی روی روتختی کشید و گفت :
خیلی با خودم فکر کردم ، حالا که ترحممو نمی خوای بهتره نباشم خب حق با توئه ، کی پای یه دختر با صورت سوخته می مونه ؟!
دستش بی حرکت موند و نگاهم کرد بدون حرف با لبخند ، سرم تیر کشید ، بغض به گلوم چنگ انداخت !! حالا که آخرین بار بود نمی خواستم جلوش بشکنم ؛ به سختی جلوی ریزش اشکام رو گرفتم و سرم رو پایین انداختم
سری تکون دادم و همونطور که نگاهم به دستای جراحی شده ام بود تقریبا نالیدم :
راست می گی ، کی پای یه دختر زشت می مونه !؟
صدای قهقهه اش اتاق رو پر کرد ، متعجب سرم رو بلند کردم خیره شدم به خنده هاش تا برای آخرین بار توی ذهنم حک بشه چین کنار چشماش قلبم رو به درد اورد ، دیگه قرار نبود ببینمشون نه ؟!
خوب که خندید با آثار خنده ی باقی مونده ی روی لبش نگاهم کرد و گفت :
کی ؟؟ یه احمق مثل من یه بدبخت مثل من !!
صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و آرومتر ادامه داد :
یه عاشق مثل من
مبهوت زل زدم توی چشماش بی اختیار بغضم ترکید و اشکام سرازیر شد ، همه اش شوخی بود ؟! توی چشماش دنبال صدق گفته اش می گشتم که گونه ام رو بوسید و مهربون گفت :
حالا دیدی دل کندن برات سخته ؟!
سرم رو پایین انداختم ، زیادی ضعیف به نظر میومدم !! انگشتش رو زیر چونه ام گذاشت و سرم رو گرفت بالا ، نگاهم رو به یقه اش دوختم که گفت :
همینقدر برای من سخته
نگاهم رو بالا کشیدم سمت چشماش چشماش دو دو می زد ، لبخند قشنگی زد و آروم گفت :
دیگه حرف رفتن نزن ، باشه !؟
شدت ریزش اشکام بیشتر شد و دستم رو حلقه کردم دور گردنش دستاش محکم پیچیده شد دور کمرم ، با خنده زمزمه کرد :
دیگه چرا گریه می کنی دیوونه ؟!
ازش فاصله گرفتم و با بغض گفتم :

@donyayroman

اگه موندی باید تا آخر عمر بمونی ، می تونی ؟!
سرش رو به نشونه مثبت تکون داد و با خنده گفت :
می خوای تا آخر عمر خودتو ببندی به ریشم ؟!
فقط نگاهش کردم که چشمکی زد و ادامه داد :
مخمو زدی حلالت
با بغض خندیدم و مشتم رو کوبیدم توی سینه اش ، آخ هر دومون بلند شد و صدای خنده امون فضای اتاق رو پر کرد در اتاق با شدت باز شد و بچها با سر و صدا ریختن داخل با دیدن من و بردیا توی اون حالت از تعجب جلوی در خشکیدن ، بردیا هم دست کمی از اونا نداشت صورت خیس از اشکم رو با کف دست خشک کردم و عصبی گفتم :
این خراب شده در نداره مثل گاو سرتونو انداختین پایین اومدین داخل ؟!
همه اشون شرمنده سرشون رو پایین انداختن ؛ کیان همون لحظه وارد اتاق شد و با دیدن بردیا ابروهاش پرید بالا و با اخم گفت :
معرفی نمی کنی ؟!
چشم غره ای بهش رفتم و حرفی نزدم النا همونطور سر به زیر گفت :
حالا اجازه میدی بیایم داخل ؟!
حرصی گفتم :
نه که الان یه لنگه پا بیرون وایستادین !!
صدای خنده هاشون اتاق رو پر کرد و مهلا دوید سمتم ، دستش رو حلقه کرد دور گردنم و گونه ی سالمم رو بوسید و گفت :
قربونت برم که اینقدر شوخ شدی !!
لبخندی زدم و به بردیا نگاه کردم یکی یکی جلو اومدن و بغلم کردن و صورتم رو با تف یکی کردن فقط کیان دست به سینه و با اخم به درگاه در تکیه داده بود رو به بچها همونطور که به بردیا اشاره می کردم گفتم :
ایشون بردیا یکی از صمیمی ترین دوستای من هستن !!
نگاه همه متعجب شد با لبخند به بردیا نگاه کردم که چشمکی زد و آروم گفت :
فقط دوست ؟!
خنده ای کردم و حرفش رو بی جواب گذاشتم اول از همه به کیان اشاره کردم و خطاب به بردیا گفتم :
پسر عموم کیان
دستم رو چرخوندم و روی کاوه نگه داشتم و گفتم :
برادرش کاوه
به ترتیب به همه اشون اشاره کردم و معرفیشون کردم :
دختر عمه ام نفس ، النا و الیسا دو قلوهای خاله ام ، مهلا دختر داییم ، برادرش میثم
رو کردم سمت بردیا و ادامه دادم :
یه پسر دایی و پسر خاله دیگه هم دارم ، پسر داییم مهبد سربازیه و برادر میثم و مهلاست ماهان هم پنج سالشه و پسر خاله کوچیکمه

@donyayroman

بردیا ابرویی بالا انداخت و با لبخند گفت :
چه پر جمعیت
بچها خندیدن و الیسا رفت سمت جعبه ی شکلات روی عسلی با ذوق گفت :
آخ جون شکلات !! آقا بردیا چرا زحمت کشیدین ؟!
بردیا خنده ی آرومی کرد و گفت :
چه زحمتی ، برای ساریسا اوردم
کاوه بلند زد زیر خنده و گفت :
بذار سرجاش بابا با خاک یکسانت کرد !!!
بچها هم خندیدن و الیسا با لبای آویزون جعبه رو گذاشت روی عسلی و یه گوشه ایستاد بردیا چشمکی به الیسا زد و گفت :
البته قابل شما رو نداره ها
غش غش خندیدم که کیان با اخم غلیظی نگاهم کرد اهمیتی ندادم و به الیسا نگاه کردم که چپ چپ به بردیا نگاه می کرد با حرص گفت :
نه ممنون میل ندارم !!
کاوه : بیخیال بردیا ، هر چی نخوره براش بهتره بخوره که دیگه از در تو نمیاد !!
بچها آروم خندیدن و النا اعتراض کرد :
هوی در مورد آجی من درست صحبت کنا
کاوه قیافه اش رو برای النا کج کرد و گفت :
بشین بینیم بابا خودش می دونه دارم شوخی می کنم !!
با لبخند رو به نفس گفتم :
نفس جان زحمت بکش جعبه رو باز کن همه با هم بخوریم
دو دل نگاهم کرد که گفتم :
بردیا هم مثل خودتون شوخه وگرنه دست و دلبازتر از این حرفاست !!
بچها همه با تعجب نگاهم کردن و کیان پوزخند زد خب کم پیش میومد ، یعنی اصلا پیش نمیومد من از کسی تعریف کنم ولی بردیا که کسی نبود بقول دکتر رامین فر بردیا یه دونه از همون آدم خاص ها بود با لبخند نگاهش کردم که آروم گفت :
کم دلبری کن
با لبخند نگاهم رو ازش گرفتم و حرفی نزدم نفس جعبه ی شکلات رو باز کرد و رو به همه تعارف کرد که کیان و الیسا برنداشتن به من که تعارف کرد دو تا برداشتم و یکش رو گرفتم سمت بردیا ، با لبخند از دستم گرفت و باز بچها با تعجب و ابروهای بالا پریده نگاهم کردن بیخیال شکلاتم رو توی دهنم گذاشتم که مهلا رو به من گفت :
ساری مطمئنی تو و آقا بردیا فقط دوستین ؟!
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
فعلا آره
فقط بردیا خندید بچها همه متعجب بودن و کیان با حرص اتاق رو ترک کرد !! کاوه با شیطنت گفت :

پس یه عروسی افتادیم !!
خونسرد سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که باز بردیا خندید و بچها متعجب همدیگه رو نگاه کردن رو به بچها گفتم :
خب دیگه همه برین که می خوام با بردیا تنها باشم
بردیا بلند بلند خندید که بچها لبخند کمرنگی زدن و با خداحافظی از بردیا از اتاق بیرون رفتن در اتاق که بسته شد چرخیدم سمت بردیا که با خنده گفت :
دختر تو چقدر رُکی !!
لبخندی زدم و شونه ام رو انداختم بالا خیز برداشت سمتم که دراز کش افتادم روی تخت !! روم خیمه زد ، دستام رو گذاشتم روی سینه اش و زل زدم توی چشمای خندونش صورتش رو پایین اورد و من منتظر یه ب.و.س.ه ی گرم شدم ، اما بینیم به شدت سوخت و خیس شد با خنده عقب کشید و گفت :
رو دست خوردی
نشستم و بینیم رو که گاز گرفته بود با کف دست مالیدم و تشر زدم :
زهرمار !!
*
حدودا سه هفته مثل برق و باد با حضور گرم و پررنگ بردیا گذشت با استرس انگشتام رو توی هم پیچیده بودم و به دیوار خیره شده بودم دکتر گفته بود این آخرین عملیه که می تونم انجام بدم و اگه نتیجه نگیرم عمل های بعدی بی فایده ان دلم می خواست هر چه زودتر دکتر بیاد و پانسمان صورتم رو باز کنه !!
با صدای باز شدن در اتاق چرخیدم سمت در بردیا اومد داخل ، سرش پایین بود و اخم کرده بود لبخندم با دیدن حالتش جمع شد و گفتم :
حالت خوبه ؟!
یهو سرش رو بلند کرد و لبخند مصنوعی ای نشوند روی لباش اومد سمتم و روی مبل کنار تختم نشست سرم رو نوازش کرد و گفت :
من که خوبم ، تو حالت چطوره ؟!
مضطرب گفتم :
منم خوبم
با بابات حرف زدم ، می دونه می خوامت قرار شد وقتی مرخص شدی و حالت کاملا خوب شد بیایم خاستگاری !!
لبخند کم جونی زدم و زمزمه کردم :
خوبه
نگاهش رو دوخت پایین پاش و سرش رو تکون داد آروم گفت :
آره خوبه !!
نشستم روی تخت و گفتم :
بردیا نگام کن
سرش رو بلند کرد و نگاهم کرد گفت :

@donyayroman

اِ چرا بلند شدی ؟!
چی شده ؟؟
چی چی شده ؟!
کلافه پوفی کردم و گفتم :
مثل همیشه نیستی !! چته ؟!
سری تکون داد و بلند شد رو به روم ایستاد و انگشتام رو توی دستاش گرفت زل زد توی چشمام و گفت :
می خوام که بدونی هر چی که بشه ، من می خوامت و پات وایستادم حتی حتی اگه !!
دو دل بود برای زدن حرفش ، سخت نبود فهمیدن ادامه ی جمله اش احتمالا با دکتر حرف زده بود و بهش گفته بود صورتم هیچوقت مثل قبل نمیشه و اثراتش برای همیشه مهر داغی میشه روی پیشونیم ، احتمالا گفته بود امکان داره تغییرات زیادی نداشته باشم و عملای بعدی بی فایده ان کارش رو راحت کردم و با لبخند تلخی گفتم :
حتی اگه صورتم مثل قبل نشه
درمونده نگاهم کرد و سرش رو تکون داد لبخند کمرنگی زد و گفت :
آره حتی اگه صورتت مثل قبل نشه !!
چشمام رو با درد روی هم گذاشتم من قول دادم حرف رفتن نزنم ، بردیا قول داد تا آخر عمر بمونه پس سر قولمون می مونیم گرچه که دلم برای رفتن بردیا بدقلقی می کنه بذار با قول و قراری که بینمونه خودم رو توجیح کنم پیشونیم رو بوسید و گفت :
بیا جلوتر ، می خوام پانسمانتو بردارم
متعجب گفتم :
مگه دکتر نمیاد ؟!
باهاش حرف زدم بذاره خودم این کارو انجام بدم
سری تکون دادم و خودم رو کشیدم جلو پاهام رو از تخت آویزون کردم ، دستش رفت سمت پانسمانم که دستش رو گرفتم منتظر خیره شد بهم ، با بغض گفتم :
به حرف دلت گوش کن ، هیچوقت پشیمونت نمی کنه !!
با لبخند چشماش رو روی هم گذاشت و آروم گفت :
دلم اسم یه نفرو صدا می زنه که اگه باهاش نمونم پشیمون میشم
آروم و با بغض خندیدم که با لبخند بوسه ی عمیقی روی پیشونیم کاشت آروم پانسمان رو از روی صورتم برداشت ، چشمام رو بستم می ترسیدم از دیدن عکس العملش !! نمی دونم چقدر گذشت که صداش رو شنیدم :
چشماتو باز کن
باز کردن چشمام همزمان شد با دیدن چهره ام توی آینه سوختگی لبم کاملا برطرف شده بود فقط مثل یه جای بخیه کنارش مونده بود چونه ام همینطور ، یه رد مثل جای بخیه پایینش جا مونده بود ، ابروی سمت راستم که کاملا تراشیده شده بود بالای ابروم چند تا چروک ریز خودنمایی می کرد و گونه ام ، مثل گونه ی سمت چپم صاف و یکدست نبود چروکای ریزی داشت که تا نزدیک گوشم رفت بود و بازم یه رد مثل جای بخیه روش مونده بود

@donyayroman

تلخ لبخند زدم ، خیلی بهتر شده بودم اما مثل قبل خیره کننده نبودم و این من رو اذیت می کرد یکم هم صورتم قرمز بود که احتمالا بخاطر پانسمان بوده و رفع میشه به بردیا نگاه کردم ، لبخند عمیقی روی لباش بود با دیدن لبخندش بغضم تشدید شد خندید و گفت :
دیدی بیخودی نگران بودی ، دیدی صورتت خوب شد ؟!
خودم رو توی بغلش انداختم و زار زدم ممنون خدا بودم که از اون صورت وحشتناک ردی باقی نمونده ، اما یه زخم مثل جای خنجر روی قلبم مونده بود بخاطر اینکه برادرم دست به چنین عملی زده بود ، بخاطر اینکه دل شکستم که به اینجا رسیدم ، و بخاطر اینکه سمت راست صورتم با سمت چپ صورتم که صاف و یکدست بود فرق داشت
*
نگاهی به خودم توی آینه انداختم ابروهام رو دخترونه تتو کرده بودم و صورتم رو با کرم گریم پوشونده بودم چشمام رو خط چشم کشیده بودم و با فرمژه و ریمل بهش نما داده بودم رژ قرمزی زده بودم و موهام رو که حدودا ده سانتی بلند شده بود رو بالا داده بودم یه تکه از موهای زیر گوشم رو بافته بودم و از جایی که موهام شروع می شد رد کرده بودم و زیر اون یکی گوشم محکمش کرده بودم
لباسام یه کت و دامن کوتاه زرشکی بود و یه جفت جوراب ساق بلند رنگ پا پوشیده بودم سندلای مشکیم هم پام کرده بودم و بوی عطرم اتاق رو پر کرده بود !!
شال مشکیم رو انداختم روی موهام و راضی از خودم لبخند زدم خیره کننده نبودم اما خوب شده بودم !! رد کمرنگی از جای جراحی صورتم مشخص بود نگاهی به دستام انداختم ، دست راستم چروکای درشت تری نسبت به صورتم داشت اما نسبت به روز اول خیلی بهتر شده بود و در کل قابل تحمل بود دستم چپم هم دست کمی از دست راستم نداشت ولی سطح کمتری از دستم رو پوشونده بود
در اتاق باز شد ، از توی آینه به مامان که توی درگاه در ایستاده بود نگاه کردم و گفتم :
چطور شدم ؟؟
بچرخ ببینم
چرخیدم سمت مامان ، با لبخند براندازم کرد و با بغض گفت :
ماه شدی قربونت برم !!
مضطرب گفتم :
مطمئنی خوب شدم ؟!
و خودم دوباره به خودم نگاه کردم که خندید و گفت :
نه انگاری بردیا زیادی برات با بقیه فرق داره !!
راست می گفت ، بردیا زیادی فرق داشت شاید اگه این اتفاق برام نمی افتاد هیچوقت نمی فهمیدم بردیا همون مردیه که همیشه می خواستم ، شاید اگه این اتفاق نمی افتاد هنوز به دل شکستنام ادامه می دادم ، شاید اگه این اتفاق نمی افتاد هنوزم همون ساریسای خودبرتر بین گذشته بودم ، ساریسایی که مطمئن بود خوبه شاید اگه الان همون ساریسای سابق بودم دست و پام رو گم نمی کردم و از مامان نمی پرسیدم خوب شدم ؟! چون معتقد بودم من بهترینم

@donyayroman

باید ممنون خدایی باشم که من رو به خودم اورد ، دستم رو ول نکرد درسته مثل سابق نبودم و باید عیبای صورتم رو می پوشوندم اما به جاش بردیا رو برام نگه داشت پشت چشمی نازک کردم و گفتم :
بایدم فرق داشته باشه !!
مامان خندید و گفت :
خیلی خب ، بیا بریم پایین که کم کم پیداشون می شه
سری تکون دادم و همراه مامان از اتاق خارج شدم ؛ همونطور که از پله ها پایین می رفتیم مامان سفارش می کرد :
با لبخند باهاشون احوال پرسی کن ، کنار من بشین و حرف نزن بذار بابات حرف بزنه ، رسمه که دختر و پسر با هم حرف بزنن ، اینطور که بردیا می گفت جز برادرش کسی نمی دونه تو و اون از قبل حرفاتونو زدین پس خیلی خانوم وار میری توی اتاقت و اگه حرف باقی مونده ای دارین می زنین ، در مورد مهریه نظر نده بزرگترا می دونن چیکار کنن هر وقت گفتم میری تو آشپزخونه به تعداد تو فنجون سفیدا که چیدم تو سینی چایی میریزی میاری ساریسا حواستو جمع کن دستات نلرزه بریزی تو سینیا !!
پوفی کردم و گفتم :
چشم مامان خانوم مغزمو تلیت کردی !!
ابروهای مامان بالا پرید و چیزی نگفت ریز خندیدم و پشت سرش وارد آشپزخونه شدم !! سیبی از توی سبد میوه ی روی میز برداشتم که مامان زد روی دستم اخمی کردم و گفتم :
اِ چرا می زنی ؟!
چشم غره ای بهم رفت وتشر زد :
ناخنک نزن ، چیدمانش می ریزه به هم
خندیدم و بی خیال گازی به سیبم زدم باز چپ چپ نگاهم کرد و پشتش رو بهم کرد و مشغول خشک کردن پیش دستیای میوه شد صدای باز و بسته شدن در که اومد از آشپزخونه بیرون رفتم و بلند گفتم :
بابا اومد
با لبخند جلو رفتم تا به بابا سلام و خسته نباشید بگم که با دیدن سام همونطوری خشکم زد سام اینجا چیکار می کرد ، مبهوت با دهن پر و سیب به دست نگاهش کردم که لبخند غمناکی زد و گفت :
سلام ، نمی خوای حالمو بپرسی ؟!
اخمی کردم و گفتم :
تو اینجا چیکار می کنی ؟!
ناسلامتی مراسم خاستگاری خواهرمه ، می خواستی نیام ؟!
فشارم افتاده بود نکنه باز می خواد سنگ جلوی پام بندازه !! دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم :
ببین سام ، امشب شب مهمیه برام لطفا خرابش نکن !!
بدون توجه به حرفم گفت :
چقدر خوشگل شدی !! صورتت خیلی خوب شده

پوزخندی زدم و گفتم :
سمت چپ صورتم سالمه ، اگه خواستی دفعه بعد اسید بپاش سمت چپ صورتم
آهی کشید و گفت :
مامان کجاست ؟!
با حالی خراب به آشپزخونه اشاره کردم ، رفت سمت آشپزخونه پشت سرش رفتم که مامان گفت :
بابات بود ؟!
وقتی جوابی ازم دریافت نکرد چرخید و خواست حرفی بزنه که سام رو دید چشماش پر اشک شد و دستمال توی دستش از دستش ول شد با بغض گفت :
سام
و طولی نکشید که پر کشید سمتش بهش حق می دادم ، مادر بود حالا هر چقدر پسرش بد باشه خودش رو توی بغل سام انداخت و سام محکم بغلش کرد توی بغل سام زار می زد و می گفت :
کجا بودی قربونت برم ؟؟ کجا بودی عمرم ؟؟ نگفتی یه مادری داری که دلش پر می کشه برات ؟؟
سام اشک چشمش رو گرفت و حرف نزد بی حوصله از آشپزخونه فاصله گرفتم و رفتم توی پذیرایی خودم رو رها کردم روی مبل و همونطور که به زمین خیره بودم و فکر می کردم مشغول خوردن سیبم شدم اصلا از کجا فهمیده بود امشب خاستگاری منه ؟! توی همین فکرا بودم که صدای پاش رو شنیدم
نگاهش کردم ، نگاه عمیق و غمگینی بهم انداخت و از پله ها بالا رفت تفاله ی سیبم رو انداختم توی سطل کنار مبل و از جا بلند شدم پایین پله ها ایستادم و خیره به قامت خمیده اش که آروم می رفت بالا گفتم :
صبر کن
ایستاد و با مکث چرخید سمتم بدون حرف نگاهم کرد که با اخم گفتم :
تو از کجا خبردار شدی ؟!
لبخند کمرنگی زد و گفت :
کیان بهم زنگ زد ، می خواست منو بسوزونه گفت عاشق شدی ، می گفت پسره رو دیده توی اتاقت ، می گفت وقتی اومدن توی اتاق گریه کرده بودی ، می گفت بدجوری دلتو برده جلوی بچها ازش تعریف کردی و در جواب بچها که ازت پرسیدن مطمئنی فقط دوستته گفتی فعلا آره می گفت کاوه گفته می خوای باهاش ازدواج کنی زنگ زدم به بابا گفتم جریان چیه ؟! مراقب ساریسا هستی یا نه ؟! داد زد ، تحقیر کرد و آخر گفت می خوام شوهرش بدم ازش خواهش کردم بذاره توی مراسم خاستگاریت حضور داشته باشم و قبول کرد به شرطی که شر به پا نکنم تا همین چند ساعت پیش که تلفن کرد و گفت امشب مراسم خاستگاریته اگه می خوام خودمو برسونم
به لبخندش عمق داد و ادامه داد :
منم که یه دونه ساری بیشتر ندارم ، اومدم !! اومدم ببینم کیه که دل کوچولوی منو برده اومدم ببینم لیاقتتو داره یا نه ؟!
پوزخندی زدم و گفتم :
لیاقت منو ؟ در واقع این منم که لیاقت اونو ندارم
اخمی کرد و تشر زد :

بفهم چی داری می گی ؟!
می فهمم ، خوبم می فهمم چی می گم !! فکر کردی با این قیافه ای که برام ساختی کی حاضر میشه باهام ازدواج کنه ، کی حاضر میشه یه عمر تحملم کنه ؟! هیچکس ، حتی حاضر نمیشن تف توی صورتم بندازن اما بردیا اونقدر مرد هست که پام بمونه ، که هر چی ساز رفتن می زنم مرد و مردونه وایمیسته و می گه منو دوست داره کاری که شاید اگه جاهامون برعکس بود من حاضر نمی شدم انجام بدم حالا دیدی ؟؟ دیدی کی لیاقت کیو نداره !؟
با حرص چرخیدم و بی توجه به ساریسا گفتن پر بُهتش از خونه زدم بیرون و به طرف تاب رفتم خیلی وقت بود نرفته بودم ، نزدیکش که شدم در کمال تعجب دیدم کیان نشسته روی تاب و غافل از همه جا خیره به زمینه و غرق توی افکارش اخمی کردم و گفتم :
تو اینجا چیکار می کنی !؟
متعجب سرش رو بلند کرد و اطرافش رو نگاه کرد من رو که دید لبخند زد و گفت :
اِ تو اینجایی ؟؟
جوابش رو ندادم که سر تا پام رو برانداز کرد و گفت :
چه خوشگل شدی ، خبریه ؟!
خونسرد نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :
بردیا داره با خونوادش میاد برای خاستگاری
مبهوت از جا بلند شد و خواست سریع بیاد سمتم که پاش پیچ خورد و نزدیک بود بیفته لبخندی زدم و گفتم :
بپا نیفتی بمیری خونت بیفته گردنم !!
بی توجه به حرفم خودش رو کنترل کرد و اومد سمتم بازوهام رو بین دستاش گرفت و گفت :
شوخی می کنی نه ؟!
سری به نشونه نه با لبخند تکون دادم که پوزخند زد و ولم کرد قدمی ازم فاصله گرفت و گفت :
البته همچینم بعید نیست
متعجب نگاهش کردم که چشم دوخت به جای سوختگی روی صورتم و با تمسخر گفت :
ساریسای گذشته کجا و ساریسای الان کجا ؟! از کجا معلوم اگه مثل سابق بودی درخواست ازدواجشو قبول می کردی و مثل من خوردش نمی کردی ؟!
صورتش رو خم کرد توی صورتم و آروم گفت :
بچسب بهش ، فکر نکنم کسی حاضر بشه با این قیافه ای که داری یه عمر تحملت کنه گرچه !!
رفت عقب و با پوزخند ادامه داد :
بردیا نهایتا یه سال بتونه با این وضعیت کنار بیاد ، حالت خوبش اینه که طلاقت بده و برگردی خونه بابات که بعید می دونم مردونگیشو زیر سوال ببره ، پس می مونه حالت دوم که با رضایت خودت میره زن دومو که از تو خوشگل تره عقد می کنه و میاره تو خونه و تو حق جیک زدن نداری و باید بسوزی و بسازی
نوچ نوچی کرد و ادامه داد :
چه سرنوشت تلخی

@donyayroman

با حرص دستم رو بالا بردم تا بکوبم توی صورتش که دستم رو بین هوا گرفت دست دیگه ام رو هم با دست آزادش گرفت و من رو کشید توی بغلش محکم نگهم داشت و بی توجه به دست و پا زدنام عصبی گفت :
دنیا دار مکافاته ساری خانوم ، یادته بخاطر چهره ام تحقیرم کردی ؟؟ خودتو تو آینه نگاه کردی ؟؟ کو اون ساریسایی که من می شناختم ؟ کو اون ساریسا که بدون لوازم آرایش جذاب و لوند بود و با هر نگاهش قند تو دل پسرا آب می کرد هان کو ؟!
تموم تلاشم رو به کار بردم تا اشک نریزم حرفاش عین حقیقت بود و قلبم رو به درد می اورد با مشتای بی جونم افتادم به جون سینه اش و گفتم :
ولم کن عوضی تو یه آدم عقده ای هستی !! خوشحالم که زندگیمو حرومت نکردم خوشحالم که خدا بردیا رو سر راهم قرار داد تا فرق مرد و نامردو بفهمم ولم کن کثافت !!
عصبی پوزخند زد و گفت :
چی فکر کردی با خودت ؟؟ که کشته مرده اتم ؟ اگه همین قیافه رو نداشتی تفم تو صورتت نمینداختم گرچه که الانم نداری و فقط به درد این می خوری که توی دست مردا بچرخی
هلم داد و من رو کوبید به درخت ، کمرم از درد تیر کشید و چشمام بسته شد صورتش رو به صورتم نزدیک کرد و همونطور که من رو بین بدنش و درخت محاصره کرده بود با عصبانیت گفت :
می دونی چرا ؟ فردا پس فردا که همین بردیا دو تا بچه انداخت تو دامنت و از هیکل افتادی و دید به دردش نمی خوری می ره سراغ زنای دیگه ببینم اونوقت می تونی دم از مرد و مردونگی مَردت بزنی و واسم شاخ و شونه بکشی ؟! پس بهتره خودتو مسخره ی خاص و عام نکنی بیچاره یه روز که نتونی به خودت برسی و قیافه ی داغونت تو چشم بردیا جونت بیاد می فهمه چه غلطی کرده ، حالا که دیگه خوشگل نیستی ولی عیب نداره عوضش خوش هیکل و ه.و.س برانگیزی چرا بذارم بیفتی دست اون نامرد ؟؟ مگه من مُردم ؟ بَده بی استفاده بمونی بی مصرف
از درخت جدام کرد و پرتم کرد روی زمین تموم زورم رو زدم تا گریه نکنم ، نباید بیش از این جلوی چشمش خار می شدم خواستم از روی زمین بلند بشم که خم شد و هلم داد که دوباره افتادم روی زمین با عصبانیت نگاهش کردم و گفتم :
می دونی چیه ؟؟؟ اصلا از حرفایی که بهت زدم پشیمون نیستم تو لیاقت منو نداشتی ، در واقع لیاقت هیچکسو نداری اونقدر حقیری که می خوای با کوچیک کردن من خودتو بزرگ نشون بدی لیاقت تو مُردنه !!
دستش بالا رفت که روی صورتم فرود بیاد اما بین راه دستش متوقف شد چرخید سمت کسی که این کارو کرده بود سریع از جا بلند شدم و با سام که با صورتی برافروخته نگاهش می کرد مواجه شدم غیر ارادی لبخند کمرنگی زدم ، سام با شدت مچ دست کیان رو توی دستش پیچوند که کیان سعی کرد مچ دستش رو خلاص کنه و گفت :
به به جناب با غیرت !! از اینورا ؟ یه مدت نبودی ساری کوچولوت از دستت رفت !!
سام عصبی مشتی توی فک کیان کوبید و داد زد :
ببند دهنتو بی شرف
کیان به خودش اومد و مشتی توی صورت سام کوبید با هم درگیر شدن و سام عربده کشید :

اسم خودتو گذاشتی مرد عوضی ؟؟؟
ازشون فاصله گرفتم و دوون دوون رفتم سمت خونه پله ها رو بالا رفتم و در رو باز کردم ، بلند گفتم :
مامان ؟؟ مامان ؟؟
و دویدم سمت آشپزخونه که بابا همونطور که با حوله دست و صورتش رو خشک می کرد از پله ها پایین اومد جلوتر رفتم و با نفس نفس گفتم :
بابا سام !!
بابا نگران حوله رو پرت کرد روی نرده و گفت :
سام چی ؟؟
تو باغ با کیان درگیر شد !!
بابا بی معطلی دوید و از خونه خارج شد نشستم روی پله و بغضم سر باز کرد چرا شب به این مهمی باید این اتفاق بیفته ؟ حرفای کیان مثل خوره روحم رو می خورد مامان از پله ها پایین اومد و با دیدنم نگران گفت :
ساریسا مامان ؟؟ چی شده ؟؟ چرا گریه می کنی ؟؟؟
بی توجه به اینکه توی باغ چه خبره رو به مامان گفتم :
من خیلی زشت شدم نه ؟!
نشست کنارم روی پله ، دستش رو حلقه کرد دور شونه ام و مهربون گفت :
نه قربونت برم ، کی گفته ؟!
سرم رو گذاشتم روی شونه اش و چشمام رو بستم اشکام روی گونه هام راه گرفت ، در خونه باز شد و بابا عصبی و سام خونین و مالین اومدن داخل مامان نگران از جا بلند شد و کوبید توی صورتش ، گفت :
خاک تو سرم ، چی شده ؟؟
بابا بی توجه به مامان وارد آشپزخونه شد سام اومد سمت پله ها ، مامان بهش نزدیک شد و گفت :
چیکار کردی با خودت مامانم ؟؟
سام مامان رو کنار زد و تند گفت :
من حالم خوبه میرم دوش بگیرم !!
و از پله ها رفت بالا ، بالای پله ها ایستاد و چرخید سمتمون با اخم و جدی گفت :
امشب هیچ اتفاقی نیفتاده آماده شین الان مهمونا میان !!
نمی تونستم بردیا رو از دست بدم از جا بلند شدم و رفتم بالا وارد اتاقم شدم و آرایشم رو تمدید کردم !! نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم پله ها رو پایین رفتم که آیفون به صدا در اومد !! اطرافم رو نگاه کردم ، بابا توی هال نشسته بود و پوست لبش رو می کند ، با شنیدن صدای آیفون از فکر بیرون اومد و به من نگاه کرد
مامان از آشپزخونه بیرون اومد و رو به بابا گفت :
اِ تو که اینجایی چرا درو باز نمی کنی !؟
بابا حرفی نزدو مامان با چشم غره رفت سمت آیفون قبل از اینکه آیفون رو برداره رو به من گفت :

@donyayroman

تو برو تو آشپزخونه وقتی اومدن بیا بیرون نگن دخترشون هوله
لبخند کمرنگی زدم و رفتم سمت آشپزخونه ، مامان هم گوشی رو برداشت و تعارفشون کرد بیان داخل پشت میز نشستم که صدای باز شدن در هال رو شنیدم و بعد صدای سلام و احوال پرسی هاشون مامان بلند گفت :
ساریسا جان مامان ؟؟
همین حرفش کافی بود تا از جا بلند بشم ، استرس گرفته بودم یعنی خونوادش منو می پسندن ؟!
نفس عمیقی کشیدم و به خودم نگاه کردم از آشپزخونه رفتم بیرون ، بردیا ، باربد ، پرهام و پدر و مادرشون جلوی در مشغول حرف زدن با مامان و بابا بودن با صدای بلندی همه رو متوجه خودم کردم :
سلام
پرهام با شنیدن صدام چرخید سمتم و چشماش گرد شد خوشحال دست باربد رو ول کرد و دوید سمتم ، با ذوق گفت:
سالی ؟!
همه ی نگاه ها چرخید سمتم روی زانوهام خم شدم و کشیدمش توی بغلم ، با خنده بوسیدمش و گفتم :
خوش اومدی آقا کوچولو
محکم دستاش رو دور گردنم حلقه کرد و گفت :
دلم بلات تنگ سُده بود
منم همینطور !!
نگاهم رو دوختم به جمعیت رو به روم بردیا با لبخند نگاهم می کرد ، از مدل موهاش که با باربد فرق می کرد و کت و شلوار شیکی که تنش بود تشخیصش دادم گرچه که جعبه ی شیرینی و دست گل توی دستش همه چیز رو مشخص می کرد باربد دقیق و عیب جو براندازم می کرد و با دیدن صورتم ابروش بالا پرید ، سعی کردم به روی خودم نیارم نمی خواستم شبم رو خراب کنم !!
پدرشون با لبخند و مهربون نگاهم می کرد و مادرشون با دیدن صورتم با تعجب بهم خیره شده بود
سکوت رو شکستم و گفتم :
خوش اومدین
بابا : بفرمائید خواهش می کنم ، چرا سر پا وایستادین ؟!
پدرشون دستش رو پشت کمر همسرش گذاشت و آروم در گوشش چیزی گفت و هر دو به طرف هال رفتن باربد پشت سرشون اومد و مامان و بابا هم پشت سر باربد از رو به روم که رد می شدن مادرشون لبخند مصنوعی ای تحویلم داد و همه روی مبل ها نشستن پرهام رو گذاشتم روی زمین و گفتم :

برو پیش بابات منم الان میام
سری تکون داد و دوید سمت باربد بردیا آروم و با لبخند بهم نزدیک شد و جعبه و گل رو گرفت سمتم ، چشمکی زد و گفت :
قابل شما رو نداره !!

@donyayroman

از دستش گرفتم و لبخندی به روش پاشیدم هر چقدر سعی می کردم به روی خودم نیارم و بگم این یه خاستگاری معمولیه و به خوبی تموم می شه نمی تونستم من با دخترای عادی فرق داشتم پس خاستگاریم عادی طی نمی شد صد در صد ، از اونجایی که قبل از اومدن خونواده ی بردیا اون اتفاق افتاد و بعدم که نگاه های باربد و مادرش !!
وقتی دید چیزی نمی گم اخم ریزی کرد و گفت :
چیزی شده ؟!
سری به نشونه نه تکون دادم که گفت :
امشب به چیزی جز من حق نداری فکر کنی !!
زل زدم توی چشماش ، از کی تا حالا عاشق چشماش شده بودم ؟! چشمکی زد و گفت :
اوکی ؟!
با لبخند سرم رو بالا پایین کردم و گفتم :
اوکی
با لبخند ازم دور شد و کنار پدرش نشست بابا و آقای ابتسام گرم حرف زدن بودن و بقیه توی سکوت گوش می کردن رفتم توی آشپزخونه و جعبه و دسته گل رو گذاشتم روی اپن نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم جمله ی بردیا رو ملکه ی ذهنم کنم با صدای سام از آشپزخونه بیرون رفتم ، داشت به خونواده ی بردیا سلام و خوش آمد می گفت ، به بردیا که رسید نگاه عمیقی بهش انداخت و باهاش دست داد کنار بابا نشست و ساکت به ادامه ی حرفای بابا و آقای ابتسام گوش داد البته ظاهرا !!
لبخندی روی لبام نشوندم و جلوتر رفتم ، کنار مامان نشستم که مامان نزدیک گوشم گفت :
نگفته بودی بردیا و برادرش دو قلوان
شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدم با صدای آقای ابتسام بهش نگاه کردم :
بله عرض کردم که پسر کوچیکم بردیا ، دختر خانوم شما رو تو خونه باربد دیدن ظاهرا دختر خانومتون معلم خصوصی پرهام جان هستن
بابا سری تکون داد و گفت :
فرمودین بازنشست شدین بله ؟!
آقای ابتسام : بله و شرکت رو واگذار کردم به پسر بزرگم باربد
بابا مجددا سری تکون داد و رو به بردیا گفت :
خب پسرم یکم از خودت بگو
لبخند بزرگی نشست روی لبم بابا تمام اطلاعات خونوادگی و شخصی بردیا رو داشت !! سرم رو پایین انداختم که بردیا گفت :
بنده سی سالمه ، یه خونه ویلایی تو فرمانیه دارم شغلم خب ؛ راحت بخوام بگم یه کافی شاپ دارم !! ماشینم یه دویست و شش دارم
بابا به باربد نگاه کرد و گفت :
پسرم شما چرا خانومتو نیوردی ؟!
همه ی نگاه ها چرخید سمت باربد ، اخمی کرد و گفت :
همسرم فوت شده

@donyayroman

مامان زیر لب خدا رحمتش کنه ای گفت و بابا با تاسف سرش رو تکون داد و گفت :
خدا رحمتش کنه
باربد با همون اخم سری تکون داد و حرفی نزد نگاه تیزی به من انداخت که آروم سرم رو پایین انداختم !! فکر کنم منظورش این بود که بابات که همه چیز رو می دونه دیگه چرا می پرسه ؟!
آقای ابتسام : خب اگه موافق باشین این دو تا جوون برن صحبتاشونو بکنن ما هم بیشتر گپ بزنیم و آشنا بشیم
بردیا اصلا صبر نکرد بابا موافقتش رو اعلام کنه سریع از جا بلند شد که ریز خندیدم مادرش چشم غره ای بهش رفت و رو به همسرش گفت :
بهتر نیست چند جلسه ی دیگه بیایم تا خوب خونواده ها با هم آشنا بشن بعد این دو تا برن صحبت کنن !؟
بردیا ملتمس به باربد نگاه کرد که باربد شونه اش رو انداخت بالا بردیا دور از چشم پدر و مادرش دستی به ریش نداشته اش زد و با التماس به باربد نگاه کرد ، باربد چپ چپ به بردیا نگاه کرد و گلوش رو صاف کرد قبل از اینکه پدرش جوابی بده گفت :
مامان جان این دو تا همدیگه رو می شناسن ، مهمم این دو نفرن خونواده ها هم وقت دارن با هم آشنا بشن !!
مادرش چشم غره ای بهش رفت و دهن باز کرد حرفی بزنه که آقای ابتسام با خنده گفت :
منم با باربد موافقم ، پسرمونم ظاهرا خیلی آتیشش تنده !!
بردیا مثلا خجالت کشید و همونطور که ایستاده بود سرش رو پایین انداخت بابا خنده اش رو خورد و مامان با ذوق به بردیا نگاه کرد و با چشماش قربون صدقه اش رفت سام خیلی گرفته بود !! سرش پایین بود و به شدت توی خودش بود اهمیتی ندادم و به بابا نگاه کردم که گفت :
هر چی شما دستور بفرمائین
بابا اگه بردیا رو نمی شناخت عمرا اجازه می داد جلسه ی اول برم و باهاش حرف بزنم بابا به من نگاه کرد و با لبخند ادامه داد :
دخترم بردیا جان رو به اتاقت راهنمایی کن
آروم از جا بلند شدم و منتظر بودم سام بگه :
اتاق نه ، برین تو باغ
اما ساکت فقط نگاهم کرد نگاهش اونقدر غمگین بود که طاقت نیوردم و به بردیا نگاه کردم با اجازه ای رو به جمع گفتم و خطاب به بردیا گفتم :
از این طرف لطفا !!
و به طرف پله ها رفتم ، پشت سرم اومد و هر دو رفتیم بالا در اتاقم رو باز کردم و رفتم داخل ! پشت سرم اومد و در رو بست نشستم لب تخت ، اومد نزدیک و کنارم نشست !! با لبخند صورتم رو کاوید و گفت :
چه خوشگل شدی !!
لبخند تلخی زدم و گفتم :
می خوای دلمو خوش کنی ؟!
اخمی کرد و گفت :

@donyayroman

چرند نگو
سرم رو پایین انداختم ، دستام رو توی دستاش گرفت و گفت :
ساری امشب شب مهمیه ، هم برای من هم برای تو بهم بگو ، بگو چه انتظاراتی ازم داری ؟!
چند دقیقه ای زل زدم توی چشماش ، لبخند روی لباش دلم رو قرص کرد گفتم :
اتفاقی که برام افتاد بد بود ، خیلی بد زیباییم رو ازم گرفت چیزی که برام در اولویت بود اما یه خوبی داشت ، از اون خودبرتر بینی فاصله گرفتم ، تو سر راهم قرار گرفتی و بهم ثابت کردی همه چیز پول و ظاهر نیست ، انسانیت خیلی مهم تره تو واقعا مردی بردیا ، خوشحالم که در ازای از دست دادن صورتم تو مال من شدی می دونی ، من هر چقدرم زیبا باشم یه روز پیر میشم یه روز مریض میشم یه روز هزار تا اتفاق ممکنه بیفته ، زیبایی چیزی نیست که موندگار باشه اما انسانیت تا ابد موندنیه وقتی پیشنهاد دوستیتو بین هزاران نفری که بهم پیشنهاد داده بودن قبول کردم دلیلم فقط موقعیت مالی خوب و ظاهر موجهت بود کم کم اخلاقتم برام خاص شد و وقتی مردونه پام وایستادی به این فکر کردم که حتی اگه زشت بودی یا وضع مالی چندان خوبی نداشتی بازم دوستِت داشتم الان هیچ انتظاری ازت ندارم جز اینکه دوستم داشته باشی ، اگه یه روز خدایی نکرده ناراحتت کردم ، خسته ات کردم ، دلتو زدم یا هر چیز دیگه بهم بگو هیچوقت باهام سرد نباش ، من هر چقدر خودمو محکم نشون بدم آخرش محتاج محبتتم محبتتو ازم دریغ نکن ، دلم می خواد بیشتر از زن و شوهر با هم دوست باشیم ، مشکلاتمونو با هم پشت سر بذاریم و نذاریم کسی برای زندگیمون تصمیم بگیره و دخالت کنه
بغض کردم و ادامه دادم :
می خوام خودخواه باشم ، می خوام بمونی تا همیشه !! بردیا ، اگه من اگه من الان رو به روت نشستم و نفس می کشم دلیلش فقط تویی اگه یه بار ، فقط یه بار به خودکشی و از بین بردن خودم حتی فکرم نکردم دلیلش تو بودی
لبخند دندون نمایی زد و من رو کشید توی بغلش نزدیک گوشم زمزمه کرد :
مال خودمی نفله
با بغض خندیدم و دستام رو دور کمرش حلقه کردم قطره اشکی روی گونه ام چکید و گفتم :
برای بار آخر ازت قول می گیرم بردیا ، قول می دی تا آخر باشی ؟!
من رو از خودش جدا کرد و با دستاش صورتم رو قاب گرفت اشکم رو با نوک انگشت شستش پس زد و خیره به چشمام مطمئن گفت :
قول میدم
لبخند بزرگی نشست روی لبم آروم خندید و خیره به لبام صورتش رو اورد نزدیک ، دستم رو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم عقب متعجب نگاهم کرد که گفتم :
حالا تو بهم بگو از انتظاراتت !!
دستاش رو از صورتم جدا کرد و گفت :
می خوام که پشتم باشی ، تو همه سختیا و مشکلا ؛ می خوام هیچوقت بهم دروغ نگی مخفی کاری نکنی ، باهام مشورت کنی می خوام که خودمون مشکلامونو حل کنیم بدون دخالت خونواده ها و ازت می خوام که هیچوقت قهر نکنی ، دلیل ناراحتیتو بهم بگی و نذاری زندگیمون سرد بشه دوست دارم وقتی از سر کار میام بوی غذات توی مشامم بپیچه و ل.ذ.ت ببرم ، دوست دارم همیشه

با اومدنم ازم استقبال کنی من دلم نمی خواد تو کار کنی ، منم می خوام خودخواه باشم می خوام خونه نشینت کنم و فقط خودم ببینمت و حظ ببرم هیچی ازت نمی خوام فقط می خوام برام زن باشی می تونی ؟ این نوع زندگیو می تونی تحمل کنی ؟ می تونی بسازی ؟!
آروم خندیدم و سرم رو به نشون مثبت تکون دادم لبخند زد و توی قالب شوخش فرو رفت ، چشمکی زد و گفت :
حالا که می تونی بوسو رد کن بیاد
قهقهه ای زدم و خودم رو توی آغوشش پرت کردم !!
*
نگاهی به خودم توی آینه انداختم و آفتابگیر رو دادم بالا با صدای باز شدن در ماشین چرخیدم سمت در راننده ، بردیا سوار شد و در ماشین رو بست لیوان شیر موز بزرگی گرفت سمتم و گفت :
بخور ضعف نکنی ، خون ازت رفته !!
با خنده لیوان رو از دستش گرفتم و گفتم :
همچین می گه خون ازت رفته انگار یه گالُن خون دادم
لبخندی زد و بدون حرف نی رو به دهن گرفت و مشغول خوردن شیر موزش شد ، به تبع منم شروع به خوردن شیر موزم کردم تموم که شد صداش رو در اورد و با خنده گذاشتش روی داشبورد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد ، لیوان خالیم رو توی لیوان بردیا گذاشتم و گفتم :
جوابش کی میاد ؟!
شونه ای بالا انداخت و گفت :
دو سه روز دیگه
سری تکون دادم و حرفی نزدم که چشمکی زد و گفت :
چیه نگرانی خونمون به هم نخوره ؟!
با لبخند و مظلوم نگاهش کردم و سرم رو به نشونه مثبت بالا پایین کردم که با خنده گفت :
نگرانی نداره ، فوقش خونمون به هم نخورد میریم پی کارمون دیگه تو یکی رو بدبخت می کنی یکی دیگه ام میاد مخ منو می زنه که خونمون به هم می خوره !!
با اخم مشتی توی بازوش کوبیدم و گفتم :
بیخود
بلند خندید و چیزی نگفت که جدی پرسیدم :
حالا اگه واقعا خونمون به هم نخوره نامزدیو به هم می زنی ؟!
خیلی جدی نگاهم کرد و گفت :
خب آره دیگه !! خلافش انتظار داری ؟!
سری به نشونه نه تکون دادم و جمع شدم توی صندلی ، چشم به بیرون دوختم که صدای قهقهه اش فضای ماشین رو پر کرد متعجب نگاهش کردم که گفت :
شوفاژ من یه حرفایی می زنیا ، چه خونمون به هم بخوره چه نخوره بیخ ریش خودمی !!
لبخندی روی لبم نشست و حرفی نزدم رو به روی پاساژ نگه داشت و گفت :
بپر پایین

@donyayroman

اینجا اومدی برا چی ؟!
تو بیا می گم بهت !
و خودش از ماشین پیاده شد منم پیاده شدم و بردیا دزدگیر ماشین رو زد ، اومد کنارم و دستم رو توی دستش گرفت و هر دو وارد پاساژ شدیم مشغول دیدن ویترین مغازه ها بودم که من رو کشید سمت خودش ؛ بدون حرف باهاش همراه شدم
رو به روی یه مزون عروس ایستاد و گفت :
برو داخل
متعجب نگاهش کردم که دستش رو پشت کمرم گذاشت و هلم داد داخل کنارم که قرار گرفت آروم گفتم :
رسمه با خونواده هامون بیایما
با اونا هم میایم تو فعلا بپسند برای خرید با خونواده هامون میایم !!
سری تکون دادم و با لبخند مشغول دیدن لباسا شدم فکر خوبی بود ، اینطوری کارا سریعتر پیش می رفت !! با صدای بردیا چشم از لباسا گرفتم و چند قدم رفته رو برگشتم سمتش :
ساری اینو ببین
به لباسی که اشاره کرده بود نگاه کردم ، یه لباس دو بنده که سنگ دوزی های ریز داشت و زیر نور می درخشید و دامنش دنباله دار بود داخل حریری هم که روی دامنش می خورد پر از سنگای تزئینی ریز بود که حسابی می درخشید کاملا ساده بود ولی فوق العاده شیک لبخندی زدم که پرسید :
چطوره ؟!
پشت چشمی نازک کردم و گفتم :
توی خوش سلیقه بودنت شکی نیست
خندید و گفت :
می خوای پرو کنی ؟!
سرم رو بالا بردم و گفتم :
نه نمی خوام تو ببینی
دِکی !!
ریز خندیدم و بدون حرف مشغول دیدن بقیه لباسا شدم یادم باشه با مامان اینا بیام پروش کنم !! تا خود ظهر مشغول بازدید از مزون ها شدیم و من چند جا رو مد نظر گرفتم تا با خونواده ها بیایم ببینیم موقع ناهار از پاساژ بیرون زدیم و سوار ماشین شدیم
بردیا ماشین رو روشن کرد و راه افتاد سمت رستوران رو به بردیا گفتم :
راستی بردیا ، وسایل خونه اتو چیکار می کنی !؟
شونه ای بالا انداخت و گفت :
یه سری از وسایلو چون نیاز بود از آشنای بابا که سمساری داره خریده بودم و باهاش شرط کرده بودم هر وقت خواستم با قیمت خریدم بهش برگردونم اونم من باب آشنایی قبول کرد در صورتی که ضرری بهشون نرسه اونا رو تحویل میدم تو جهیزیه اتو بچین یه سری خرده ریزم هست که فکر

@donyayroman

کنم باید منتقل کنیم انباری ، خیلیاشون دیگه اسقاطی شدن آخه اکثرا وسایل مامان بودن که وقتی می خواست تغییر دکوراسیون بده فرستادشون برا من که استفاده کنم !!
سری تکون دادم و چیزی نگفتم که گفت :
اگه لازمه بریم وام ازدواج بگیریم واسه خرید جهیزیه ات هان ؟!
لبخندی زدم و گفتم :
نه تقریبا کامله که اونم هر وقت با مامان می رفتیم خرید چند تا تیکه با سلیقه خودم برام می خرید ، مونده تیکه بزرگاش که بابا از پس خریدشون بر میاد اگه لازم بود وام ازدواجو واسه مراسم می گیریم !!
دوباره شونه اش رو انداخت بالا و گفت :
فکر خوبیه ، تا ببینیم چی پیش میاد
با رسیدن به مقصد ماشین رو نگه داشت و هر دو پیاده شدیم ، دزدگیر ماشین رو زد و کنار هم وارد رستوران شدیم !! ناهاری که اون روز کنار بردیا خوردم عجیب بهم مزه داد
*
توی اتاق رژه می رفتم و با استرس انگشتام رو توی هم می پیچوندم با صدای آلارم تماس گوشیم سریع شیرجه زدم سمتش ، از روی عسلی چنگش زدم و با دیدن عکس بردیا روی صفحه تماس رو وصل کردم :
الو ؟!
صداش ناراحت بود :
سلام
وا رفتم !! نشستم لب تخت و آروم جواب دادم :
سلام ، خوبی ؟!
نه
چی شده ؟؟
جَـ جواب آزمایشو گرفتم !!
خب ؟
با مکثی که کرد قلبم رو توی دهنم حس کردم ؛ همونطور ناراحت و جدی گفت :
مثبت بود ، متاسفانه باید تا آخر عمرم تحملت کنم و نمیشه هیچ جوره دَکِت کرد !!
اول نفهمیدم چی شد ، صدای خنده ی بلندش باعث شد یه بار دیگه حرفش رو توی ذهنم مرور کنم جیغ زدم :
بردیا من تو رو می کشم !!
قهقهه ای که زد چین کنار چشماش رو بهم یاد آور شد زیر لب بیشعوری نثارش کردم که با خنده گفت :
آماده باش نیم ساعت دیگه میام دنبالتون بریم خرید !!
بریم خرید ؟؟؟
آره دیگه منو تو و مامانت !!
مامان تو چرا نمیاد ؟!

@donyayroman

@donyayroman

سخت نبود فهمیدن این مسئله که مادر بردیا من رو به عنوان عروسش نپذیرفته اما نمی تونستم از بردیا دست بکشم و داشتم سعی می کردم تحمل کنم !! جواب داد :
سرش درد می کنه می خواد بمونه استراحت کنه !!
آهانی که گفتم ناراحتش کرد می فهمید که می فهمم !! فقط هر دو داشتیم ماست مالی می کردیم گفت :
خب فعلا کاری نداری ؟؟
نه می بینمت
می بینمت !!
گوشی رو قطع کردم و روی عسلی گذاشتم از جا بلند شدم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزای منفی بهترین تیپ رو بزنم !! اول از همه با کرم گریم نقص صورتم رو پوشوندم و آرایش ملایمی کردم مانتو و شال زرشکیم رو پوشیدم با شلوار لی مشکی کیفم رو برداشتم و گوشیم رو انداختم داخلش !! از اتاقم بیرون رفتم و همونطور که از پله ها پایین می رفتم بلند گفتم :
مامان ؟! مـــامـــان ؟!
با پایین رفتنم مامان رو دیدم که توی هال نشسته بود و مشغول دیدن تلویزیون بود با شنیدن صدام برگشت سمتم و گفت :
جانم ؟!
پاشو حاضر شو الان بردیا میاد دنبالمون بریم خرید
سری تکون داد و از جا بلند شد رفت سمت اتاقشون و منم رفتم توی هال !! جای مامان نشستم و چشم دوختم به تلویزون ده دقیقه بعد حاضر و آماده از اتاقش بیرون اومد ، با شنیدن صدای آیفون هر دو از خونه خارج شدیم و سوار ماشین بردیا شدیم که جلوی در منتظرمون بود
بعد از سلام و احوال پرسیای همیشگی راه افتاد ، جاهایی که با بردیا رفته بودیم رفتیم و خرید عقدمون رو انجام دادیم !! بعد هم خسته و کوفته با کلی وسیله بر خلاف میل بردیا برگشتیم خونه و دست پخت مامان رو که بردیا من رو هم بهش می فروخت نوش جان کردیم !! (دوستان لازم دونستم یه توضیحی برای این قسمت بدم ، من یکی از قوانینی که خودم برای نوشتنم وضع کردم تفاوته ، اینکه متفاوت بنویسم نمی دونم تا چه حد موفقم اما همین قدر می دونم که تموم تلاشم رو دارم به کار می برم خود من اکثر رمانایی که خوندم ، این سکانس خرید عقد و عروسی به خوبی داخلش توضیح داده شده بود و برای خود من زیادی تکراری بود ، من هم سعی کردم این قسمت تکراری رو از رمانم حذف کنم و بخاطر همین سرسری از کنارش گذشتم ؛ امیدوارم از خوندن رمان لذت ببرین)
*
دستی برای تاکسی بلند کردم ، جلوی پامون توقف کرد و اول مامان بعد من سوار شدیم و ماشین راه افتاد غر زدم :
خب به بابا می گفتی امروز نره سر کار با ماشین بابا می رفتیم !!
مامان لبخندی زد و سرش رو بهم نزدیک کرد و آروم گفت :

@donyayroman

نمیشه عزیز دلم ، باید بره سر کار یه پولی در بیاره امورات بگذرونیم یانه ؟! الان خرجمون رفته بالا ، جهیزیه تو و مخارج مراسم عروسیت به کنار خورد و خوراک و خرجای روزمره امونم هست !!!
کلافه گفتم :
آخه هوا گرمه ، بعدم کلی وسیله دستمونه نمیشه با تاکسی برگردیم !!
مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت :
هوا به این خوبی !! آخرای شهریوریما ، داره پاییز میشه و هوا رو به خنکی میره ؛ می گی گرمه !؟
ریز خندیدم و حرفی نزدم ، انگار بهونه ی خوبی نیوردم مامان هم خنده اش رو خورد و گفت :
وسایل برقی و خورده ریزات که کامله ، می مونه یخچال و فر و ماشین لباسشویی
کمی فکر کرد و ادامه داد :
ماکرویو هم که داری ، آهان جارو برقی هم می خوای دیگه ، همینا !! خداروشکر عقلم رسید خورد خورد وسایلتو گرفتم وگرنه حالا حالاها باید می دویدیم دنبال خرید جهیزیه تو
لبخندی زدم و گفتم :
حالا پول همرات هست یا نه ؟!
سری تکون داد و جواب داد :
آره ، چند تا چک سفید امضا بابات داده گفت زیاد دست به حسابش نزنیم که خدایی نکرده برای مراسم کم نیاریم
مامان خب می تونیم وام ازدواج بگیریم برای مراسم ، به بابا بگو زیاد خودشو درگیر نکنه !!
مامان دستش رو گذاشت روی دستم و مهربون گفت :
نه مامان جان ، تو و بردیا هم اول زندگیتونه هر چی مقروض نباشین بهتره خداروشکر که دستمون به دهنمون می رسه حالا یکم دست به عصاتر راه بریم خیلی بهتره !!
شونه ای بالا انداختم و حرفی نزدم ، با صدای راننده که می گفت :
خانوم کجا پیاده می شین ؟!
مامان جواب داد :
همین نزدیکیا پیاده میشیم
با رسیدن به مقصد ماشین رو نگه داشت و مامان کرایه رو حساب کرد هر دو پیاده شدیم و تموم مغازه های لوازم خونگی رو زیر و رو کردیم آخر هم همه ی وسایلی که احتیاج داشتم رو سفید برداشتم تا با بقیه ی لوازمم ست بشه مامان هم در ازای مبلغشون نصف رو نقد و نصف رو چک داد برای یکی دو ماه آینده !! وسایل رو بار وانت کردیم و راهی خونه شدیم هر دو خسته بودیم و هر کدوم یه طرف ولو شدیم با حرف مامان لبخند روی لبم نشست و چیزی نگفتم:
خداروشکر جهیزیه اتم کامل شد و چیزی کم و کسر نداری
*
دست به کمر ایستادم و عرق پیشونیم رو خشک کردم رو به ماهان که داشت به کارتن وسایل شکستنیم ور می رفت کلافه گفتم :
ماهان جان نکن شکستنی داخلشه می شکنه !!

وقتی دیدم گوش نمیده جیغ زدم :
خاله ؟؟ بیا این بچه اتو جمع کن
خاله هانیه با خنده اومد و ماهان رو بغل کرد همونطور که دور می شد رو به من گفت :
حرص نخور خاله جون شیرت خشک میشه !!
چشم غره ای به خاله رفتم و چیزی نگفتم ، چرخیدم رو به النا و الیسا که با شوخی و خنده مشغول چیدن چینی ها توی ویترین بودن جیغ زدم :
یکیشون بشکنه سرتونو می شکنم
خنده ی بلندی که کردن لبخند نشوند روی لبم پرهام از پله های طبقه بالا دوید پایین و گفت :
سالی ؟؟ سالی ؟؟
با ترس چرخیدم سمتش و گفتم :
جانم چی شده ؟؟
با نفس نفس اشاره کرد به طبقه بالا و گفت :
عمو گفت بیا بالا کالِت دالَم !!
چی کار داره ؟!
شونه ای بالا انداخت و گفت :
نمی دونم !!
سری تکون دادم و گفتم :
باشه عزیزم ، تو برو با ماهان بازی کن
بدون حرف دوید سمت ماهان که داشت می رفت سمت پیانو و خاله سعی داشت نگهش داره نگاهی به مامان ، خاله هدی ، زن دایی ، زن عمو ، نفس و مهلا که توی آشپزخونه مشغول چیدن وسایل بودن و صدای خنده هاشون کل خونه رو برداشته بود انداختم و با لبخند رفتم بالا در اتاق بردیا رو که از این به بعد می شد اتاق مشترکمون باز کردم و رفتم داخل ، بلافاصله توی آغوش بردیا فرو رفتم !! با خنده هلش دادم عقب و گفتم :
نچسب بهم عرق کردم !!
خندید و ازم فاصله گرفت ، نگاهی به اتاق چیده شده انداختم و با لبخند گفتم :
خیلی خوب شده ، خسته نباشی
چشمکی زد و گفت :
قابل خانومو نداره !!
نشستم روی تخت دو نفره امون و دستی به رو تختی شیری رنگش کشیدم و با ذوق نگاهم رو توی اتاق چرخوندم سرویس چوب کمد و میز توالتم رو با سلیقه چیده بود و کارتن وسایلمون و چمدون لباسامون روی زمین بود !! عکس چهار نفره خونوادگیش رو برداشته بود ، کنجکاو نگاهش کردم و گفتم :
چرا برش داشتی ؟؟
نشست کنارم و دستش رو حلقه کرد دور شونه ام ، گفت :
اینجا دیگه اتاق مشترک منو توئه برش داشتم که بعدا یه عکس دو نفره از خودمون بذارم جاش !!
لبخندی زدم و گفتم :

@donyayroman

@donyayroman

خب بیا وسایل و لباسامونو بذاریم تو کمد
هلم داد که افتادم روی تخت ، خودش هم روم خیمه زد و گفت :
نگفتم بیای بالا که اینارو بچینیم
دستام رو گذاشتم روی سینه اش و گفتم :
پس برا چی گفتی بیام بالا !؟
لبخندی زد و جواب داد :
دیدم خسته شدی صبح تا حالا صدات زدم بیای بالا استراحت کنی !!
سرش رو پایین اورد و گونه ام رو بوسید خندیدم و به محض اینکه ازم فاصله گرفت گفتم :
خب من استراحت می کنم تو برو اینا رو بچین !!
بلند خندید و خوابید کنارم من رو کشید توی بغلش و گفت :
من که می دونم استراحت تنهایی بهت مزه نمیده
خودم رو بیشتر توی بغلش جا کردم و سرم رو فرو کردم توی گودی گردنش نفس عمیقی کشیدم و گفتم :
نه مزه نمیده
فشاری به کمرم وارد کرد و چیزی نگفت ، دست بردم سمت دکمه های لباسش با شیطنت اولین دکمه رو باز کردم ، چیزی نگفت دومین دکمه ، بازم حرف نزد سومین دکمه ، ساکت بود چهارمین دکمه ، همچنان ساکت بود من از رو رفتم و اون از رو نرفت جلوی خنده ام رو گرفتم و خواستم پنجمین دکمه رو باز کنم که خودش سریع دو تا دکمه باقی مونده رو باز کرد و گفت :
بیا عزیزم ، چرا به خودت سختی میدی
بلند خندیدم و مشتی توی سینه اش کوبیدم پرویی نثارش کردم که خندید و چیزی نگفت از بغلش بیرون اومدم و گفتم :
من برم پایین کمک !!
دستاش رو زیر سرش قلاب کرد و با لبخند نگاهم کرد ، اشاره ای به دکمه های بازش کردم و گفتم :
اینم ببند تا آبرومون نرفته
با خنده گفت :
طبیعیه عزیزم باید درک کنن !!
واسه مجردا می گم ، چشم و گوششون باز میشه
با خنده از روی تخت پایین پریدم و از اتاق خارج شدم که صداش رو شنیدم :
به جان خودم اونا از ما واردترن
خنده ای کردم و پله ها رو پایین رفتم تا ظهر کار چیدن وسایل طول کشید ، همه خسته ولو شدن توی هال که سر و کله ی آقایون پیدا شد به تعداد کوبیده گرفته بودن بدون تشریفات توی هال نشستیم و مشغول خوردن غذا توی ظروف یک بار مصرف شدیم غذام رو نصفه نیمه رها کردم و ظرفم رو گذاشتم روی اپن دستتون درد نکنه ای رو به جمع گفتم و بی توجه به سوالاشون که می گفتن :
کجا ؟؟؟

@donyayroman

تو که چیزی نخوردی
رفتم بالا دم دستی ترین لباسم رو برداشتم با حوله و وارد حموم شدم !!
تقریبا خودم رو گربه شور کردم و حوله ام رو پیچیدم دور موهام لباسام رو که یه تونیک آستین سه ربع قرمز و توسی بود با شلوار توسیم پوشیدم کرم گریمم که شده بود جزو ضروری ترین وسایلم رو از توی کیفم در اوردم و به صورتم زدم آرایش ملایمی کردم و موهام رو با سشوار خشک کردم و ساده بالای سرم بستم اتاقمون رو جمع و جور کردم و رفتم پایین
چه لذتی داشت گفتن این کلمه ؛ اتاقمون نگاهی به هال انداختم ، سام و کیان نیومده بودن از خونواده ی بردیا فقط خودش و پرهام اومده بودن لبخند تلخی زدم و سعی کردم فکرای مثبت بکنم !! از باربد و پدرشون انتظاری نداشتم اما دلم می خواست مادرشون بینمون بود بردیا روی مبل دراز کشیده بود و ساعد دستش رو گذاشته بود روی چشماش !!
بابا ، عمو ، دایی ، آقا سینا ، آقا شایان و آقا محمود دور هم نشسته بودن و مشغول چایی خوردن و گپ و گفت بودن خانوما توی آشپزخونه مشغول حرف زدن و خندیدن بودن !! کاوه و میثم هم که به جمع بچها اضافه شده بودن دور هم جمع شده بودن و می خندیدن صداشون کل خونه رو برداشته بود ، لبخند زدم و رفتم سمت بردیا خم شدم و آروم صداش زدم :
بردیا ؟! بردیا ؟
چشماش رو باز کرد و دستش رو برداشت با چشمای قرمز نگاهم کرد توی چرت بود !! لبخندی زدم و گفتم :
برو بالا بخواب ، اینجا سر و صدا می کنن نمیذارن بخوابی !!
از جا بلند شد و خواست بره طبقه بالا که کاوه بلند گفت :
به افتخار آقا داماد
همه توجهشون سمت بردیا که چشماش از خواب قرمز و خمار شده بود جلب شد و با خنده دست زدن کاوه گوشیش رو پرت کرد سمت میثم و گفت :
بزنش به ال ای دی کلی آهنگ توپ ریختم روش حال کنیم !!
میثم گوشی کاوه رو گرفت و بلند شد تا به ال ای دی وصلش کنه بردیا لبخند خسته ای رو به جمع زد و گفت :
چاکرم
و خواست بره بالا که کاوه از جا پرید و دوید سمت بازوش رو گرفت و گفت :
ما بیشتر داداش ؛ کجا ؟؟ بیا می خوایم قر بدیم
بردیا کلافه نگاهم کرد که با لبخند شونه انداختم بالا بردیا بهونه اورد :
میرم یه سر و سامونی به تیپم بدم و بیام !!
کاوه سرش رو بالا برد و نوچ کشیده ای گفت کشیدش وسط و گفت :
عالی ای داداش عالی
و همون لحظه صدای موزیک شادی توی کل خونه پخش شد مهلا از جا بلند شد و صدای آهنگ رو زیاد کرد !! بلند خندیدم و به بردیا که خسته و کلافه وسط سالن ایستاده بود نگاه کردم و صدای خنده ام توی صدای موزیک گم شد بچها همه ریختن وسط و مشغول رقصیدن شدن کاوه همونطور که می رقصید دست بردیا رو کشید و گفت :

قر بده دیگه نا سلامتی دامادیا !!!
النا دوید سمتم و دستم رو گرفت و کشید وسط من رو ، رو به روی بردیا نگه داشت و با چشمک ازمون دور شد !! بزرگترا با خنده نگاهمون می کردن و دست می زدن !! رو به روی بردیا شروع به رقصیدن کردم که کم کم لبخند اومد روی لباش
خودش ولی صاف ایستاده بود و خیره به من دست می زد صدای کاوه در اومد :
برقص دیگه ، چرا وایستادی ؟!
بردیا لبخندی زد و گفت :
بلد نیستم
الیسا : ما هم بلد نیستیم بابا کی به کیه ، الکی خودتو تکون بده
صدای خنده بلند شد بردیا اما اهمیتی نداد و هم چنان صاف ایستاده بود و دست می زد توی دلم کلی قربون صدقه ژست و مرام مردونه اش رفتم و باز هم خداروشکر کردم برای داشتنش !!! اون روز یکی از بهترین روزام شد ،پا به پای بچها بی دغدغه می خندیدم و خوش می گذروندم و پشیمون شدم از اینکه یه زمانی بخاطر غرور و خود برتر بینی ای که دچارش شده بودم بهشون فخر می فروختم و اونا رو لایق معاشرت با خودم نمی دیدم !!
*
از خواب بیدار شدم و گوشیم رو که روی عسلی بود برداشتم ، نگاهی به ساعتش انداختم و خنده ام گرفت شش بود !! یک ساعت قبل از ساعتی که تنظیم کرده بودم اتوماتیک وار بیدار شده بودم از هیجان زیاد !! از تخت پایین پریدم و وسایلم رو چک کردم ، همه چی مرتب بود
حوله و یه دست لباس راحتی برداشتم و راهی حموم شدم یه دوش مختصر گرفتم و حوله ام رو پوشیدم ، وارد اتاقم شدم و لباسام رو که روی تخت بود پوشیدم ، موهام رو با سشوار خشک کردم و به ساعت نگاه کردم هفت و نیم بود !!
از اتاقم خارج شدم و پله ها رو پایین رفتم با دیدن خونه ی ساکت خنده ام گرفت ، تا حالا زودتر از بقیه بیدار نشده بودم ، رفتم توی آشپزخونه و با حوصله میز صبحونه رو چیدم !! کره ، مربا ، خامه ، شکلات صبحانه ، پنیر ، نون تست ، نون لواش و شیر گذاشتم روی میز چایی ساز رو پر آب کردم و به برق زدم !!
نشستم پشت میز و با اشتها به صبحونه ی چیده شده نگاه کردم ، آخرین صبحونه مجردی توی خونه ی بابام !! لبخندی زدم و شکلات صبحانه رو مالیدم روی نون تست
مشغول خوردن شدم ، با جوش اومدن آب از سر میز بلند شدم و چایی رو درست کردم !! دوباره نشستم سر میز و با ولع ولی آروم مشغول خوردن لقمه ام شدم هوس کردم برای آخرین بار مجردی برم و توی باغ قدم بزنم !! یه فنجون چایی برای خودم ریختم و با دو تا حبه قند از آشپزخونه خارج شدم سندلای راحتیم رو پوشیدم و در رو باز کردم !! باد خنکی که بهم خورد باعث شد در رو ببندم
تابستون رفته بود و پائیز اومده بود !! فنجون چاییم رو گذاشتم روی جاکفشی و با دو از پله ها بالا رفتم و وارد اتاقم شدم، سوئیشرت نازکم رو که مناسب پائیز بود پوشیدم و رفتم پایین فنجونم رو برداشتم و رفتم بیرون !!

در رو پشت سرم بستم و نفس عمیقی کشیدم !! از پله ها پایین رفتم و آروم بین درختا قدم زدم فکر کردم به تموم اتفاقای این سه ماه سه ماه تابستون پر از اتفاق بود ، ریز و درشت ، خوب و بد بهترینش دوست داشتن بردیا بود و بدترینش زیباییِ از دست رفته ام رفتم داخل آلاچیق و نشستم ، به یاد اوردم تموم لحظاتم رو بین خونوادم
صورت خندون بچها جلوی چشمم نقش بست ، شوخیاشون توی ذهنم جون گرفت
خنده ام گرفت ، من اولین نوه توی خونواده بزرگوار بودم که داشتم متاهل می شدم دلم برای این خونه و آدماش تنگ می شد ، آروم شروع به خوردن چاییم کردم از جا بلند شدم و از آلاچیق بیرون رفتم از لای درختا رد شدم و نزدیک زمین والیبال شدم انگار بچها رو به روم بودن و داشتن بازی می کردن !! صدای کاوه توی گوشم پیچید :
صلوات ختم کنین ساری خانوم تشریف فرما شدن !!
لبخند زدم و فاصله گرفتم رفتم سمت تاب محبوبم ، تابی که یه زمان شاهد تنهاییم بود که نمی دونستم با یه مرد قراره پرش کنم تابی که شاهد لحظات خوب و بدم بود ، شاهد حسای خوب و بدم بود شاهد تحقیر شدنم بود ، شاهد تحقیر کردنم بود لبخند تلخی زدم و نشستم روش دستی به صندلی آهنیش کشیدم و زیر لب گفتم :
باید به بردیا بگم تو خونه خودمونم یه دونه از اینا بذاره
خنده ام گرفت و سرخوشانه خندیدم فنجونم رو گذاشتم روی زمین و با پاهام تاب رو هل دادم !! خیره شدم به آسمون ، خندیدم و بلند گفتم :
خدایا مرسی
حالم خیلی خوب بود ، کلی انرژی مثبت داشتم که دلم می خواست تخلیه اش کنم هیجان داشتم ، رسیدن به بردیا هیجان داشت ، نداشت ؟؟ همخونه شدن با بردیا هیجان داشت ، نداشت ؟؟ خانوم خونه ی بردیا شدن هیجان داشت ، نداشت ؟؟ هم بالش شدن با بردیا هیجان داشت ، نداشت ؟!
خندیدم ، واقعا راسته که می گن از هر چیزی بدت بیاد ، سرت میاد !!
متنفر بودم از پسری که ابرو برداره ، و بردیا جزو همونا بود خداروشکر که ترکش کرد ؛ خواهان پسرای مغرور بودم و بردیای خاکی با سلیقه ی من منافات داشت ؛ احساس می کردم پسرایی مثل کاوه و مهبد فقط به درد گرم کردن مجلس می خورن ، بردیا یکی از همونا بود اما در عین حال عزت نفسی داشت که برام قابل تحسین بود دفعات اول فقط غرور بود که ازش می دیدم ، اینکه سلام نمی کرد ، خیلی بی تفاوت از کنارم رد می شد ، مثل باربد اهل آداب معاشرت و تعارف نبود ، خداحافظی کردنش حرصم رو در می اورد ، اما وقتی بیشتر باهاش آشنا شدم فهمیدم نباید زود قضاوت کرد
و حالا عاشق رفتارش بودم ، هیچوقت فکر نمی کردم زن آدمی بشم که بخوام توی خونه اش خونه داری کنم یه زمانی یکی از اصلی ترین شرایطم داشتن خدمت کار بود ولی وقتی بردیا ازم خواست ، با عشق قبول کردم خوشحال بودم به داشتن مَردم می ارزید داد زدم :
خدایا مرسی مرسی مرسی !!!
بلند خندیدم و جیغ زدم :
خوشبختم کن

از روی تاب پایین پریدم و فنجون رو برداشتم چرخیدم تا برم سمت خونه که با دیدن سام نیشم بسته شد !! لبخند تلخی زد و گفت :
سلام !!
ناخواسته اخم کردم و جواب دادم :
سلام
صبح بخیر
سری تکون دادم و خواستم از کنارش رد بشم که بازوم رو توی دستش گرفت و گفت :
صبر کن !!
ایستادم ، صداش ناراحت بود :
چند دقیقه بشین باهات حرف دارم
بازوم رو آروم از دستش بیرون کشیدم و دوباره روی تاب نشستم ، کنارم نشست و آروم گفت :
خوشحالم که خوشحالی
نتونستم جلوی پوزخندم رو بگیرم حرفی نزدم که گفت :
بردیا مَرده ، لیاقتتو داره ؛ می تونه خوشبختت کنه
باز هم سکوت کردم ، ادامه داد :
امروز مهم ترین روز زندگیته ، ازت یه خواهشی دارم می خوام ، می خوام که منو ببخشی بخاطر تموم بدیام، خریت کردم ولی تو بگذر با بابا حرف زدم ، می خوام برای همیشه برم آمریکا بهت نگفتم چون می دونم برات مهم نبود ، ولی دارم میرم و می خوام که می خوام که مراقب خودت باشی ، فردا صبح زود پرواز دارم یه امشبو تحملم کن ، می خوام تو خوشی بهترینم ، عزیزترینم شرکت کنم امشب فقط بخند می خوام خنده هات تو ذهنم ثبت بشه فقط بدون ، بدون که مبهوت زل زدم بهش بغض داشت ، منم بغض کردم !! خیلی ازش دلگیر بودم ، اما راضی به نبودنش نبودم بهش گفته بودم دیگه برادرم نیستی ولی هنوز دوستش داشتم با بغض خیره شد توی چشمام و گفت :
هیچکی برام تو نمیشه !!
سرش رو چرخوند تا شاید اشکی که می خواست روی گونه اش بچکه رو نبینم دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا هق نزنم ، اشکام از چشمام فرو چکید نمی خواستم بره !! بدترین کار رو باهام کرده بود ، بدترین ضربه رو بهم زده بود اما دوستش داشتم برادرم بود !! از جا بلند شد و بی قرار گفت :
خیلی دلم برات تنگ میشه
و بدون اینکه فرصت حرف زدن بهم بده ازم دور شد هق زدم و نالیدم :
سام !!
صورتم رو با دست پوشوندم و تموم خاطرات بچگیم جلوی چشمم جون گرفت " کیان دنبالم می دوید ، کتابش رو خط خطی کرده بودم عصبی بود می خواست منو بگیره و دق و دقیش رو سرم خالی کنه جیغ زدم و خوردم زمین !! نگران اومد بالای سرم و گفت :
ساری چت شد کوچولو ؟!

با اخم نگاهش کردم ، سام کتاب به دست همونطور که توی باغ رژه می رفت و زیر لب جواب سوالی رو برای خودش تکرار می کرد ، با دیدنم که روی زمین افتادم دوید سمتم و رو به کیان داد زد :
چیکارش کردی ؟؟
کیان : چرا شلوغش می کنی ؟؟ من کاریش نکردم دوید افتاد زمین
سام چشم غره ای به کیان رفت و به زانوم که زخمی شده بود نگاه کرد و مهربون گفت :
درد می کنه ؟!
از روی زمین بلند شدم و لباسام رو تکوندم ، سری به نشونه نه تکون دادم و زبونی برای کیان در اوردم و گفتم :
کتابتو خط خطی کردم !!
و دویدم تا موفق نشه با یه خیز خودش رو بهم برسونه صدای خنده ی بلند سام توی باغ پیچید و بلند گفت :
ساری کوچولوی من "
" از ریاضی متنفر بودم ، عصبی و کلافه برگه آچارم رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم جلوی در اتاق سام ایستادم و در زدم در رو باز کرد ، خستگی از سر و روش می بارید لبخند زد و گفت :
جونم چی کارم داشتی ؟؟
مظلوم نگاهش کردم و اشاره ای به برگه ی توی دستم کردم و گفتم :
کمکم می کنی ؟؟
خندید و گونه ام رو کشید گفت :
بیا تو تا برات بکشم
با ذوقی پنهان وارد اتاقش شدم و لب تخت نشستم در رو بست و اومد سمتم ، برگه رو گرفتم سمتش از دستم گرفت و گفت :
کدومو باید بکشی ؟؟
کتاب ریاضیم رو باز کردم و رسم مورد نظر رو نشونش دادم سری تکون داد و کتابم رو از دستم گرفت رفت سمت میزش و گفت :
تا من رسمتو می کشم توام برو یه میوه ای چیزی بیار بخوریم
سری تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم ، پله ها رو پایین رفتم و بلند رو به مامان که مشغول غذا درست کردن بود گفتم :
مامان ؟؟ میوه چی داریم ببرم برا سام ؟!
اشاره ای به یخچال کرد و گفت :
نمی دونم خودت ببین تو یخچال چی هست بردار ببر
اخمام رو توی هم کشیدم و نشستم پشت میز دست به سینه گفتم :
من حوصله ندارم ، کارت تموم شد بذار تا ببرم !!
مامان چشم غره ای بهم رفت و سرش رو به نشونه تاسف برام تکون مشغول پختن غذاش شد و منم به میوه های تزئینی روی میز ور رفتم نمی دونم چقدر گذشت که یه پیش دستی پر از میوه جلوم گذاشت و گفت :

@donyayroman

پاشو ببر برا بچه ام
پشت چشمی نازک کردم و میوه به دست رفتم بالا در اتاق رو باز کردم که دیدم سرش روی میزه و خوابیده !! نزدیکش شدم که دیدم رسم رو کامل کشیده و خوابیده با ذوق توی دلم کلی قربون صدقه اش رفتم و کتاب و برگه ی رسمم رو برداشتم و سعی کردم بدون سر و صدا از اتاق بیرون برم !! "
به یاد اوردم تموم بودناش رو ، محبتاش رو ، حمایتاش رو به یاد اوردم شبی که با کیان توی باغ تنها بودم و سام سر رسید ، ازم دفاع کرد اگه زندگی با سام برام درد آوره بدون سام برام مرگ آوره زیر لب زمزمه کردم :
هم درد و هم درمان تویی
با صدای مامان که بلند می گفت :
ساریسا ؟؟ مامان جان ؟ بیا ساعت هشت و نیمه نیم ساعت دیگه باید بری !!
به خودم اومدم اشکام رو پاک کردم !! تموم انرژی مثبتم از بین رفته بود شل و وارفته از جا بلند شدم و رفتم سمت خونه ؛ مامان روی پله ها بود با دیدنم لبخندش خشکید و نگران گفت :
چی شده ؟؟
سری به نشونه هیچی تکون دادم و بی توجه به سوال دوباره اش وارد خونه شدم از پله ها می رفتم بالا که صدای خندون بابا رو شنیدم :
کو این دختر پادشاه ؟؟ که تا دیروز دست به سیاه و سفید نمی زد ؟! به به چه میزی هم چیده
دل و دماغ خندیدن نداشتم ، وارد اتاقم شدم و نشستم لب تخت سرم رو بین دستام گرفتم و غرق شدم توی افکارم نمی دونم چقدر گذشت با صدای آلارم زنگ گوشیم از فکر بیرون اومدم و از روی عسلی برش داشتم عکس بردیا که روی صفحه چشمک می زد لبخند محوی نشوند روی لبام تماس رو وصل کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم :
الو
صداش شاد و پر انرژی بود :
به به صبح خانوم ما بخیر !! آماده ای که ایشالله ؟!
سعی کردم به روی خودم نیارم ، نمی خواستم روز خوبمون رو خراب کنم برای غصه خوردن وقت بود ، خندیدم و گفتم :
صبح توام بخیر پنج دقیقه دیگه آماده ام !!
باشه پس من ده دقیقه ی اونجام
باشه می بینمت !!
می بینمـــت عـزیزم
از لحن کشیده و مسخره اش خنده ای کردم و بلند شدم لباسام رو با لباسای بیرونم عوض کردنم و همراه وسایلم از اتاق خارج شدم پله ها رو پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم ، بابا بی خیال صبحونه می خورد و مامان توی خودش بود، سام نبود !!
افکار منفی رو پس زدم و بلند گفتم :
صبح بخیر
مامان لبخند کمرنگی زد و آروم جوابم رو داد بابا چرخید سمتم و با لبخند گفت :

@donyayroman

صبح شما هم بخیر شرمنده کردی بابا !!
خنده ای کردم و خودم رو لوس کردم :
اِ بابا ؟!
بابا خندید و گفت :
جان بابا ؟؟ بیا صبحونه بخور
نه مرسی قبل از شما خوردم !!
بابا متعجب ابرویی بالا انداخت که باعث خنده ام شد با صدای آیفون با عجله رفتم سمت در و گفتم :
فکر کنم بردیا اومد ، من رفتم می بینمتون !!
و بدون اینکه منتظر جواب باشم کفشام رو پوشیدم و از خونه زدم بیرون دویدم سمت در و بازش کردم ، قامتش جلوی در نمایان شد چشمکی زد و گفت :
بریم شوفاژ خونه ام ؟!
با خنده سری به نشونه مثبت تکون دادم و هر دو سوار ماشین شدیم سیستمش رو روشن کرد و صدای موزیک شادی توی ماشین پیچید صداش رو تا ته زیاد کرد و همراه باهاش می خوند
عاشقتم من یه جور خاص
اونجوری که تو دلت می خواست
کار دادی دستم که همه می گن
شدم بی هوش و حواس
با لودگی دستاش رو دور فرمون حلقه کرد و خودش رو تکون داد که مثلا داره می رقصه صدای خنده ام توی ماشین پیچید و بین صدای آهنگ گم شد نگاهم کرد و با چشمک بلند تر همراه خواننده خوند
من تو رو دوست دارمت
تو دلم هر روز دارمت
ثانیه ای می شمارت
همینه همینی که هست
اول صبحی زده بود به سرش !! تک و توک ماشینایی که از کنارمون رد می شدن با تعجب نگاهمون می کردن با خنده صدای سیستم رو کم کردم و گفتم :
بابا یکم از انرژیتو بذار واسه شب
منظورم رو بد فهمید من منظورم انرژی برای مراسم بود ولی بردیای منحرف فکرش رفت سمت
آخر شب بلند خندید و گفت :
عزیزم من بمب انرژی ام خصوصا آخر شب !!!
مشتی توی بازوش کوبیدم و گفتم :
منحرف
خندید و چیزی نگفت با رسیدن به مقصد جلوی در آرایشگاه ماشین رو نگه داشت و گفت :
کسی هست بیاد پیشت ؟؟
سری تکون دادم و حرفی نزدم که با لبخند گفت :

@donyayroman

مواظب خودت باش !!
پلکام رو گذاشتم روی هم و از ماشین پیاده شدم آیفون رو فشردم که صدای ملایم زنی با مکث توی گوشم پیچید :
بله ؟؟
بزرگوار هستم ، وقت قبلی داشتم !!
بیا بالا عزیزم
دستی برای بردیا تکون دادم که با لبخند سرش رو برام تکون داد در با صدای تیکی باز شد ، رفتم داخل و در رو پشت سرم بستم که صدای دور شدن ماشین بردیا رو شنیدم !! از پله ها بالا رفتم و با در چوبی قهوه ای رنگی مواجه شدم ، ضربه ای به در زدم و در باز شد یه خانم قد بلند یکم تپل میل بی نهایت سفید جلوی در بود که موهای نسکافه ایش رو با کلیپس بالای سرش جمع کرده بود و آرایش ملایمی که داشت خیلی نازش کرده بود
یه تاپ و شلوارک راحتی هم تنش بود ، با لبخند کنار رفت و گفت :
خوش اومدی عزیزم بیا داخل
زیر لب مرسی ای گفتم و وارد شدم پشت سرم در رو بست ، اشاره کرد به رختکن و گفت :
می تونی وسایلتو بذاری اونجا و لباساتو عوض کنی !!
سری تکون دادم و وارد رختکن شدم ، لباسام رو عوض کردم و آویزون کردم روی چوب لباسی وسایلم رو همون جا گذاشتم و رفتم بیرون با دیدنم لبخند زد و اشاره کرد به صندلی کنارش ، بی حرف جلو رفتم و نشستم پیش بندی برام بست و شروع به بند انداختن صورتم کرد
دفعه ی قبل که برای وقت گرفتن اومده بودم پیشش بهش گفته بودم که دوست ندارم ابروهام نازک بشه ، یادمه با دیدن صورتم متاسف شد و گفت :
چه اتفاقی برات افتاده ؟!
و من واقعا جوابی برای سوالش نداشتم شونه ای بالا انداختم و ناراحت نگاهش کردم که مهربون و با لبخند گفت :
یه کاری می کنم اصلا پیدا نباشه ، غصه نخوریا !!
تموم مدت توی فکر بودم ، فکرم همه جا سر می کشید حول سام ، بردیا ، مراسم عقد و عروسیم که خوب پیش میره یا نه همه چیز !! اونقدر فکر کردم که درد صورتم قابل تحمل تر شد ، با صداش که می گفت :
خب تموم شد
نگاهی به خودم توی آینه انداختم ، زیاد تغییر نکرده بودم چون موهای صورتم بور بود و تا حالا بهشون دست نزده بودم ولی ابروهام تغییر کرده بود خودم همیشه فقط زیرش رو تمیز می کردم ولی حالا کوتاه تر شده بود و بهم میومد لبخندی زدم و با رضایت گفتم :
ممنون !!
چشمکی زد و جواب داد :
قابل شما رو نداره
اشاره به صندلی دیگه ای توی سالن کرد و گفت :
بشین اینجا

@donyayroman

از جا بلند شدم و روی صندلی مذکور نشستم اول پایین موهام رو مرتب کرد و بعد رنگ انتخابیم رو که تقریبا نسکافه ای بود روی موهام زد کلاه کش دار آبی رنگی روی موهام گذاشت و گفت :
صبر کن تا موهات رنگ بگیره
سری تکون دادم و حرفی نزدم حدودا بیست دقیقه بعد که به گوشیش ور رفت و من زل زدم توی آینه و عکسای نصب شده به دیوار موهام رو شست و دوباره برگشتم روی صندلی اولی صندلی رو کمی پایین تر برد که تقریبا حالت دراز کش پیدا کردم ، صدای آیفون که به صدا در اومد به طرفش رفت و در همون حال گفت :
فکر کنم بالاخره دستیارم اومد
آیفون رو جواب داد و بعد از فشردن دکمه و باز کردن در سالن اومد سمتم ؛ شروع به آرایش صورتم کرد که صدای خانمی توی سالن پیچید :
سلام خانوم مولایی شرمنده دیر شد !!
آرایشگر که خانوم مولایی نام داشت چشم غره ای بهش رفت و گفت :
سلام ، زبون نریز زود بیا کمک که کلی کار داریم
وقتی داشت می رفت سمت رختکن از پشت دیدمش ، یه دختر ریزه میزه بود وارد رختکن شد و از دیدم پنهون شد ، با دستور خانم مولایی چشمام رو بستم و اون مشغول شد دور شدن خانم مولایی رو که حس کردم چشمام رو باز کردم ، دستیار خانم مولایی با لبخند اومد سمتم و رو به روم نشست لبخندی زد و دستش رو دراز کرد سمتم :
سلام من ستاره ام !!
باهاش دست دادم و جوابش رو دادم :
سلام ، ساریسا
دستش رو از دستم جدا کرد و همونطور که کیف وسایلش رو روی میز باز می کرد گفت :
چه اسم قشنگی ، معنیش چی میشه ؟!
کوشا
با صدای خانم مولایی دوباره چشمام رو بستم :
چشماتو ببند !!
صدای ستاره توی گوشم پیچید :
وای چه خوشگل
لبخند عمیقی نشست روی لبم شیطون خندید و گفت :
اسم بچه امو بذارم ساریسا
حرفی نزدم ولی جای من خانم مولایی با خنده گفت :
تو اول شوهرشو پیدا کن تا بچه !!
ستاره هم خندید و گفت :
دستتو بده به من ببینم کوشا خانوم
همونطور چشم بسته دستم رو سپردم بهش که شروع به چسبوندن ناخن مصنوعیای روی دستم کرد نمی دونم چقدر گذشت که با کنار رفتن خانم مولایی خودم رو توی آینه نگاه کردم خوب شده بودم

@donyayroman

، فقط رد کمرنگی از جراحیم پیدا بود که اونم از نزدیک مشخص بود لبخندی زدم و در جوابش که می پرسید :
پسندیدی ؟!
سرم رو تکون دادم خانم مولایی خسته خودش رو رها کرد روی صندلی و خطاب به ستاره گفت :
تا تو تمومش می کنی من یکم استراحت می کنم بعد موهاشو درست می کنم !!
ستاره سری تکون داد و بدون حرف مشغول ادامه ی کارش شد ، و من تمام مدت با ذوق زل زده بودم به صورتم توی آینه صدای آیفون که به صدا در اومد خانم مولایی از جا بلند شد و رفت سمتش ، بعد از جواب دادن بهش دکمه اش رو فشرد و در سالن رو باز گذاشت و برگشت سر جاش طولی نکشید که صدای نفس و مهلا توی پله ها و بعد توی سالن پیچید
با خنده چرخیدم سمتشون که مهلا جیغی زد و دوید سمتم خواست بغلم کنه که خودم رو عقب کشیدم و گفتم :
مهلا جان از راه دور ابراز علاقه کن من باید این آرایشو تا شب نگه دارم !!
همه خندیدن و مهلا گفت :
ای قربونت برم من که اینقدر ناناز شدی !!
و بعد رفت سمت خانم مولایی و مشغول خوش و بش باهاش شد نفس هم با ستاره و خانم مولایی سلام و احوال پرسی کرد و اومد سمتم ، ظرف غذای کوچکی رو به روم گذاشت و گفت :
زن دایی داد گفت بخوری گرسنه ات نشه
لبخندی زدم و زیر لب تشکر کردم با صدای ستاره به دستام نگاه کردم :
خب ، اینم از این تموم شد !!
دستام رو هم کرم گریم زده بود که جای جراحیش مشخص نباشه ، ناخنامم سفید و صورتی ملایم بود راضی لبخند زدم و در ظرف رو باز کردم نفس دسته ای از موهام رو گرفت توی دستش و گفت :
وای رنگ موهات چه خوب شده !!
لبخندی زدم و چیزی نگفتم با تموم وجود بو کشیدم بوی دستپخت مامانم رو ، با اشتها قاشق رو برداشتم و مشغول خوردن برنج و فسنجون شدم !! مهلا و نفس هم با خانم مولایی و ستاره مشغول شدن و داشتن در مورد آرایش و مدل موهاشون نظر می دادن و تصمیم می گرفتن با تموم شدن غذام در ظرف رو بستم و مهلا زیر دست ستاره نشست و خانم مولایی اومد سمتم لبخندی زد و گفت :
سیر شدی ؟!
سری تکون دادم و با لبخند جوابش رو دادم :
بله مرسی
خب بشین اینجا تا موهاتم درست کنم و تموم !!
از جا بلند شدم و جایی که اشاره کرده بود نشستم زل زدم به حرکات دستش توی آینه که مشغول شینیون کردن موهام بود نفس آهنگ شادی از گوشیش پلی کرد و مشغول رقصیدن و دیدن خودش توی آینه شد مهلا هم زیر دست ستاره می رقصید که ستاره با خنده اعتراض می کرد

@donyayroman

لبخند عمیقی روی لبم بود که هیچ جوره قصد کنار رفتن نداشت با تموم شدن بستن موهام از جا بلند شدم و به طرف رختکن رفتم ، با کمک خانم مولایی و نفس لباس عروسم رو پوشیدم ، کفشای سفیدم رو پام کردم و شنل و گوشیم رو توی دستم گرفتم و رفتم بیرون
توی آینه خودم رو نگاه کردم و چرخی دور خودم زدم با ذوق دامن لباسم رو بالا پایین می کردم و خودم رو نگاه می کردم !! نفس با احتیاط بغلم کرد و گفت :
خیلی خوشگل شدی جیگرم !!
لبخندی به روش پاشیدم و حرفی نزدم مهلا از زیر دست ستاره در رفت و دوید سمتم !! بغلم کرد و با جیغ گفت :
خوشبخت بشی عزیز دلم
خنده ای کردم و با نگاهم ازش تشکر کردم ستاره مهلا رو کشون کشون برد سمت صندلی و گفت :
اِ دو دقیقه آروم بگیر بذار کارمو بکنم !!
صدای خنده هامون سالن رو پر کرد و نفس زیر دست خانم مولایی نشست منتظر بردیا روی مبل نشستم و گوشیم رو باز کردم !! براش اس ام اس زدم :
کی میای ؟؟ من کارم تموم شد
به نفس از توی آینه نگاه کردم و گفتم :
نفس جان بیزحمت وسایل منم ببرین خونه شب که خواستیم بریم خونه خودمون می برمشون !!
نفس با لبخند چشماش رو گذاشت روی هم و چیزی نگفت گوشیم که توی دستم لرزید پیام رسیده رو باز کردم ، بردیا بود :
تو راهم یه ربع دیگه می رسم !!!
کار آرایش نفس و مهلا که تموم شد وارد رختکن شدن و لباساشون رو پوشیدن تموم یه ربعی که طی شد استرس داشتم !! صدای آیفون که اومد ستاره جواب داد و دکمه اش رو فشرد رو به خانم مولایی گفت :
فامیلای عروس خانوم اومدن بریم لباس بپوشیم !!
خانم مولایی سری تکون داد و هر دو به طرف رختکن رفتن نفس و مهلا جلوی آینه مشغول رقصیدن بودن که گفتم :
بچها یکیتون بیاد کمک من شنلمو بپوشم
هر دو اومدن سمتم و کمک کردن شنلم رو بپوشم صدای کل کشیدن و دست و جیغ از توی پله شنیده شد ، نفس در رو باز کرد و سالن پر شد مهلا و نفس با النا و الیسا روبوسی کردن و صدای جیغ و خنده هاشون کل سالن رو برداشت ، مامان ، خاله هدی ، خاله هانیه ، زن دایی ، زن عمو ، عمه کتی ، مادر بردیا و چند تا خانم دیگه که من باهاشون آشنایی نداشتم اومده بودن
نفهمیدم کی و چجوری با همه روبوسی کردم و جواب تبریک و تعریفاشون رو دادم مهلا پخش سالن رو روشن کرد و ریختن وسط دو سه تا دختر دیگه هم که از فامیلای بردیا بودن باهاشون همراهی کردن همه با خنده دست می زدن حتی خانم مولایی و ستاره که یه گوشه ایستاده بودن و شاهد شلوغ کاری بچها بودن با خنده نگاهشون می کردم که نگاهم خورد به نگاه اشکی مامان ، با بغض و لبخند دست می زد و نگاهم می کرد

@donyayroman

اومد سمتم و من رو کشید توی بغلش در گوشم زمزمه می کرد اما من هیچ کدوم رو نمی شنیدم توی اون سر و صدا فقط تونستم باهاش روبوسی کنم !! با نزدیک شدن مادر بردیا سعی کردم گوشام رو تیز کنم ، سعی می کرد لبخند بزنه با اکراه بهم دست داد و باهام روبوسی کرد در جواب تبریک خشک و رسمیش با احترام گفتم :
ممنون خانوم ابتسام !!
وقتی اون من رو به عنوان عروس نپذیرفته بود نمی تونستم بیخودی بهش لقب مادر جون بدم !!
پشت چشمی برام نازک کرد و سرش رو تکون داد رو به یکی از خانما اشاره کرد :
اون خواهر کوچیکمه ، فقط همین یه خواهرو دارم
اشاره به دختری که رو به روی مهلا می رقصید کرد و گفت :
اونم تک دخترشه ساحل !!
نگاهم رو دوختم به ساحل ، خوشگل بود قد بلند و کشیده بود !! چشم و ابروی مشکی داشت و آرایش زیبایی کرده بود لحن حسرت بارش لبخند تلخی رو مهمون لبام کرد :
قرار بود عروسم بشه که
لبخند مصنوعی ای زد و حرفش رو ادامه نداد اشاره کرد به دو تا خانمی که کنار هم ایستاده بودن و حرف می زدن و گفت :
اون دوتا هم عمه های بچها هستن هر دو مجردن ، هدیه و هلما !! هلما چهار سال از هدیه بزرگتره و هلما سی و هشت سالشه سمت راستی هدیه ست !!
سری تکون دادم که اشاره کرد به دو دختری که وسط داشتن کنار ساحل می رقصیدن ، گفت :
اون شال قرمزه دختر عموی ساحله ، اسمش نیوشاست اون شال سبزه هم دختر عمه اشه ، سحر !!
ابروهام بالا پرید دختر عمو و دختر عمه ی ساحل چه ربطی به بردیا دارن ؟! انگار متوجه تعجبم شد که با پوزخند گفت :
خیلی با بردیا صمیمی ان ، نمی شد دعوتشون نکرد !!!
لبخند کمرنگی زدم و سرم رو تکون دادم که صدای سحر بلند شد :
بردیا اومد
اخمی که می خواست روی پیشونیم بشینه رو پس زدم و مادر بردیا ازم دور شد و کنار هلما ایستاد با ورود بردیا صدای دست و جیغ اوج گرفت بردیا با خنده سرش رو پایین انداخت و بهم نزدیک شد !! دسته گلی پر از گلای رز سفید و قرمز گرفت طرفم با دیدنش توی اون کت و شلوار کرمی لبخندی زدم و تموم ناراحتیام پر زد !! صورتش سه تیغه و صاف بود و موهاش رو مثل همیشه مرتب ژل زده بود
چشمکی زد و گفت :
گلو بگیر خوشگله !!
خنده ای کردم و گل رو ازش گرفتم با دستور فیلمبردار همه از سالن خارج شدن !! دستم رو توی دست دراز شده ی بردیا گذاشتم و کنارش از سالن خارج شدم ، پله ها رو آروم پایین می رفتیم و سعی می کردیم به دستور فیلمبردار به هم عاشقانه نگاه کنیم و لبخند بزنیم از آرایشگاه که خارج

@donyayroman

شدیم مجددا بچها شلوغ کاری رو از سر گرفتن ، ضمن اینکه کاوه و میثم و مهبد که اومده بود مرخصی به جمعشون اضافه شده بودن و توی ماشین عمو نشسته بودن
البته چه نشستنی ، نصف هیکل کاوه از شیشه ی سمت شاگرد بیرون بود و شوت می زد ، نصف هیکل مهبد از شیشه کناریش بیرون بود و می رقصید و صدای سیستم هم تا آخر زیاد کرده بودن میثم عقب صاف نشسته بود و دست می زد و کیان بی تفاوت سمت راننده نشسته بود با صدای کاوه صدای دست زدنا اوج گرفت :
به افتخار عروس و داماد
صدای ترقه و وسایل آتش بازی هم که بماند نگاهی به دویست و شش سفید بردیا انداختم که خیلی خوشگل گل زده شده بود !! یه قلب روی کاپوت با گلای رز قرمز بود و یه قلب روی صندوق عقب به همون شکل روی دستگیره درا هم ربان قرمز بود و صندلی عقب ماشین پر از بادکنکای سفید و قرمز بردیا همونطور که دستم توی دستش بود در ماشین رو برام باز کرد
سوار شدم و با کمکش دامنم رو توی ماشین جمع کردم در رو بست و ماشین رو دور زد خودش هم سوار شد و یه سری از ماشینا راه افتادن !! نگاهم رو بین ماشینا چرخوندم و ماشین بابا رو پیدا کردم ، مامان و بابا جلو نشسته بودن و سام عقب خیلی گرفته بود !! لبخندم ماسید بردیا سیستم رو روشن کرد و صدای موزیک شادی توی کل ماشین پیچید صداش رو بالا برد و سرخوش باهاش همخونی کرد !!
لبخند روی لبام تازه شد ماشین باربد کنار ماشین بردیا قرار گرفت ، پرهام از شیشه ی جلو برامون دست تکون داد توی دلم کلی قربون صدقه ی صورت خوشگلش رفتم سر ساحل از شیشه ی عقب بیرون اومد و جیغ زد :
آقا تبریک می گم !! طلسمو شکستی بالاخره !!
بردیا خندید و جوابی نداد سر سحر از کنار صورت ساحل رد شد و اومد بیرون ، بلند گفت :
بابا دمت گرم هزار بار تبریک
بردیا صدای سیستم رو کم کرد و جواب داد :
مخلص آبجی !!
نیوشا از شیشه ی اونطرف بیرون اومد ، البته من فقط بدنش رو می دیدم که روی سقف بود و صداش رو شنیدم :
چه جیگری شدی بردی
اخم کمرنگی روی صورتم نشست با اشاره فیلمبردار که سرش و دوربین از شیشه ی ماشین جلویی بیرون بود اخمم رو باز کردم و سعی کردم لبخند بزنم بردیا بلند خندید و گفت :
مال مردم خوردن نداره بچه همونجوری بیرون باش شاید یکی خر شد و بختت باز شد !!!
صدای خنده ی سحر و ساحل بلند شد و نیوشا با جیغ و اعتراض گونه بردیا رو صدا زد باربد تشری رو به هر سه نفرشون زد که من نشنیدم و اون سه تا مجبور شدن صاف بشینن و بعد ازمون فاصله گرفت !! نفسم رو آسوده بیرون فرستادم که بردیا دستم رو گرفت و سرخوشانه زد زیر آواز :

امشب چه شبیست ، شب مرادست امشب !!

لبخندی روی لبم نشست با صدای کاوه صدای بردیا قطع شد ماشین سمت راست بود ، برای اینکه با کیان چشم توی چشم نشم نگاهم رو به دستام دوختم و فقط صداشون رو می شنیدم که کاوه گفت :
داداش دست راستت رو سر ما
بردیا همونطور که حواسش به رو به روش بود خم شد تا بتونه کاوه رو ببینه و با خنده گفت :
کاوه سه تا مورد ترشیده ی خوب سراغ دارم تو فامیلمون ، بیزحمت یه آستینی بالا بزن راحتمون کن !!
کاوه بلند زد زیر خنده که صدای مهبد بلند شد :
آقا سر من بی کلاه موند !!
کاوه : سه تاش که به درد من نمی خوره ، یکیش مال تو یکیشم مال کیان !!
با اعتراض فیلمبردار که سمت چپمون قرار گرفته بود کیان ازمون فاصله گرفت بالاخره رسیدیم به محضر !! بردیا ماشین رو نگه داشت و پیاده شد ، صدای جیغ و دست بچها همچنان شنیده می شد به ترتیب پشت سرمون ماشیناشون رو نگه داشته بودن ، بردیا در سمت من رو باز کرد و با کمکش دامن سنگین لباسم رو بیرون کشیدم و پیاده شدم
خانما و دخترا پشت سرمون دست زنون و کل کشون راه افتادن تا وارد محضر بشیم ، محضرش دو طبقه بود یعنی در اصل با زیر زمین که سالن عقد بود می شد دو طبقه از پله ها پایین رفتیم و سر جامون نشستیم یه دست مبل سرمه ای سلطنتی چیده بودن و سالنش نسبتا بزرگ بود ولی برای همه جا برای نشستن نبود و یه عده مجبور شدن بایستن ، حالا بازم جای شکر داره که همه جا شدن
نفس و ساحل دو طرف تور رو گرفتن و دخترا به ترتیب بالای سرمون شروع به قند سابیدن کردن توی آینه خودم و بردیا رو می دیدم لبخندی بهش زدم که داشت با کاوه که کنارش ایستاده بود می گفت و می خندید !!
نمی دونم چیدن سفره کار کی بود ولی کار هر کی بود با سلیقه چیده بود ، رنگش سفید و طلایی بود و به صورت پله ای چیده شده بود ، سه تا پله این طرف آینه و شمعدون و سه تا پله اون طرف آینه و شمعدون یه سری چراغ تزئینی خوشگل هم داخل سفره بود و در کل دیزاین شیکی داشت !!
با اومدن عاقد سر و صداها خوابید !! نشست جای مخصوصش و دفتر و دستکش رو باز کرد و گفت :
النِکاحُ السنتی فمن رغب عن سنتی فلیسَ منی سرکار خانم ، دوشیزه ی محترمه ی مکرمه ساریسا بزرگوار فرزند کیارش آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائمی و همیشگی جناب آقای بردیا ابتسام فرزند حمید با مهریه ی یک دست آینه و شمعدان ، یک جلد قرآن مجید ، پانزده سکه ی بهار آزادی ، پانزده شاخه نبات و سی مثقال طلای ساخته شده در بیاورم ؟!
مهلا : عروس رفته گل بچینه !!
صدای عاقد مجددا بلند شد :
به سلامتی و میمنت ، عروس خانم برای بار دوم عرض می کنم آیا به بنده وکالت می دهید شما را به عقد دائمی جناب آقای بردیا ابتسام فرزند حمید با مهریه معلوم در بیاورم ؟!
سحر : عروس رفته گلاب بیاره
با صدای آروم بردیا که می گفت :

چه دروغایی که نمی گن ، بابا عروس که اینجا ور دل من نشسته حالا اگه گذاشتن بله بگه !!
ریز خندیدم و چشمام رو بستم و دعا کردم !! خودخواه بودم ، اول برای خوشبختی خودم و بردیا دعا کردم صداها رو می شنیدم اما حواسم نبود چی می گن ، چهره ی بچها جلوی چشمام جون گرفت و برای تک تکشون دعا کردم حتی کیان به سام که رسیدم جلوی بغضم رو گرفتم و از خدا خوشبختیش رو طلب کردم ، حتی برای ساحل و سحر و نیوشا هم دعا کردم
برای بزرگترا ، از جمله مادر بردیا اون لحظه اونقدر حس خوب توی وجودم بود که بدی ها به چشمم نمیومد !! چشمام رو باز کردم که مادر بردیا اومد سمتم جعبه ی مخمل قرمزی به دستم داد و با اکراه صورتم رو بوسید وقتی ازم دور شد متوجه نگاه های منتظر اطرافیان شدم یعنی برای بار سوم پرسیده بود ؟!؟ باید الان می گفتم بله ؟؟ حواسم نبود !!
با صدای آروم بردیا که می گفت :
دِ بگو دیگه ، زیر لفظیتم که گرفتی !!
لبخندی زدم و بلند گفتم :
با اجازه ی پدر و مادر و برادرم و بقیه ی بزرگترا بله !!
همه شروع به دست زدن کردن نگاهم رو بین جمعیت چرخوندم !! سام با بغض نگاهم می کرد و دست می زد لبخندی به روش پاشیدم و به مامان بزرگ و بابا بزرگ نگاه کردم بابا بزرگ روی ویلچر نشسته بود و مامان بزرگ کنارش روی مبل بابا بزرگ فقط لبخند می زد و مامان بزرگ با چشمای اشکی دست می زد مامان همینطور ، بابا با محبت نگاهم می کرد توی نگاه همه خوشحالی موج می زد اِلا کیان و مادر بردیا !!
اهمیتی ندادم و نگاهم رو ازشون گرفتم توجهم جلب شد سمت عاقد که از بردیا وکالت می خواست با بله ی بردیا لبخندی زدم و سر و صداها بیشتر شد !! خاله هدی اومد سمتم ، قرآن رو از توی سفره برداشت و داد دستم لبخند مهربونی به روم پاشید و گفت :
خوشبخت بشی عزیزم !!
با قدردانی نگاهش کردم و لبخند زدم ازم که دور شد از توی فهرست سوره ی مریم رو پیدا کردم و شروع به خوندن کردم اصلا نمی دونستم باید سوره ی مریم رو بخونم یا سوره ی دیگه ، همینطوری سوره ی مریم به ذهنم رسید !! عاقد شروع به خوندن خطبه کرد آخرای خطبه بود که در قرآن رو بستم و گرفتم سمت النا که کنارم ایستاده بود قرآن رو از دستم گرفت و روی رحل گذاشت
خطبه جاری شد و هر دو قبول کردیم و رسما ، شرعا و قانونا به هم محرم شدیم بعد از زدن امضاهای معروف کاوه در جعبه ی شیرینی رو برداشت و اول از همه به عاقد و بعد بقیه تعارف کرد عاقد بلند شد و بعد از تبریکات معمول از سالن خارج شد مهبد پخشی که توی سالن بود رو روشن کرد و همه ی جوونا ریختن وسط به جز سام و کیان !! همه اومدن سمتمون و یکی یکی روبوسی کردیم و تبریک گفتن کادوهاشون رو دادن که من همه رو سپردم به مامان !!
با کمک بردیا شنلم رو در اوردم بردیا با تحسین نگاهم کرد و گونه ام رو بوسید که صدای دخترا بلند شد :
دوباره دوباره
بردیا خندید و رو بهشون گفت :

مزه اش همون یه باره !!!
منم خندیدم و بردیا سرویس طلا سفید ظریفی رو که خریده بود برام بست حلقه هامون رو توی انگشتای همدیگه فرو کردیم و توی دهن هم عسل گذاشتیم لبخند از روی لبامون کنار نمی رفت !!
با اشاره ی فیلمبردار هر دو از جا بلند شدیم و رفتیم وسط بچها وسط رو خالی کردن و من و بردیا رو به روی هم ایستادیم !!
بردیا که نمی رقصید من شروع به رقصیدن کردم و اونم رو به روم با لبخند دست می زد بچها یه گوشه جمع شده بودن و سر و صدا می کردن بزرگترا هم مشغول دیدن ما و پذیرایی از خودشون بودن !! فیلمبردار که اجازه صادر کرد همه ی بچها دورمون جمع شدن سحر و ساحل و نیوشا زیادی با بردیا صمیمی بودن و همه اش دورش می چرخیدن و شوخی می کردن سعی کردم حساسیتم رو کنار بذارم و خوش بگذرونم کم کم بچها خسته شدن و کنار رفتن ، هدیه و هلما اومدن وسط و کمی با بردیا خوش و بش کردن و رقصیدن بعد رفتن
مامان بهمون نزدیک شد و همونطور که باهام می رقصید روی سرم شباش ریخت بعد باهام روبوسی کرد و چرخید سمت بردیا ، کلی قربون صدقه اش رفت و بوسیدش و یه مشت اسکناس هم ریخت روی سر اون !!
با دستور فیلمبردار دست از رقصیدن برداشتم و نشستم خیره شدم به بچها که دوباره ریخته بودن وسط !!! بردیا دستش رو گذاشت روی دستم و با لبخند خیره شد به بچها !! سرم رو به گوشش نزدیک کردم و گفتم :
مامانت می گفت ساحل قرار بوده عروسش بشه !!
بردیا بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت :
حالا که نشد
چرا ؟
نگاهم کرد و با چشمک گفت :
اگه اینقدر مشتاقی می گیرمش !!
اخمی کردم و گفتم :
شوخیشم جالب نیست
خندید و جواب داد :
حسود خانوم اگه می خواستم بگیرمش خب می گرفتم نمیومدم سراغ تو که
خب چرا ؟؟ دلیلشو بگو !!
سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت :
دوسِت دارم اینو می خوای بشنوی ؟!
لبخند اومد روی لبم سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که بلند خندید !! با اومدن محضر دار که دستور تخلیه می داد شنلم رو با کمک بردیا پوشیدم و از جا بلند شدم از پله ها بالا رفتیم و بقیه هم پشت سرمون !! با کمک بردیا سوار ماشین شدم و راهی آتلیه شدیم بقیه هم رفتن خونه تا برای مراسم آماده بشن
بردیا جلوی در آتلیه ماشین رو نگه داشت و هر دو وارد شدیم عینا کارایی که می گفت رو انجام می دادیم و عکاس عکس می گرفت چند ثانیه هم کلیپ پر کردیم و با تاریک شدن هوا از آتلیه

@donyayroman

خارج شدیم سوار ماشین شدیم و راهی خونه شدیم کمی دور از تر خونه بردیا ماشین رو نگه داشت ، با تعجب چرخیدم سمتش که چشمکی زد و گفت :
با یه سلفی چطوری ؟؟
خندیدم و زیر لب دیوونه ای نثارش کردم گوشیش رو از روی داشبورد برداشت و دوربین جلوش رو فعال کرد خودش رو بهم نزدیک کرد و دستش رو دور شونه ام حلقه کرد !! لبخندم کش اومد و به دوربین نگاه کردم بردیا لبخند دندون نمایی زد و عکس رو گرفت با خنده گفتم :
این همه عکس تو آتلیه گرفتیم بس نبود ؟؟؟
سلفی یه حال دیگه داره !!
بلندتر خندیدم که چند تا عکس دیگه هم گرفت و بعد راه افتادیم صدای آلارم زنگ گوشی بردیا که به صدا در اومد تماس رو وصل کرد و گذاشت روی اسپیکر صدای مردونه باربد توی ماشین پخش شد :
الو بردیا ؟!
جونم داداش ؟؟
کجا موندین پس ؟ چرا نمیاین ؟!
نزدیک خونه ایم پنج دقیقه دیگه می رسیم
باشه می بینمت !!
و تماس از جانب باربد قطع شد بردیا ماشین رو جلوی خونه نگه داشت ، فکر کنم همه جلوی در بودن و کسی داخل نبود با کمک بردیا از ماشین پیاده شدم و دست در دست هم از لای دود اسپند رد شدیم و وارد خونه شدیم بقیه هم پشت سرمون با دست و جیغ و کِل وارد خونه شدن فیلمبردار هم که زودتر از ما رسیده بود و جلوی در منتظر بود دوباره مشغول فیلمبرداری شد
به جایگاه عروس و داماد که خیلی با سلیقه توی آلاچیق گذاشته شده بود نزدیک شدیم و نشستیم کل درختای باغ با ریسه های رنگی و لامپای تزئینی پر شده بود کلی میز و صندلی هم توی باغ چیده شده بود و بچها هم طبق معمول وسط رو خالی گذاشته بودن و می رقصیدن با فامیلای درجه دو روبوسی کردیم و بالاخره چند دقیقه ای تنها شدیم !! البته عمرش کوتاه بود و فیلمبردار ازمون خواست بریم وسط برقصیم
بچها وسط رو خالی کردن و من و بردیا رفتیم وسط روز از نو روزی از نو !! من می رقصیدم و بردیا رو به روم دست می زد ؛ بالاخره تموم شد و رفتیم نشستیم موقع سرو شام که رسید همه سر میزا نشستن و مامان برامون شام اورد چند قاشقی غذا توی دهن هم گذاشتیم و فیلمبردار تنهامون گذاشت لبخند خسته ای زدم و گفتم :
وای کاش زودتر بریم خونه !!
بردیا هم که همیشه ی خدا انحراف قضیه رو در نظر می گیره خندید و با شیطنت گفت :
خونه هم میریم عزیزم
مشتی توی بازوش کوبیدم و گفتم :
منحرف من خسته امه !!
چشمکی زد و گفت :
اون که حله

@donyayroman

خندیدم و زیر لب پرویی نثارش کردم و مشغول خوردن بقیه ی شامم شدم به درخواست خودم بعد از شام یه آهنگ آروم و ملایم پخش شد دست بردیا رو گرفتم و بردم وسط ، دوست داشتم توی فیلممون یه رقص دونفره ی تانگو داشته باشیم نمی دونم چرا ولی کلا حال می کردم باهاش !!!
فیلمبردار وسط رو خالی کرد و چراغای پایه بلند باغ خاموش شد بردیا دستش رو دور کمرم حلقه کرد و منم دستام رو روی شونه هاش گذاشتم و آروم و هماهنگ با هم تکون می خوردیم بردیا پیشونیش رو به پیشونیم چسبوند و گفت :
تو نمی گی من جنبه ندارم ؟؟ از این برنامه ها می چینی ؟!
خندیدم و چیزی نگفتم که گفت :
ساری خوشحالی ؟؟
از ته دلم لبخند زدم و جواب دادم :
خیلی تو چی ؟؟
منم !!
یهو بغض کردم و گفتم :
بردیا ؟؟
فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و برای اولین بار گفت :
جون بردیا ؟
من من خیلی دوستِ دارم !!
خنده ی ملایم قشنگی کرد که دلم ضعف رفت صورتش رو به صورتم نزدیک کرد که انگشتم رو گذاشتم روی لبش ، سرش رو برد عقب و با اخم ظریفی گفت :
ساری من شوهرتم !!
بقیه چیکاره ان ؟؟
دیگران برات مهمن ؟!
نه ولی نمی خوام کسی شاهد خلوتمون باشه !!
لبخند قشنگی زد با تموم شدن آهنگ چراغای پایه بلند باغ هم روشن شدن و من و بردیا از هم فاصله گرفتیم و سرجامون نشستیم پاهام درد گرفته بود و خیلی خسته شده بودم !!! فقط چشم می زدم مراسم تموم بشه ، تا آخر دیگه نشستم و درخواست بچها رو برای رقص رد کردم چون نایی برام نمونده بود !!
با تموم شدن مراسم شنلم رو پوشیدم و به نفس اشاره کردم بیاد پیشم وقتی رسید بهم با نفس نفس گفت :
جونم عزیزم ؟؟
چشمکی بهش زدم و گفتم :
دخترا رو جمع کن می خوام دسته گلمو پرت کنم براشون !!
نفس خندید و سریع گونه ام رو بوسید دوید سمت دخترا و همه اشون رو به ردیف جمع کرد با خنده جلوشون ایستادم و پشتم رو کردم بهشون صدای آهنگ آخر هنوز توی باغ پخش بود ، دسته گلم رو بالا بردم و پرتش کردم ، چرخیدم تا ببینم افتاده دست کی با دیدن کاوه که دست گل توی

@donyayroman

دستش بود بلند زدم زیر خنده دخترا افتادن به جونش و اونم مجبور شد بیاد سمتم و دسته گل رو بده دستم
با خنده ازش گرفتم و چیزی نگفتم چرخیدم تا دوباره بندازمش بالا که صدای کاوه بلند شد :
خب دخترا ؟! می خوام یه رسم جدید پایه گذاری کنم داماد که مشخص شد ، من !! حالا هر دختری دسته گلو بگیره باهاش ازدواج می کنم !!
صدای خنده ی همه ی بلند شد دسته گل رو پرت کردم و چرخیدم ببینم کی گرفته که دیدم دست ساحله !! خندیدم که دست بردیا دور کمرم حلقه شد و بوی عطرش توی بینیم پیچید کاوه با شیطنت به ساحل خیره شد و ساحل هاج و واج مونده بود یهو کاوه همونطور که اطرافش رو نگاه می کرد بلند گفت :
پدر و مادر این بچه کجان ؟؟ بیاین خدافظیاتونو باهاش بکنین می خوام ببرمش
شلیک خنده بلند شد و ساحل با خجالت سرش رو پایین انداخت بردیا با خنده نزدیک گوشم گفت :
یه پا دلقکه واسه خودش
بلند خندیدم و بالاخره از باغ دل کندیم راه افتادیم سمت ماشین و فامیلای درجه یک هم که دست کمی از قوم مغول نداشتن پشت سرمون راه افتادن با کمک بردیا سوار ماشین شدم و بردیا روند سمت خونه ی خودمون بقیه هم بوق بوق کنان پشت سرمون میومدن
بردیا سیستم ماشین رو روشن کرد و صدای موزیک شادی توی ماشین پیچید صداش رو تا ته زیاد کرد و دستش رو از شیشه بیرون برد بلند همراه خواننده می خوند !!
تو با تموم قلب من
نیومده یکی شدی
به قصد کشتن اومدی
تموم زندگیم شدی
با خنده گفتم :
دیوونه شیشه رو ببر بالا سرده سرما می خوری !!
نگاهم کرد و خندید سرش رو از شیشه برد بیرون و داد زد :
زن گرفتم بالاخره زن گرفتم !!
قهقهه ای زدم و گفتم :
باشه بابا بیا داخل الان همه فکر می کنن پیر پسر بودی و کسی بهت زن نمی داده !!
بلند خندید و صاف نشست دستم رو گرفت و با آهنگ همخونی کرد !!!
بیا به قلب عاشقم
بهونه ی جنون بده
اگه مثل من عاشقی
تو هم به من نشون بده
بالاخره رسیدیم خونه جلوی خونه ماشین رو نگه داشت و پیاده شد ، اومد سمتم و کمک کرد پیاده بشم بقیه ی ماشینا پشت سرمون ایستادن و پیاده شدن با همه روبوسی کردم و در جواب تبریکا و پیشنهاداشون با لبخند تشکر کردم ؛ سام و کیان نیومده بودن ، سام که خداحافظیاش رو کرده بود با یادآوری اینکه قرار بود برای همیشه بره بغضم گرفت ، مامان با گریه بغلم کرد و کلی توصیه های

@donyayroman

مادرانه کرد بعد هم بردیا رو بغل کرد و ازش قول گرفت مراقبم باشه بابا هم پدرانه بغلم کرد که جلوی گریه ام رو گرفتم بردیا رو هم مردونه بغل کرد و به هردومون سفارش کرد هوای هم رو داشته باشیم
پدر بردیا هم ایضا مادر بردیا بهمون نزدیک شد و خشک و رسمی باهام روبوسی کرد و گفت که مراقب پسرش باشم به روی خودم نیوردم و با لبخند جوابش رو دادم بعد هم بردیا رو بغل کرد و کلی قربون صدقه اش رفت !! با دور شدنش بردیا دستم رو بین دستش فشرد و با لبخندش دلگرمم کرد
آخر هم پدر بزرگ و مادر بزرگ پدری بردیا که من سر جمع دو سه بار بیشتر ندیدمشون اومدن و بهمون مجددا تبریک گفتن و سفارش کردن مادر بزرگ مادری بردیا هم همینطور شوهرش دو سالی می شد که فوت شده بود !! وقتی از خداحافظی و سفارشات معمول فارغ شدیم از روی خون گوسفند و از میون دود اسپند رد شدیم و وارد خونه شدیم !! پله ها رو که بالا می رفتم بردیا ایستاد و گفت :
میرم ماشینو بیارم داخل و بیام !!
سری تکون دادم و رفتم بالا وارد اتاقمون شدم و با لبخند کفشام رو از پام در اوردم زیر لب آخیشی گفتم و خودم رو پرت کردم روی تخت تموم بدنم شل شد ، چشمام رو بستم و با لبخند زمزمه کردم :
وای چه خوبه !!
نمی دونم چقدر گذشته بود و چشمام داشت گرم می شد که صدای باز و بسته شدن در اتاق رو شنیدم حال نداشتم چشمام رو باز کنم تخت رو که فرو رفت احساس کردم و بعد گرمای نفسای بردیا رو روی پوستم
*
با صدای مکرر آیفون اخمی کردم و همونطور چشم بسته با لحنی خواب آلود گفتم :
بردیا ؟؟ بردیا برو ببین کیه بردیا ؟؟
صدای هوم خفه اش رو که نشون از خواب بودنش می داد شنیدم ضربه ای به دستش که دور شکمم حلقه شده بود زدم و گفتم :
هوم و کوفت برو درو باز کن
با صدایی خمار از خواب گفت :
خوابم میاد !!
و بیشتر خودش رو بهم چسبوند و سرش رو فرو کرد لای موهام کلافه از صدای آیفون چشمام رو باز کردم و دست بردیا رو از دور شکمم باز کردم از تخت پایین پریدم و رفتم بیرون پله ها رو پایین رفتم و آیفون رو برداشتم و جواب دادم :
بله ؟!
صدای مامان توی گوشم پیچید :
منم مامان جان باز کن درو

@donyayroman

دکمه رو فشردم و رفتم توی آشپزخونه چایی ساز رو پر آب کردم و به برق زدم !! با صدای باز و بسته شدن در سالن از آشپزخونه بیرون رفتم و با مامان که اومده بود داخل مواجه شدم ظرف توی دستش رو که دیدم لبخند زدم و گفتم :
سلام مرسی چرا زحمت کشیدی ؟!
خنده ای کرد و گفت :
سلام خواب بودین ؟؟
سری به نشونه مثبت تکون دادم و خمیازه کشیدم اومد سمت آشپزخونه و ظرف کاچی توی دستش رو گذاشت روی اپن رفت سمت یخچال و گفت :
برو بردیا رو هم بیدار کن یکم به خودتون برسین تا من میزو بچینم کم کم بقیه هم میان !!!
سری تکون دادم و از پله ها رفتم بالا هنوز خوابم میومد ، غر زدم :
این چه رسم مسخره ایه آخه ؟!
صدای خنده ی مامان بلند شد وارد اتاق که شدم دیدم بردیا به شکم خوابیده و بالش رو بغل کرده و سرش رو فرو کرده داخلش ملحفه از روش کنار رفته بود و بدن نیمه ب.ر.ه.ن.ه اش رو در معرض دید گذاشته بود !! با خنده رفتم سمتش و دستم رو توی موهای آشفته اش فرو کردم آروم صداش زدم :
بردیا ؟؟ بردیا ؟ بیدار شو
تکونی خورد و خواب آلود گفت :
بذار بخوابم !!
خودم رو پرت کردم روش و روی کمرش خوابیدم چشماش رو باز کرد ولی دوباره پلکاش افتاد روی هم زیر لب چیزی زمزمه کرد که نشنیدم گونه اش رو بوسیدم و گفتم :
پاشو دیگه الان مهمونا میان !!
بینیش رو که می خارید کشید به بالش و بی توجه دوباره خوابید پوفی کردم و از روش بلند شدم !!! این قصد بیدار شدن نداشت یه دست لباس آبرومند آماده کردم و با حوله ام رفتم سمت حموم دوش سریعی گرفتم و رفتم بیرون صدای مامان رو شنیدم که می گفت :
ساریسا مامان ؟؟ آماده شدین ؟
از بالای پله ها بلند گفتم :
من زورم به دامادت نمی رسه خودت بیا بیدارش کن
وارد اتاق شدم و بدنم رو با حوله خشک کردم حوله ام رو پیچیدم دور موهام و مشغول پوشیدن لباسام شدم !! رفتم جلوی آینه و نشستم رو به روش که از توی آینه بردیا رو دیدم که لم داده بود روی تخت و داشت نگاهم می کرد با همون چشمای پف کرده و لبخند محوش از توی آینه لبخندی بهش زدم و گفتم :
اِ بیدار شدی ؟!
سرش رو تکون داد و گفت :
خیلی وقته
با چشمای ریز شده نگاهش کردم که گفت :
داشتم نگات می کردم !!

@donyayroman

با ذوق لبخند زدم و حوله ام رو از دور موهام باز کردم سشوار رو به برق زدم که صدای پاهای مامان رو شنیدم که داشت میومد بالا در باز بود ، بدون نگاه کردن به داخل اتاق تقه ای به در اتاق زد که بردیا هول کرد و ملحفه رو تا روی شونه هاش بالا کشید بلند خندیدم و گفتم :
بیا تو مامان !!
اومد داخل و نگاهی به من انداخت و بعد به بردیا نگاه کرد بردیا هول هولکی لبخندی زد و گفت :
سلام
مامان از خجالت قرمز شد و نگاهش رو از بردیا گرفت توی همون حالت جواب سلام بردیا رو داد و رفت سمت در اتاق ، همونطور که خارج می شد با حرص گفت :
این بچه که بیداره مریضی منو می کشونی بالا ؟!
بلند خندیدم و چیزی نگفتم با بسته شدن در بردیا آسوده از جاش بلند شد و اومد سمتم خم شد و از پشت بغلم کرد ، گردنم رو بوسید و گفت :
شیطونی می کنی ؟!
سری به نشونه مثبت تکون دادم که با خباثت لبخند زد تا به خودم بیام بغلم کرد و برد سمت تخت ، من رو انداخت روی تخت و روم خیمه زد دستاش رفت سمت شکمم و قهقهه ی من رفت سمت آسمون تقلا می کردم از زیر دستش در برم و اونم می خندید آخر با قسمی که به جون پرهام دادمش ولم کرد و رفت سمت حموم براش لباس آماده کردم و موهام رو سشوار کشیدم صدام که زد حوله به دست رفتم بیرون و دادم دستش
برگشتم توی اتاق و کرم گریمم رو به صورتم زدم ، آرایش ملایمی کردم و به خودم نگاه آخر رو انداختم !!! خوب شده بودم رفتم بیرون و پله ها رو پایین رفتم !! وارد آشپزخونه شدم و سر میز نشستم مامان با لبخند دو تا فنجون چایی روی میز گذاشت و رو به روم نشست آروم گفت :
دیشب که اذیت نشدی ؟!
سری به نشونه نه تکون دادم و مشغول خوردن صبحونه ام شدم مامان ظرف کاچی رو گذاشت رو به روم و گفت :
بخور جون بگیری قربونت برم
با چندش به کاچی نگاه کردم متنفر بودم ازش ، به یاد ندارم تا حالا خورده باشم گفتم :
نمی خورم !!
مامان اخمی کرد و گفت :
بیخود باید بخوری
با صدای بردیا مامان حرفش رو خورد :
شما نگران نباش هما خانوم خودم به خوردش میدم !!
مامان لبخندی زد و گفت :
عافیت باشه پسرم
بردیا کنارم سر میز نشست و جواب مامان رو داد :
سلامت باشین صبحتون بخیر !!
مامان : صبح توام بخیر عزیزم
نگاهی به موهای نمدارش انداختم و گفتم :

@donyayroman

چرا موهاتو خشک نکردی ؟ سرما می خوری ، من حوصله پرستاری ندارما
بردیا خندید و مامان تشر زد :
ساریسا ؟
شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم مامان چشم غره ای بهم رفت و همونطور که برای بردیا لقمه می گرفت مهربون گفت :
دیشب خوب خوابیدی عزیزم ؟؟
بردیا لقمه رو از دست مامان گرفت و شنگول گفت :
خـــــوب
چایی توی گلوم پرید بیچاره مامان من هنوز نمی دونه هر حرفی می زنه بردیا جنبه ی منفیش رو در نظر می گیره بردیا با خنده ای که بزور کنترلش می کرد چند تا ضربه زد پشت کمرم مامان لبخند مصنوعی ای زد و گفت :
خب خداروشکر من میرم تو هال شما راحت صبحونه بخورین !!
و از جا بلند شد و رفت توی هال که بردیا بلند گفت :
خودتون صبحونه خوردین هما خانوم ؟!
مامان : آره عزیزم شما بخورین نوش جونتون
بردیا سرش رو نزدیک اورد و آروم گفت :
خب راستشو گفتم ، بد کردم ؟!
خنده ای کردم و جوابی ندادم خودش هم خندید و انگشتش رو فرو کرد توی شکلات صبحانه و مالید نوک بینیم با چندش کف دستم رو کشیدم روی بینیم و گفتم :
این لوس بازیا چیه در میاری ؟!
بلند خندید و گفت :
اگه دیشب بهم ثابت نشده بود می گفتم بخدا تو دختر نیستی
خندیدم و مشتی توی بازوش کوبیدم با صدای مامان که می گفت :
بردیا جان به ساریسا بگو کاچی بخوره
بردیا چشمکی بهم زد و بلند خطاب به مامان گفت :
چشم هما خانوم خیالتون راحت
بعد آروم خطاب به من گفت :
دوست نداری ؟؟
مظلوم نگاهش کردم و سرم رو بالا بردم به معنی نه ریز خندید و گفت :
تا حواسش نیست بریزشون دور !!
خنده ای کردم و دستی توی موهای نمدار و پریشونیش کشیدم و گفتم :
تو اگه از ایران بری فرار مغزها میشی
خندید و چیزی نگفت فکر خوبی بود ، بلند شدم و بی سر و صدا ظرف کاچی رو خالی کردم توی سطل زباله و توی دلم گفتم :
خدا جون ببخشید آخه اصلا دوست ندارم مامانی جونم ببخشید ولی من از کاچی متنفرم !!!

@donyayroman

با تموم شدن صبحونه میز رو جمع کردم ظرفا رو توی سینک گذاشتم و دست کشام رو دستم کردم که بردیا کنارم ایستاد مشغول کفی کردن ظرفا شدم ، سینک پر از آب کف شده بود بردیا دستش رو فرو کرد داخلشون و حباب درست کرد همه رو فوت کرد سمت من که هر چی غر زدم فایده نداشت آخر جیغ زدم :
مامان ؟؟ بیا این دامادتو ببر
بردیا با خنده دستاش رو شست و از آشپزخونه زد بیرون با خنده سری به تاسف تکون دادم و بقیه ی ظرفا رو شستم کارم که تموم شد دستام رو خشک کردم و رفتم بیرون خیلی به موقع کارم تموم شد چون یکی یکی مهمونا اومدن و دوباره شروع به بزن و برقص کردن واقعا چقدر انرژی داشتن !! در کل روز خوبی بود اگه خبر رفتن پرهام و باربد رو فاکتور می گرفتم که کلی زد توی حس و حال خوبم !!!
یعنی واقعا دیگه پرهام رو نمی دیدم ؟!
*
صدای در ریلی تراس که کنار رفت رو شنیدم و اشکم رو از روی گونه ام پس زدم سوئیشرتم رو بیشتر دور خودم پیچوندم که صدای بردیا رو شنیدم :
ساری ؟؟ چرا نمیای بخوابی ؟
بغضم رو قورت دادم و بدون اینکه برگردم سمتش گفتم :
تو برو منم الان میام
صدای قدماش رو که بهم نزدیک شد شنیدم دستش دور شکمم حلقه شد و صداش نزدیک گوشم شنیده شد :
گریه می کردی ؟؟
دستم رو گذاشتم روی دستش که دور شکمم حلقه شده بود با بغض زمزمه کردم :
آره
چرا ؟
سام رفت
متعجب ازم جدا شد و رو به روم ایستاد گفت :
چی ؟؟ کجا ؟
آمریکا ، برای همیشه
یعنی چی ؟؟
سری تکون دادم و گفتم :
نپرس
کی رفت ؟؟
دیروز گفت صبح زود میره
مطمئنی رفته ؟؟
باز سرم رو تکون دادم که گفت :
از کجا مطمئنی شاید نرفته ، آخه کسی چیزی نگفت

@donyayroman

فقط منو بابا می دونستیم به بابا زنگ زدم گفتم نذاره بره ولی دیر شده بود گفت صبح زود رفته بیچاره مامانم بابا می گفت حالش اصلا خوب نیست !!
بردیا اخمی کرد و روی صندلی نشست غرق شد توی افکارش که با غم گفتم :
چرا کسایی که دوستشون دارمو یکی یکی دارم از دست میدم ، سام پرهام !
با چشمای اشکی نگاهش کردم و گفتم :
نکنه تو رو هم از دست بدم ؟!
بردیا از جا بلند شد اومد سمتم ، بازوهام رو بین دستاش گرفت و با اخم گفت :
ساری چرند نگو فقط مرگه که می تونه بینمون جدایی بندازه
سرم رو گذاشتم روی سینه اش و اشکم چکید روی لباسش دستاش دورم حلقه شد ، آروم زمزمه کرد :
نگران نباش ، سام بالاخره یه روزی بر می گرده مطمئنم ، بیشتر از چند سال نمی تونه دوری خونوادشو تحمل کنه پرهامم که هم ما میریم دیدنش هم باربد میارتش پیشمون !! چرا اینقدر خودتو اذیت می کنی ؟؟ مگه تو از اول نمی دونستی قراره بره ؟!
آروم جواب دادم :
چرا
موهام رو بوسید و گفت :
دیگه گریه نکن !!
چشمام رو بستم که دو تا قطره فرو چکید پایین آرامش گرفتم ، توی چارچوب دستای قوی و محکم مَردَم و از خدا خواستم این آغوش رو تا همیشه برام نگه داره !!
*
با بغض پرهام رو به خودم فشردم و گفتم :
دلم برات تنگ میشه چشم آبی من !!
از خودم جداش کردم و گفتم :
مواظب خودت باش خب ؟؟
مظلوم سر تکون داد و گفت :
سالی ؟؟ نمیسه تو و عمو هم بیاین باهامون ؟؟
سری به نشونه نه تکون دادم و حرفی نزدم تا اشک نریزم چجوری دوریش رو تحمل کنم ؟! به آدمایی که کنارم ایستاده بودن نگاه کردم مادر بردیا توی بغل باربد اشک می ریخت و بی قراری می کرد بردیا گرفته کنارشون ایستاده بود و پدرشون سعی داشت همسرش رو آروم کنه و از باربد دور کنه آخر هم موفق شد و نشوندش روی صندلی !! خودش هم کنارش نشست و سعی کرد دلداریش بده پرهام دوید سمتشون که مادر بردیا سفت در آغوشش گرفت و گریه رو از سر گرفت نگاهم رو چرخوندم سمت باربد و بردیا همدیگه رو برادرانه بغل کرده بودن و داشتن با هم حرف می زدن !! جلو رفتم و منتظر شدم حرفاشون تموم بشه بالاخره از هم جدا شدن و باربد رو به من بی تفاوت و سرد گفت :
مراقبش باش
سری تکون دادم و گفتم :

@donyayroman

سفرتون بی خطر !!!!
ممنونی گفت و رفت سمت پدرش همدیگه رو بغل کردن و مشغول حرف زدن شدن پرهام مادربزرگش رو ول کرد و دوید سمت بردیا بردیا محکم بغلش کرد و گفت :
دیگه رفتنی شدی !!!
پرهام گرفته سرش رو تکون داد که بردیا با خنده موهاش رو بهم ریخت و گفت :
زود میایم دیدنت مراقب خودت باش باشه عمو ؟!
پرهام سری تکون داد که بردیا موهاش رو عمیق بویید و گذاشتش روی زمین با اعلام شماره پرواز باربد دست پرهام رو گرفت و چمدونش رو دنبالش خودش کشید دستی برامون تکون داد و خداحافظی گفت و رفت من که حواسم به بقیه نبود و نگاه اشکیم خیره ی پرهام بود که دستای کوچولوش رو برامون تکون می داد !!
*
بردیا از سر میز بلند شد ، پیشونیم رو بوسید و گفت :
چیزی نمی خوای ؟
جرعه ای از چاییم رو نوشیدم و سری به نشونه نه تکون دادم از جا بلند شدم که گفت :
بشین صبحونه اتو بخور
بدرقه ات می کنم بعد میام می خورم !!
لبخند قشنگی زد و چیزی نگفت پشت سرش از آشپزخونه بیرون رفتم ، سوئیچش رو از جا سوئیچی برداشت و مشغول پوشیدن کفشاش شد صدای آلارم زنگ گوشیش از توی جیبش بلند شد ؛ نوچی کرد و صاف ایستاد گوشیش رو از جیب شلوارش در اورد و با دیدن صفحه اش اخم کرد کنجکاو پرسیدم :

کیه ؟؟
شونه ای بالا انداخت و با همون اخم جواب داد :
شماره اش نا آشناست
تماس رو وصل کرد و گوشی رو به گوشش نزدیک کرد :
بله ؟؟ بله خودم هستم بفرمائین بله امرتون ؟؟؟
با دادی که زد قبض روح شدم :
چی ؟؟ کی اوردنش ؟
دستی توی موهاش فرو کرد و زیر لب زمزمه کرد :
وای خدای من
بعد خطاب به شخص پشت گوشی با استرس گفت :
الان حالش چطوره ؟ برادرم کجاست ؟ خیلی خب من خودمو تا نیم ساعت دیگه می رسونم خدانگه دار !!
گوشی رو که قطع کرد دو تا دستاش رو کلافه فرو کرد توی موهاش و زیر لب گفت :
وای
نگران گفتم :

@donyayroman

بردیا چیزی شده ؟؟
سری تکون داد و گفت :
برو لباس بپوش !!
بدون سوال و حرف اضافه از پله ها دویدم بالا وارد اتاق شدم و دم دستی ترین مانتو و شلوار و شالم رو پوشیدم و بی توجه به بدون گریم بودن صورتم گوشیم رو از روی عسلی چنگ زدم و پله ها رو دویدم پایین بردیا روی زمین نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود نزدیکش شدم و با هول کفشام رو پوشیدم و گفتم :
بردیا من حاضرم بلند شو
از جا بلند شد و رفت بیرون بی توجه به چک کردن خونه در ورودی رو قفل کردم و رفتم بیرون !! سوار ماشین که روشن بود و بردیا منتظرم توی حیاط نگهش داشته بود شدم و بردیا ماشین رو برد بیرون ریموت در رو زد و با سرعت راه افتاد نگران گفتم :
بردیا می گی چی شده ؟؟
سری تکون داد و کلافه گفت :
خودمم درست نمی دونم
کی بود بهت زنگ زد ؟؟
بیمارستان !!
یه لحظه تپش قلب گرفتم بدون حرف فرو رفتم توی صندلی و چشم دوختم به رو به روم !! فکرم به همه جا سرک می کشید و توی دلم دعا می کردم اتفاق بدی برای کسی نیفتاده باشه
اونقدر هر دو غرق خودمون بودیم که تا خود بیمارستان ساکت بودیم جلوی در بیمارستان ماشین رو نگه داشت و هر دو با عجله پیاده شدیم دویدیم سمت در ورودی بیمارستان و بردیا در همون حال دزدگیر ماشین رو زد رفت سمت ایستگاه پرستاری ، منم دنبالش رو به پرستاری که سرش توی مانیتور بود گفت :
خانوم ؟!
پرستاره نیم نگاهی به بردیا انداخت و بی حوصله گفت :
بفرمائین
چند دقیقه پیش همکارتون با من تماس گرفتن گفتن برادرم و پسرش رو اوردن اینجا !!
اسم برادرتون ؟!
استرس تموم وجودم رو پر کرد قلبم رو توی دهنم حس می کردم ، نکنه اتفاقی برای پرهام افتاده باشه ؟؟ بردیا مضطرب گفت :
باربد و پرهام ابتسام
اجازه بدین سرچ کنم !!!
بردیا نیم نگاه نگرانی حواله ام کرد و هر دو خیره شدیم به دهن پرستار گفت :
پرهام ابتسام ، اتاق صد و دو انتهای راهرو سمت چپ
من پرواز کردم سمت اتاق اما بردیا نگران رو به پرستار گفت :
پس باربد ابتسام کجاست ؟؟ همکارتون گفت هر دوشون رو اوردن اینجا

@donyayroman

دیگه چیزی نشنیدم ازشون دور شده بودم ، اتاق رو پیدا کردم و خودم رو انداختم توی اتاق !!
پرهام روی تخت خوابیده بود و سر و دست راستش باند پیچی شده بود با بغض جلوتر رفتم و با دیدن صورت کبودش قلبم به درد اومد اشکام روی گونه هام فرو ریخت و موهای طلاییش رو نوازش کردم با حس دستم چشماش رو آروم باز کرد با ذوق خم شدم روش و گفتم :
پرهام ؟ بیدار شدی ؟؟
سریع اشکام رو پاک کردم دستش رو توی هوا تکون می داد و چشماش خیره به سقف بود !!!
دستش که به دستم خورد دستم رو گرفت و گفت :
سالی تویی ؟؟
متعجب گفتم :
آره عزیزم تو تو حالت خوبه ؟!
با بغض گفت :
سالی من نمی بینمت
یه لحظه احساس کردم کل اتاق داره می چرخه دستم رو به تخت بند کردم و خودم رو نگه داشتم از بین هاله ای از اشک می دیدمش که سرش رو به طرف صدام چرخونده بود خنده ی تلخی کردم و گفتم :
یعنی چی ؟؟ تو تو منو نمی بینی ؟!
اشکاش از چشمای آبی بی فروغش ریخت روی گونه های رنگ پریده اش و گفت :
سالی من می تلسم همه جا تالیکه !!
شل شدم روی مبل و سرم رو بین دستام گرفتم در اتاق باز شد و بردیا اومد داخل !! نگاهش کردم ، موهاش آشفته و پریشون توی پیشونیش پخش شده بود و چشماش قرمز بود مژه های خیسش نشون می داد گریه کرده !!! سعی کرد لبخند بزنه و اومد نزدیک با صدایی که به زور از ته حلقم بالا میومد گفتم :
باربد کجاست ؟؟؟
با درد نگاهم کرد و سرش رو تکون داد یعنی چی ؟! مبهوت نگاهش می کردم که خم شد و سر پرهام رو بوسید و گفت :
حالت خوبه عمو ؟!
پرهام دستش رو تکون داد و با پیدا کردن دست بردیا محکم گرفتش خیره به جایی غیر از صورت بردیا گفت :
عمو من می تلسم همه جا تالیکه چلا من هیچی نمی بینم ؟؟ نکنه چلاغا خاموسه ؟!
بردیا مبهوت نگاهم کرد لبم رو گاز گرفتم و اشکام از چشمام پایین چکید ناباور زمزمه کرد :
نه
پرهام : پس چلا من چیزی نمی بینم ؟!
با بغض گفتم :
پرهام جان برق رفته ، الانم شبه برا همین هیچ جا پیدا نیست !!
پرهام : سالی گوسیت مگه چلاغ قوه نداله ؟!

@donyayroman

@donyayroman

دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم بلند نشه بردیا عقب عقب رفت و تکیه زد به دیوار ، آوار شد پایین و سرش رو بین دستاش گرفت با گریه گفتم :
گوشیمو نیوردم
پرهام : عمو ؟؟ تو هم گوسیتو نیوردی ؟!
بردیا که اصلا فکر نکنم صدای پرهام رو شنید ، به جاش من جواب دادم :
نه عمو هم نیورده !!
پرهام : سالی چلا گِلیه می کنی ؟!
هق زدم و نالیدم :
از تاریکی می ترسم
پرهام هم به گریه افتاد با گریه گفت :
سالی گلیه نکن منم از تالیکی می تلسم !! میسه بغلم کنی ؟!
با گریه از جا بلند شدم و رفتم سمتش کشیدمش توی بغلم و محکم به خودم فشردمش !! تموم زورم رو می زدم صدای گریه ام بلند نشه
در اتاق باز شد و دکتر و پرستار سفید پوشی وارد اتاق شدن هر دو سلام آرومی کردن و منم که توی باغ نبودم گفتم :
دکتر چه اتفاقی افتاده ؟!
دکتر متاسف گفت :
متاسفانه دیشب هواپیمایی که به مقصد لندن بلند شده بود سقوط کرد یه تعداد کشته و مجروح داشت که همه رو منتقل کردن به اینجا !! آقای باربد ابتسام هم جزو اجساد بود و منتقل شد به سردخونه ، توی وسایلش شماره های تماسشو پیدا کردیم و با اولین مخاطبش تماس گرفتیم و
صداش توی گوشم می پیچید :
باربد ابتسام هم جزو اجساد بود و منتقل شد به سردخونه
خودم رو کنترل کردم که پس نیفتم با گریه به دکتر که زیادی داشت حاشیه می رفت نگاه کردم و عصبی گفتم :
برین سر اصل مطلب چه اتفاقی برا پرهام افتاده ؟!
دستاش رو جیبای روپوشش فرو کرد و گفت :
متاسفانه به سرش ضربه وارد شده و بینابیش رو مختل کرده
از فشار عصبی و روانی ای که بهم وارد شده بود رفتارام دست خودم نبود داد زدم :
خوب میشه ؟؟؟
دکتر متعجب نگاهم کرد و گفت :
هنوز تشخیص قطعی وجود نداره برای اینکه تا آخر عمر نابینا می مونه یا بعد از یه مدت رفع میشه یه سری آزمایش انجام شده که از روی جواب اونا من نظر قطعیمو میدم
با صدای گریون پرهام چشم از دکتر گرفتم :
سالی اجساد یعنی چی ؟؟ سردخونه کجاست ؟؟ چلا بابامو بُلدن اونجا ؟؟
نا آروم پرهام رو به خودم فشردم و گریه کردم پرستار نزدیکم شد و گفت :
خانوم شما حالتون خوب نیست آروم باشین خواهش می کنم !!!

@donyayroman

اعتنایی به حرفش نکردم که پرهام دوباره با گریه گفت :
سالی نابینا یعنی چی ؟؟ چلا بلق نمیاد ؟ من می تلسم
به بردیا نگاه کردم که دستی به صورتش کشید و از جا بلند شد مژه های خیس و چشمای قرمزش گواه همه چیز بود ، اومد سمتمون و یه دستش رو دور کمر من حلقه کرد و دست دیگه اش رو دور پرهام که توی بغلم بود سرم رو روی شونه ی بردیا گذاشتم و زار زدم
*
بالش رو پشت سرش مرتب کردم که در باز شد صاف ایستادم و چرخیدم سمت در که بردیا وارد اتاق شد ، نگاهی به لیوان توی دستش که با قاشق قند رو داخل آب حل می کرد انداختم و کنار ایستادم بردیا اومد نزدیک و لب تخت نشست ، با دیدن لباسای مشکیش ، موهای پریشونش ، ته ریشش ، صورت خسته اش و چشمای سرخش قلبم به درد اومد
لیوان رو جلوی لبای مادرش گرفت و گفت :
مامان بیا اینو بخور یکم حالت جا بیاد !!
ثریا خانوم دستش رو گذاشت روی دست بردیا و لیوان رو از لباش دور کرد همونطور که آروم اشک می ریخت نالید :
نمی خورم
شدت ریزش اشکاش بیشتر شد و گفت :
الهی بمیرم برا بچه ام الهی قربون صورت ماهش برم ، ای خدا آخه این چه بلایی بود ؟؟ مگه باربدم چند سالش بود ؟؟ باربد من لایق خاک نبود ای خداااااا
بغض کردم و سرم رو انداختم پایین هفت روز از مرگش گذشته بود ، هفت روز بود که نبود هفت روز بود که زیر خاک بود ، هفت روز بود که پرهام یتیم شده بود !! هفت روز بود که پرهام نمی دید هفت روز بود که بهونه ی پدرش رو می گرفت و از تاریکی می ترسید هفت روز بود که فهمیده بود برق قطع نشده ، هفت روز بود که فهمیده بود بینناییش قطع شده هفت روز بود که چشمای آبی خوشگلش بی فروغ شده بود !!
هفت روز بود که حال همه امون بد بود ، مراسم هفتم باربد رو برگذار کرده بودیم و برگشته بودیم خونه توی این هفت روز پرهام خونه ی بابا بود و مامان و بچها تا می تونستن ازش مراقبت می کردن و سهم من از دیدنش فقط شبها بود که کنارش می خوابیدم و بهش امید می دادم که با پیوند قرنیه می تونه دوباره ببینه
توی این هفت روز با بردیا توی خونه ی پدرش مستقر شده بودیم و مراقبشون بودیم ، هفت روز بود که رنگ خونه امون رو ندیده بودم و بردیا یه سری لوازم ضروریمون رو جمع کرده بود و اورده بود اینجا هفت روز بود که خنده نیومده بود روی لبهای مَردم و من دلتنگ چین کنار چشماش بودم !! اشکی که روی گونه ام سُر خورد رو پاک کردم و به بردیا و ثریا خانوم نگاه کردم بردیا به زور چند قطره ای آب قند به خورد مادرش داد و لیوان رو گذاشت روی عسلی
ثریا خانوم دستی به پاش کوبید و با گریه گفت :
ای خدا پسرم ، نور چشمم ای خدا بچه ام !!
بردیا کلافه دستی توی موهاش کشید و سرش رو پایین انداخت ثریا خانوم با نفرت نگاهم کرد و با گریه گفت :

همه اش تقصیر توئه ، از پا قدم نحس توئه اومدی دو تا بچه هامو ازم گرفتی معلوم نیست چه وِردی در گوش پسر طفل معصوم من خوندی که خامت شد و ساحل به اون خانومیو ول کرد و تو رو گرفت بخاطر تو تو روی من ، منی که مادرشم ، منی که بزرگش کردم وایستاد مرده شور پا قدم نحستو ببرن !!
اخمی کردم و جلوی زبونم رو گرفتم داغدار بود بهش حق می دادم ؛ از اون گذشته روی احترام به بزرگتر خیلی حساس بودم !! بردیا با دلجویی نگاهم کرد و پلکاش رو گذاشت روی هم لبخندی به روش پاشیدم هر چند مصنوعی و چرخیدم سمت در که صدای بردیا رو شنیدم :
ساری پیش مامان هستی تا من برم جایی و برگردم ؟!
برگشتم سمت بردیا و با چشم غره نگاهش کردم تا کی می خواست با سیاست میونه ی من و مادرش رو خوب کنه ؟ خبر نداشت که چشمه باید خودش آب داشته باشه درسته که احترام به بزرگتر حالیم می شد اما منم صبری داشتم ، از حدش که می گذشت منم یادم می رفت شخص رو به روم که بی احترامی می کنه بزرگتره پس بهتر بود می رفتم و این اتفاق نمی افتاد !!
در ضمن نمی خواستم ثریا خانوم فکر کنه از روی خود شیرینی مراقبشونم رو به بردیا گفتم :
نه عزیزم باید برم پیش پرهام !!
کلافه نگاهم کرد که بدون مکث در رو باز کردم و رفتم بیرون بلافاصله سینه به سینه ی عمو حمید شدم !! نمی تونستم پدر جون صداش کنم ، من یه پدر داشتم اونم کیارش بزرگوار بود چشمای سرخش نشون از حال خرابش می داد ، با این حال سعی کرد لبخند بزنه و گفت :
دخترم از حرفای ثریا ناراحت نشو ، بهش حق بده مرگ باربد
پریدم وسط حرفش و گفتم :
عیبی نداره عمو جون درک می کنم !! بهش فکر نکنین
لبخند خسته ای زد که گفتم :
اگه کاری ندارین من برم پیش پرهام !!
سرش رو تکون داد و جواب داد :
نه دخترم برو بسلامت مراقب خودت باش !!
ممنون آرومی گفتم و ازش دور شدم سوئیچ ماشین بردیا رو که روی کانتر بود برداشتم و سوئیشرتم رو از روی چوب لباسی برداشتم !! پوشیدم و همونطور که کفشام رو پام می کردم گوشیم رو از جیب مانتوم خارج کردم !! برای بردیا اس ام اس زدم :
من با ماشین میرم پیش پرهام صبح بر می گردم !!!
بلافاصله که سند شد از خونه زدم بیرون در حیاط رو کامل باز کردم و سوار ماشین شدم ، روشنش کردم و از خونه بردم بیرون پیاده شدم تا در رو ببندم که گوشیم توی جیبم لرزید گوشیم رو از جیبم خارج کردم و پیام رسیده رو باز کردم ، بردیا بود :
باشه خیلی مواظب باش ، شب برو خونه خودمون !!!
در حیاط رو بستم و سوار ماشین شدم اسمش رو لمس کردم و تماس برقرار شد ، گوشی رو به گوشم نزدیک کردم که بعد از چند تا بوق صدای گرفته اش توی گوشم پیچید :
جانم ؟!
جانت سلامت ، چرا گفتی شب برم خونه ؟؟

@donyayroman

ما هم زندگی خودمونو داریم ساری باید حواسمون بهش باشه یا نه ؟!
لبخندی روی لبم نشست و گفتم :
آره باید حواسمون بهش باشه
آفرین دختر خوب ، پس شب می بینمت !!
بردیا ؟
جون بردیا ؟؟
پرهام چی میشه ؟
مکثی کرد و کلافه گفت :
بیارش خونه
چشم ، کاری نداری ؟؟
بی بلا نه !!
آروم زمزمه کردم :
دوستِت دارم
منم !!!
تماس رو با لبخند قطع کردم و گوشی رو پرت کردم روی داشبورد راه افتادم سمت خونه بابا !!!
*
بوسه ای روی پیشونیش کاشتم و آباژور رو خاموش کردم ، بغض کردم !! چه خاموش می کردم چه خاموش نمی کردم فرقی نداشت ، چشم آبی من هفت روز بود که دنیاش تاریک شده بود بغضم رو خوردم و بی سر و صدا از اتاق بیرون رفتم راه افتادم سمت اتاق مشترک خودم و بردیا
در اتاق رو باز کردم و رفتم داخل ، بردیا روی تخت خوابیده بود و خیره به سقف و توی افکارش غرق بود یه دستش روی شکمش و دست دیگه اش روی پیشونیش بود در رو بستم و رفتم سمتش کنارش دراز کشیدم و دستم رو نوازش وار روی دستش که روی شکمش بود حرکت دادم و آروم گفتم :
بردیا ؟؟
صداش بغض داشت :
جانم ؟؟
بغض صداش رو دوست نداشتم ، اونقدر که منم بغض کردم و گفتم :
پرهام واسه این همه درد خیلی کوچیکه ، اول از دست دادن مادرش ، بعد پدرش و حالا از دست دادن بینایش بردیا من من خیلی حالم بده !!
دستش که روی پیشونیش بود رو برداشت و حلقه کرد دور کتفم ، خودم رو بیشتر توی بغلش جا کردم و اشکام روی سینه اش چکید زمزمه کرد :
منم خیلی حالم بده باربد همه چیزم بود ، سخته که دیگه نیست ساری من خیلی دوستش داشتم !!
اصلا باورم نمیشه هفت روزه که رفته وقتی جسم بی جون و یخ کرده اشو نشونم دادن خیلی حالم بد شد ساری خیلی بد
با گریه گفتم :
بردیا گریه کن نریز تو خودت !!!

@donyayroman

@donyayroman

من رو بیشتر به خودش فشرد و با بغض گفت :
آرومم کن ساری آرومم کن !!!
چرخید سمتم و سرش رو فرو کرد توی موهام منم چرخیدم سمتش و محکم بغلش کردم !!! با سر انگشتام مشغول نوازش موهاش شدم و آروم اشک ریختم ، بوسیدمش و آرومش کردم مَرد نا آرومم رو آرومش کردم و به خواب سپردمش مَرد خسته ام رو زنش بودم و مادری کردم ، شوهرم بود و بچگی کرد !!! سرش روی سینه ام بود و نفسای منظم و گرمش به پوستم می خورد و من پُر شدم از حسِ خوبِ بودن !!!
*
با دادی که بردیا زد و توی اتاق اکو شد چشمام رو به هم فشردم :
دیگه شورشو در اوردین هی امروز فردا می کنین !!! من دو هفته اس منتظر این عمل کوفتی ام بگین چقدر می خواین بهتون بدم فقط هر چی زودتر پیوند بزنین ، بچه ی خودتونم بود همینطوری آروم می نشستین و می گفتین شاید یه ماه دیگه نوبتش بشه ؟!
دستم رو گذاشتم روی دستش که دسته ی مبل رو با عصبانیت فشار می داد ، آروم گفتم :
بردیا جان آروم باش
دستش رو از زیر دستم بیرون کشید و چرخید سمتم ، با خشم گفت :
چی چیو آروم باشم ؟! خودت داری می بینی ذره ذره داره جلومون آب میشه مگه یه پسر بچه پنج ساله چقدر تحمل داره !؟
بغضم گرفت و سرم رو پایین انداختم ، دو هفته از مرگ باربد می گذشت و پرهام بهونه می گرفت و جواب من و بردیا این بود :
بابا مسافرته
دو هفته بود که نمی دید ، دو هفته بود که شاهد گریه هاش از ترس تاریکی بودم !!! سخت بود ، نبود ؟! با صدای دکتر نگاهم رو از زمین گرفتم :
آقای ابتسام ، آروم باشین خواهش می کنم !!! خیلی های دیگه مثل شما هستن که منتظر این عملن ، باور کنین دست من نیست ، باید نوبت رعایت بشه
بردیا کلافه دستی توی موهاش فرو کرد و بی حوصله سر تکون داد ، گفت :
خیلی خب ممنون !!
به من نگاه کرد و گفت :
بلند شو بریم
ولی !!!
نذاشت حرفم رو ادامه بدم و از اتاق بیرون رفت عصبی در رو ول کرد که خورد توی دیوار ، رو به دکتر سعی کردم لبخند بزنم و گفتم :
ممنون دکتر ، درکش کنین فشار زیادی روشه !!
دکتر چشماش رو گذاشت روی هم و حرفی نزد چرخیدم و از اتاق بیرون زدم !!! نزدیکش شدم که توی سالن رژه می رفت و منتظرم بود کنارش که ایستادم نیم نگاهی حواله ام کرد و راه افتاد سمت در خروجی !!!
*

کلافه توی هال رژه می رفت و با تلفن صحبت می کرد لیوان آب پرتغال رو توی پیش دستی گذاشتم و نگران رفتم سمتش که خطاب به شخص پشت تلفن داد زد :
پس تو به چه دردی می خوری ؟؟ یه استعلام بگیر ببین کدوم خراب شده لیست انتظارش خالیه ؟!
با عصبانیت دستی توی موهاش فرو کرد و کشید دستش رو گرفتم و کشیدم پایین ، لب زدم :
نکن
لبخند کلافه ای بهم زد و دوباره داد زد :
هر قبرستونی باشه فرق نمی کنه ، ببین سالار ، پرهام باید تا آخر این ماه بینابیش رو به دست بیاره ؛ می فهمی؟؟ باید
لیوان آب پرتغال رو گرفتم سمتش که لب زد :
نمی خورم
و دوباره داد زد :
من این چیزا حالیم نیست همین که گفتم !! شب منتظر خبرتم
تماس رو قطع کرد و گوشیش رو پرت کرد روی مبل ، خودش هم نشست روی مبل و سرش رو بین دستاش گرفت !! کنارش نشستم و گفتم :
چی شد ؟
دستاش رو از سرش جدا کرد و توی هم قلاب کرد کلافه گفت :
یکی از رفیقام بود ، باباش رئیس بیمارستانه می گه لیست انتظارشون پره هیچ کسم حاضر نیست جاش رو بده ، گفتم ببینه دیگه کدوم بیمارستانا لیست انتظارشون خالیه یا لااقل کی حاضر میشه نوبتشو بده !!!
عمیقا رفتم توی فکر و سرم رو به نشونه فهمیدن تکون دادم ، زمزمه کردم :
هیچکس
لبخندی به روم پاشید هر چند مصنوعی و لیوان رو از دستم گرفت ، یه نفس همه اش رو سر کشید و از جا بلند شد رفت سمت پله ها که پرسیدم :
کجا ؟؟
نه چرخید سمتم نه ایستاد همونطور که راهش رو می رفت فقط یه کلمه گفت :
پرهام !!
*
حوله به سر از پله ها پایین رفتم که بردیا گوشیش رو ول کرد روی مبل و اومد سمت پله ها من رو که روی پله ها دید ایستاد و با لحنی که کمی خوشحال به نظر میومد گفت :
اِ تو اینجایی ؟؟
سری تکون دادم و منتظر نگاهش کردم که گفت :
پیدا شد ساری ، بالاخره پیدا شد !!!
متعجب گفتم :
چی پیدا شد ؟؟
یه نفر حاضر شده نوبتشو بده
خوشحال بالا پریدم و گفتم :

@donyayroman

واقعا ؟؟ کجا ؟
یکی از بیمارستانای مشهد
دستم رو گذاشتم روی دهنم که جیغ نزنم اومد سمتم و دستش رو حلقه کرد دور کمرم !!! من رو با خودش همراه کرد و از پله ها رفت بالا گفت :
بیا بریم موهاتو خشک کن سرما نخوری
وارد اتاق که شدیم گفتم :
حالا کی میریم ؟؟
در اسرع وقت ، تو به فکر جمع کردن لباسامون باش
سری تکون دادم که من رو نشوند روی صندلی و گفت :
بشین تا موهاتو سشوار بکشم !!!
از توی آینه نگاهش کردم ، سشوار رو از کمد خارج کرد و به برق زد مشغول خشک کردن موهام شد که بی مقدمه گفتم :
تو حرفای مامانتو قبول داری ؟؟
اخم ظریفی کرد و گفت :
کدوم حرفاش ؟؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم :
اینکه من پا قدمم نحس بوده و
همونطور که سشوار روشن بود دست از کار کشید و با اخم غلیظی از آینه نگاهم کرد که باعث شد حرفم رو ادامه ندم ، گفت :
چرند نگو
و دوباره مشغول خشک کردن موهام شد ، شاید می خواست از اون فکرا درم بیاره که گفت :
لباس گرم بردار ، مشهد الان خیلی سرده !!!
سری تکون دادم و چیزی نگفتم
*
نگاهی به چشمای خیس و صورت بغض کرده ی مامان انداختم و با خنده گفتم :
بابا نمیریم بمیریم که ، همین مشهده !!
مامان بغلم کرد و با گریه گفت :
قربونت برم من ، الهی بمیرم برات اول زندگیت
با اعتراضم مامان حرفش رو ادامه نداد :
اِ مامان ؟؟
ازم جدا شد و کنار بابا ایستاد ، نگاهی به پرهام که توی بغل بردیا خواب بود انداختم و رفتم سمت بابا !! بابا بغلم کرد و گفت :
سفرتون بی خطر بابا
ازش فاصله گرفتم و با لبخند گفتم :
ممنون

@donyayroman

چرخیدم سمت عمو حمید و ثریا خانوم ثریا خانوم گریه می کرد و عمو حمید سعی می کرد آرومش کنه !! با اعلام شماره پروازمون گفتم :
بردیا جان باید بریم !!
ثریا خانوم نگاه خصم آلودی حواله ام کرد و گفت :
خدا کنه این یکی بچه ام خودش بیاد نه جنازه اش
اخمی کردم و جواب دادم :
منو با عزرائیل اشتباه گرفتین ثریا خانوم !!!
صدای آروم بردیا که نشون از ادامه ندادن بحث توسط من می داد رو شنیدم :
ساریسا
ثریا خانوم چشماش رو درشت کرد و گفت :
کجا قایم کرده بودی این زبونو دیدی مظلوم نمایی فایده نداره گفتی بذار از راه دیگه وارد بشم آره ؟!
کلافه چشمام رو توی کاسه چرخوندم و نفسم رو فرستادم بیرون که عمو حمید تشر زد :
ثریا !!!!!
ثریا خانوم چشم غره ای به عمو حمید رفت که بردیا نگاه دلخورش رو دوخت به مادرش دسته ی چمدون رو گرفتم و گفتم :
برامون دعا کنین عمو حمید خداحافظ !!
عمو حمید : بسلامت دخترم ، به سلامت برین و برگردین !!
با لبخند سری تکون دادم که بردیا گفت :
مامان ، بابا خدافظ
رو به مامان و بابا کرد و گفت :
خداحافظتون
مامان با بغض دستی براش تکون داد و بابا با لبخند گفت :
بسلامت پسرم !! مراقب خودتون باشین
کنار هم ازشون فاصله گرفتیم ، دستی براشون تکون دادم و وارد سالن پرواز شدیم !!!
*
پتو رو کشیدم روش و پیشونیش رو بوسیدم لبخند تلخی به صورت معصومش زدم و از لب تخت بلند شدم !! صدای آلارم زنگ گوشیم که بلند شد سریع از جا بلند شدم و گوشیم رو از توی کیفم در اوردم ، بردیا بود تماس رو وصل کردم و جواب دادم :
الو ؟؟ سلام
صداش خسته بود :
سلام
خوبی ؟؟ چی شد ؟
نفسش رو که توی گوشی فوت کرد شنیدم گرفته گفت :
هنوز هیچی
وا رفتم و ول شدم روی مبل نگاهی به صورت غرق در خواب پرهام انداختم و گفتم :

@donyayroman

@donyayroman

یعنی چی ؟؟
خونواده اهدا کننده رضایت نمیدن !!!
پنجه هام رو فرو کردم توی موهام و گفتم :
حالا چی میشه ؟؟
نمی دونم
بیا هتل !!!
یه سر میرم حرم بعد میام پیشت
باشه مواظب خودت باش !!
کاری نداری ؟؟
نه فعلا
تماس بدون جواب بردیا قطع شد فکر کنم دومین باری بود که اومده بودم مشهد ، یه بار وقتی هشت سالم بود خونوادگی اومده بودیم و من فقط عشق بازار رفتن بودم اونقدرا اعتقاداتم قوی نبود که هر دم بخوام مشهد باشم ولی حالا هوایی شده بودم که برم و یه گوشه ی حرم که نمی دونم چقدر عوض شده توی این همه سال بشینم و با خودم خلوت کنم
تا برگشتن بردیا لباسامون رو مرتب کردم و دوش گرفتم یه لباس مرتب پوشیدم و مشغول زدن کرم گریمم شدم ، آرایش ملایمی کردم و منتظر شدم بردیا برگرده و من برم حرم هتل دقیقا توی خیابونی بود که منتهی می شد به حرم یعنی از در که بیرون می رفتی حرم پیدا بود در که باز شد از روی مبل بلند شدم و رفتم سمتش ، پریشون و کلافه و به هم ریخته بود سلام آرومی کرد که گفتم :
سلام حالت خوبه ؟؟
بی حوصله سری تکون داد و سوئیشرتش رو در اورد و پرت کرد روی مبل رفتم سمتش و بازوش رو توی دستم گرفتم و گفتم :
لباس برات آماده کنم بری حموم ؟!
سری به نشونه نه تکون داد و با دیدن لباسای آماده ام گفت :
جایی میری ؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :
می خوام برم حرم !!!
با ادامه ی حرفم لبخند کمرنگی نشست روی لبش :
اجازه میدی ؟!
بینیم رو بین انگشتاش گرفت و کشید دستی توی موهای پریشونش کشیدم و دادم عقب ، با لبخند گفتم :
پس تا استراحت می کنی من میرم و بر می گردم
سری تکون داد و کنار پرهام روی تخت دراز کشید کیف و گوشیم رو برداشتم و کفشام رو پوشیدم !! از اتاق بیرون رفتم و وارد آسانسور شدم دکمه ی همکف رو فشردم ، صدای موزیک ملایمی پخش شد و بعدش صدای زنی که رسیدن به طبقه ی مورد نظر رو اطلاع می داد !!

@donyayroman

از آسانسور خارج شدم و از ساختمون هتل بیرون زدم دستی برای تاکسی بلند کردم و سوار شدم !!! نگاهی به آسمون ابری و گرفته انداختم و بغض کردم نمی دونم چرا هوای مشهد یه جوری بود ، گرفته بود ، حالت گرفته می شد ولی توی دلت ولوله بود یه حس خوب نمی دونم چطور حالم رو توصیف کنم ، اونقدر توی خودم بودم که متوجه رسیدنم نشدم با صدای راننده به خودم اومدم :
خانوم جلوتر نمی تونم برم شلوغه
سری تکون دادم و ممنون آرومی گفتم کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم !! از لای ماشینا رد شدم و خودم رو به ورودی خواهران رسوندم تا اینجا که واقعا تغییر کرده بود !!! وارد شدم که باد گرمی به صورتم خورد و حالم رو دگرگون تر کرد دو تا خانم چادری نشسته بود و با اون چیزای رنگی توی دستشون با هم حرف می زدن با دیدنم یکیشون با لبخند گفت :
چادرت کو دخترم ؟!
متعجب گفتم :
باید چادر می پوشیدم ؟!
بله حرم آقا حرمت داره باید احترامشو نگه داری عزیزم !!!
با خجالت سرم رو پایین انداختم و گفتم :
نمی دونستم
از جا بلند شد و از توی پلاستیک بزرگ کنارش چادر مشکی رنگی خارج کرد و اومد سمتم بازش کرد و انداختش روی سرم و گفت :
عیبی نداره دخترم ، این دیگه مال خودت یکی از خیرین زحمتشو کشیده !!!
موهام رو توی شالم فرستاد و چادر رو روی سرم مرتب کرد و گفت :
برو عزیزم ، التماس دعا !!
لبخندی زدم و با گفتن ممنون پرده برزنتی سنگین رو کنار زدم و وارد صحن شدم اونقدر تغییر کرده بود که هیچ جا رو نمی شناختم ، خیلی بزرگ بود ترسیدم گم بشم !!! به اطرافم نگاه کردم و با دیدن یکی از خادمای مرد که خیلی قد بلند و هیکلی هم بود جلو رفتم چادرم رو سفت نگه داشتم و گفتم :
آقا
چرخید سمتم که گفتم :
من می خوام برم حرم ، از کدوم طرف باید برم ؟!
بدون اینکه به صورتم نگاه کنه اشاره ای به قسمتی کرد و گفت :
از اون سمت برین بعد از سمت چپ وارد صحن آزادی که بشین رو به روتون ایوون طلا رو می بینین !!!
لبخندی زدم و ممنونی گفتم و راه افتادم سمت جایی که گفته بود صحن ها رو رد کردم و رسیدم به ایوون طلا و پنجره فولاد و سقاخونه ی رو به روش بغض توی گلوم نشست و دستم رو گذاشتم روی سینه ام !!!! تعظیم کوتاهی کردم و زمزمه کردم :
السلامُ علیک یا علی ابن موسی الرضا

@donyayroman

با دیدن چند نفر که رو به روی یه تابلو ایستاده بودن یاد چند سال پیش افتادم که با مامان و مامان بزرگ اومده بودم حرم ، برای نماز صبح و من چقدر غر زده بودم که خوابم میاد و مامان گفته بود :
بیا بهت قول میدم خوشت بیاد !!!
و من اومدم و مامان و مامان بزرگ مشغول خوندن اذن دخول شدن و من با تمام بچگیم محو تماشای ایوون طلا و گنبد طلایی شده بودم و ذوق می کردم !! چقدر دنیام کوچک بود ، چقدر آزادانه می خندیدم !!! و واقعا خوشم اومد از تماشای اون عظمت طلایی ولی دیگه حاضر نشدم بیام ، برام تکراری شده بود
به تابلو نزدیک شدم و اذن دخول رو زمزمه کردم چرخیدم و به طرف ایوون طلا رفتم ، شلوغ بود نزدیک اذان مغرب بود و خیلی شلوغ بود !!! کفشام رو در اوردم و از توی محفظه های سبز نایلونی برداشتم و کفشام رو گذاشتم داخلش ، چند تا از خادما مشغول پهن کردن فرش قرمز کف صحن شدن !!! رفتم داخل و از میون هیاهوی خانما تونستم ضریح رو ببینم
بغضم شکست و چهره ی پرهام جلوی چشمام جون گرفت از همون دور مشغول دعا کردن شدم چون اگه می رفتم جلو زنده بیرون نمیومدم ، به زبون خودم خلوت کردم با خدایی که امامش رو واسطه قرار داده بودم :
خدایا بندگی نکردم ، اما همین قدر می دونم که داری امتحانم می کنی یه بار هوامو داشتی بدون هیچ چشم داشتی برای منی که بنده ات نبودم ممنونت شدم که منو به خودم اوردی و نذاشتی بیشتر از اون دل بشکنم و حالا بازم محتاج خودت شدم خدایا این روزا برام خیلی پررنگ شدی !! می دونم که خودت داری منو می کشونی سمت خودت ، نمی دونم کدوم کار خوبم باعث شده نگاهتو ازم نگیری اما خوشحالم خیلی خوشحالم که هوامو داری کمکم کن بیام سمتت ، کمکم کن ازت دور نشم خدایا همین جا ، رو به روی ضریح عزیزترین امامت قسمت میدم با اون بچه منو امتحان نکن نمی دونم چیشد که برام عزیز شد و جونش به جونم بسته شد ولی تو رو به آبروی همین امام قسم با پرهام منو امتحان نکن من طاقتشو ندارم ، لااقل به خاطر بردیا که مرد و مردونه پام وایستاد ، می دونم که دلخوشت کرد ، به خاطر بردیا چشمای پرهامو بینا کن اونم طاقت نداره مرگ باربد و ندیدن پرهام داره اذیتش می کنه !!! خدایا خودت کمک کن یا امام رضا تو شفاعت کن
سُر خوردم کنار دیوار و سرم رو روی زانوهام گذاشتم اشک ریختم و خالی شدم اشک ریختم و سبک شدم !!
*
بردیا پرهام رو که توی بغلش بود گرفت سمتم و گفت :
بشینین من الان بر می گردم
پرهام رو گرفتم توی بغلم و گفتم :
کجا میری ؟؟
کلافه دستی توی موهاش فرو کرد و گفت :
میرم با خونواده اهدا کننده حرف بزنم
بی معطلی رفتم نزدیکش و گفتم :

منم میام !!!
نگاه کلافه ای بهم انداخت انگار حوصله مخالفت نداشت ، سری تکون داد و راه افتاد دنبالش راه افتادم که پرهام گفت :
سالی کجا داالیم می لیم ؟!
گونه اش رو بوسیدم و گفتم :
می خوایم بریم با آقای دکتر صحبت کنیم چشماتو خوب کنه ؟!
واقعا ؟!
دلم برای لحن خوشحال و بچه گونه اش ضعف رفت محکم به خودم فشردمش و گفتم :
آره عزیزم
رو به روی آی سیو که قرار گرفتیم ایستادم ، قلبم فشرده شد برای زن چادری نشسته روی صندلی پشت در که اشک می ریخت و توی یه دستش تسبیح و توی دست دیگه اش قرآن بود قلبم فشرده شد برای مردی که کنار دیوار نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود بردیا متعجب چند قدم جلوتر ایستاد و چرخید سمتم ، گفت :
چرا نمیای ؟؟
با بغض سرم رو پایین انداختم و راه افتادم زن با دیدن بردیا اخمی کرد و بی توجه مشغول خوندن ادامه ی دعاش شد ! کنار بردیا رو به روش ایستادیم و بردیا آروم سلام کرد زن نگاهش رو بالا کشید و نگاه بی تفاوتی به ما انداخت که سرم رو به نشونه سلام تکون دادم زن با دیدن پرهام توی بغلم گریه اش شدید شد !! قرآن رو گذاشت روی صندلیِ کنارش و از جا بلند شد ، دستاش رو دراز کرد سمت پرهام ، نگاهی به بردیا انداختم که با باز و بسته کردن چشماش بهم اطمینان داد پرهام رو به بغل زن سپردم ، پرهام با ترس دستاش رو کشید سمتم و دنبالم گشت با بغض گفت :
سالی ؟!
دستش رو گرفتم و گفتم :
همین جام عزیزم
زن پرهام رو با محبت توی بغلش فشرد و موهاش رو بویید پیشونیش رو بوسید و با گریه چشماش رو بست !!! بغضم گرفت و به زور جلوی گریه ام رو گرفتم مرد توجهش جلب شد سمتمون و از جا بلند شد ، اومد سمت همسرش و پرهام ، لبخند تلخی زد و دست پرهام رو گرفت و گفت :
چطوری مرد کوچک ؟!
بردیا لبخند کمرنگی زد و پرهام با ترس سرش رو دنبال صدا چرخوند با بغض گفت :
خوبم !!!
زن طاقتش تموم شد و پرهام رو گرفت سمتم ، گرفتمش توی بغلم و موهاش رو بوسیدم و در گوشش زمزمه کردم :
من اینجام قربونت برم
دستاش رو محکم حلقه کرد دور گردنم زن با گریه ازمون دور شد ، بردیا رو به مرد گفت :
آقای رجبی ؟؟
مرد با درد به بردیا نگاه کرد ، بردیا که نگاه منتظر مرد رو دید گفت :
اومدم یه بار دیگه درخواستمو مطرح کنم رضایت میدین این عمل انجام بشه ؟!؟

مرد که حالا فهمیده بودم فامیلش رجبیه نشست روی صندلی و سرش رو بین دستاش گرفت با بغض گفت :
رضایت من مساوی میشه با رضایتم به اهدای اعضای دیگه ی بچه ام مساوی میشه با قطع کردن دستگاه اکسیژن ، مساوی میشه با قطع کردن نفسش مساوی میشه با تیکه تیکه کردنش !!! بچه امه
آقای ابتسام برام سخته بگذرم ازش سخته هر تیکه اشو ببخشم به یکی
نگاه اشک آلودی به بردیا انداخت و گفت :
شما خودت بودی حاضر می شدی پسرتو " اشاره به پرهام کرد " تیکه تیکه کنن و ببخشن ؟! مگه پسر من حق زندگی نداشت ؟؟ مگه پسر من بچه نبود ؟؟ چرا باید یه از خدا بی خبر بهش بزنه و فرار کنه ؟! می دونستی اگه زودتر می رسید به بیمارستان هیچوقت این اتفاق براش نمی افتاد ؟!
قطره اشکی که روی گونه اش چکید بغضم رو تشدید کرد من طاقت گریه ی مرد رو نداشتم !!!
سرم رو انداختم پایین حس کردم بردیا کنار آقای رجبی نشست صدای گرفته اش رو شنیدم :
پرهام پسر من نیست ، پسر برادر خدا بیامرزمه که یه ماهه از دنیا رفته مادرش چند سال پیش از دنیا رفت ، این بچه توی این سن درد زیاد کشیده !! دست من امانته باید یه کاری براش بکنم که پیش برادرم شرمنده نشم به همین امام قسم که تو همین شهر دفن شده اگه راضی نباشی میرم و پشت سرمم نگاه نمی کنم میرم التماس اون بالاسریو می کنم که پسرتو بهت برگردونه فقط یه لحظه به این فکر کن که یه درد از دردای این بچه کم می کنی تضمین می کنی بهشتو برای خودت و خونوادت نمی خوام بذارمت تحت فشار خوب فکر کن اگه با دلت راضی بودی من مخلص خودت و خونوادتم اما اگه نبودی
نفس عمیقی کشید و آرومتر ادامه داد :
اگه نبودی دیگه مزاحمت نمیشم !!!
دستی به رون پای آقای رجبی زد و از جا بلند شد اومد سمتم و اشاره کرد بریم !! با بغض نگاهی به آقای رجبی انداختم که صورتش رو با دست پوشونده بود و گریه می کرد لرزش شونه هاش عمق غمش رو مشخص می کرد ، کنار بردیا راه افتادم و از بیمارستان زدیم بیرون !!
*
با صدای آلارم زنگ گوشی بردیا چشمام رو آروم باز کردم سرم رو از روی بالش بلند کردم و به اطرافم نگاه کردم ! بردیا غرق خواب بود دستی به بازوش زدم و آروم صداش زدم تا پرهام بیدار نشه :
بردیا ؟؟ بردیا ؟!
پلکاش که تکون خورد گفتم :
پاشو گوشیت خودشو کشت !!!
سریع از جا پرید و گوشیش رو از روی عسلی برداشت چهره اش مضطرب شد و جواب داد :
الو ؟؟ سلام حالتون خوبه ؟
نشستم روی تخت کنجکاو و دقیق خیره شدم به بردیا که صورتش خوشحال شد و گفت :
بله بله من تا نیم ساعت دیگه خودمو می رسونم !! خدافظ
تماس که قطع شد پرسیدم :
کی بود ؟؟

با لبخند به پرهام که بین من و بردیا خوابیده بود نگاه کرد و گفت :
رضایت دادن
دستم رو گذاشتم روی دهنم تا جیغ نزنم اشک شوق توی چشمام جمع شد و خم شدم روی پرهام !!
موهای طلاییش رو بوسیدم که توی خواب اخمی کرد و تکون خورد بردیا از جا بلند شد و گفت :
پاشو حاضر شو بریم بیمارستان !!
سری تکون دادم و از جا پریدم دست و صورتم رو شستم و با حوله خشک کردم موهام رو مرتب بالای سرم بستم و کرم گریمم رو به صورتم زدم آرایش ملایمی کردم و لباس مرتبی پوشیدم !! به بردیا که مشغول پوشیدن کت تک سرمه ای رنگش بود نگاه کردم و رفتم سمتش دستام رو حلقه کردم دور کمرش و سرم رو چسبوندم به سینه اش ، چشمام رو بستم و با لبخند گفتم :
اینا همه اش بخاطر توئه
دستش رو حلقه کرد دور کتفم و متعجب و با خنده گفت :
بخاطر من ؟؟ چرا ؟!
سرم رو از روی سینه اش بلند کردم و خیره شدم توی چشماش سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم :
از خدا خواستم بخاطر مرد بودنت ، بخاطر دل بزرگت پرهامو خوب کنه !!!
با دستش سرم رو چسبوند به سینه اش و آروم گفت :
خانوم من
غرق ل.ذ.ت شدم و خودم رو ازش جدا کردم سریع گفتم :
بهتره هر چی زودتر بریم
لبخندی به روم پاشید و سرش رو تکون داد رفتم سمت پرهام و آروم و با بوسه بیدارش کردم !!!
دست و صورتش رو شستم و لباس مرتبی تنش کردم هر سه از اتاق خارج شدیم و با آسانسور رفتیم پایین بردیا کلید اتاق رو تحویل داد و از هتل خارج شدیم بردیا دستی برای تاکسی بلند کرد و هر سه سوار شدیم !!! تا رسیدن به بیمارستان هر سه ساکت بودیم و پرهام سرش رو گذاشته بود روی پام و چرت می زد مشغول نوازش موهاش بودم که رسیدیم ، بردیا کرایه رو حساب کرد و از ماشین پیاده شدیم
بردیا پرهام رو که خواب آلود بود بغل کرد و رفتیم داخل !!! کارای اداری عمل پرهام رو انجام دادیم و قرار شد همون روز عمل انجام بشه چون عملش سرپایی بود و نیازی به بستری شدن نداشت پرهام روی تخت غرق خواب بود و من غرق چهره ی نازش و خوشحال از اینکه آبی چشماش دوباره بینا می شد
در اتاق که بازشد چرخیدم سمت در ، بردیا نایلون به دست وارد اتاق شد و لب تخت نشست نایلون رو داد دستم و گفت :
در بیار بخوریم که خیلی گرسنه امه
در نایلون رو باز کردم و ظرف حلیم رو در اوردم بردیا میز متحرک پایین تخت رو کشید بالا و ظرف حلیم رو از دستم گرفت و گذاشت روی میز بسته ی نون لواش و قاشقای یه بار مصرف رو هم کنارش گذاشتم پرهام رو به زور بیدار کردم و هر سه کنار هم صبحونه خوردیم
*

@donyayroman

بوسه ای روی پیشونیش کاشتم که دستم رو که توی دستش بود محکم فشرد و با ترس گفت :
سالی من می تلسم
خنده ای کردم و گفتم :
ترس نداره چشم آبی من بهت قول میدم هیچی نفهمی !! وقتی هم اومدی بیرون منو عمو رو می بینی باشه؟؟
سری تکون داد که بردیا با لبخند نگاهش کرد و گفت :
ما همین جا منتظرتیم خب ؟!
پرهام سرش رو چرخوند سمت صدا و دوباره سرش رو بالا پایین کرد دو تا از پرستارا تخت رو به حرکت در اوردن و پرهام رو وارد اتاق عمل کردن با صدای جیغی که از پشت سرمون بلند شد ترسیده نگاه از پرهام گرفتم و چرخیدم ، بردیا هم با اخم چرخید که با خونواده ی رجبی رو به رو شدیم !!
زن خودش رو روی جسم پسرش انداخته بود و گریه می کرد آقای رجبی و چند نفری که همراشون بودن دست کمی از اون نداشتن و سعی می کردن از تخت دورش کنن دستم رو جلوی دهنم گرفتم تا بغضم نترکه !! بردیا حالم رو فهمید متاثر دستش رو دور کمرم حلقه کرد و حرفی نزد سرم رو گذاشتم روی شونه اش و با بغض زمزمه کردم :
خیلی سخته بردیا
فشار دستش دور کمرم بیشتر شد و مثل خودم زمزمه کرد :
آره !!!
بالاخره پرستارا و آقای رجبی موفق شدن و تخت رو به حرکت در اوردن و راهی اتاق عمل شدن بردیا من رو با خودش همراه کرد و نشستیم روی صندلی !! کمی به فاصله از ما خونواده ی رجبی در حال عزاداری بودن برای پسر بچه ای که سنش کمتر از پرهام نه بیشتر از پرهام هم نبود
*
دکتر پانسمان نیم دایره ای شکل روی چشمای پرهام رو برداشت و گفت :
آروم چشماتو باز کن اصلا عجله نکن !!!
پرهام آروم چشماش رو باز کرد نور چشماش رو زد ، چند بار پلک زد و آخر نگاهش رو توی اتاق چرخوند !! خندید و نگاهش رو به من دوخت خوشحال گفت :
سالی من بینم دالم می بینمت !!
نگاهی به پلکای خیسش انداختم و با خنده سرم رو تکون دادم پرهام به بردیا نگاه کرد و گفت :
عمو چگدر لیش دالی !!!
بردیا خنده ی بلندی کرد و گفت :
پدر سوخته
لبخندی که می خواست از خنده اش روی لبم بشینه با حرفش محو شد خودش هم فهمید !! خنده اش جمع شد ، ریشای بلندش و لباسای مشکیش گواه همه چیز بود دکتر با لبخند به من نگاه کرد و گفت :
اینم رنگ چشماش که می پرسیدین عوض میشه یا نه ؟!

@donyayroman

سرم رو پایین انداختم و آروم خندیدم پرهام هنوز چشم آبی من باقی مونده بود !! بردیا دستش رو دور شونه ام حلقه کرد و با لبخند بهم خیره شد پرهام با ذوق مدام اطرافش رو نگاه می کرد و بی دلیل می خندید !!! البته به گفته ی دکتر تا چند وقت تار می دید که اثرات عمل بود و اگه شدید می شد باید به پزشک مراجعه می کردیم
*
دست پرهام رو توی دستم فشردم و دست دیگه ام رو گذاشتم روی سینه ام تعظیم کوتاهی کردم و زیر لب سلام دادم که پرهام گفت :
سالی ؟؟
نگاهش کردم و گفتم :
جانم !؟
چگدر چادُلت قشنگه
با خنده گونه اش رو کشیدم و گفتم :
وروجک
با خودم همراهش کردم و رو به روی ایوون طلا ایستادیم مشغول در اوردن کفشام شدم و رو به پرهام گفتم :
کفشاتو در بیار !!!
بدون سوال کفشاش رو در اورد و توی نایلونی که از توی محفظه برداشته بودم گذاشت خودم هم کفشام رو داخلش گذاشتم و دوباره دست پرهام رو گرفتم از بین جمعیت رد شدیم و رو به روی ضریح قرار گرفتیم !! لبخندی زدم و چشمام رو بستم از همون دور از خدای خودم و امامی که دعام رو بی جواب نذاشته بود تشکر کردم و با دلی شاد قصد رفتن کردم
موقع بیرون رفتن از در منصرف شدم و ایستادم ، دوباره برگشتم داخل که پرهام گفت :
چلا بلگشتی ؟!
خم شدم و موهاش رو از توی پیشونیش کنار زدم ، گفتم :
همین جا بمون تا برگردم باشه ؟!
سری تکون داد که نایلون کفشامون رو گرفتم سمتش و با چشمک گفتم :
مراقب اینا هم باش
از دستم گرفت که ازش دور شدم چادرم رو محکم گرفتم و زیر لب گفتم :
خدایا خودت کمک کن !!!
جلو رفتم و بین جمیعت گیر افتادم با هر تکون جمعیت منم تکون می خوردم ، نمی دونم چقدر گذشت و چقدر اینور اونور شدم که بالاخره دستم ضریح رو لمس کرد آرامش سرتاسر وجودم رو گرفت !! چشمام رو بستم و خواستم بازم تشکر کنم که با لمس چیزی روی دستم چشمام رو باز کردم یکی از خادما با اون چیز رنگی توی دستش به دستم می زد ، با نگاهم گفت :
حرکت کن خواهر
سری تکون دادم و از ضریح فاصله گرفتم به سختی خودم رو از بین جمعیت بیرون کشیدم و به پرهام رسوندم !!! با دیدن نفس نفس زدنم متعجب شد که خندیدم و دستش رو گرفتم از حرم خارج شدیم و کفشامون رو پوشیدیم

@donyayroman

@donyayroman

نایلون رو توی محفظه برگردوندم و راه افتادیم رو به روی ایوون طلا ایستادیم و دوباره سلامی به آقا دادم و توی دلم گفتم :
دلم نمیاد ازت خداحافظی کنم پس می گم به امید دیدار !!
به پرهام نگاه کردم که کنجکاو بهم خیره شده بود چشمکی بهش زدم و به سقاخونه اشاره کردم ، گفتم :
آب نمی خوای ؟!
به سقاخونه نگاه کرد و سری به نشونه نه تکون داد دستش رو محکم تر توی دستم گرفتم و گفتم :
پس بزن بریم
که صدای آشنایی که از پشت سر می گفت :
بدون من ؟!
متوقفمون کرد چرخیدم و با بردیا رو به رو شدم !!! لبخندی به روش پاشیدم که بردیا با چشمک رو به پرهام گفت :
چادرشو
خنده ای کردم و بردیا پرهام رو بغل کرد پروندش بالا و پرهام هم بلند خندید بردیا با دست آزادش دستم رو گرفت و هر سه از حرم بیرون رفتیم !!!
*
همونطور که چمدون رو دنبال خودم می کشیدم دستی برای مامان اینا که منتظر ایستاده بودن تکون دادم بردیا هم متوجهشون شد و دست آزادش رو براشون تکون داد ، رو به پرهام که توی بغلش بود گفت :
دست تکون بده براشون !!
پرهام با ذوق دست تکون داد از همون جا می تونستم برق شادی رو که اشکی شد و توی چشمای ثریا خانوم نشست ببینم دستش جلوی دهنش قرار گرفت و عمو برامون دست بلند کرد !! مامان و بابا با لبخند نگاهمون می کردن که بردیا آروم نزدیک گوشم گفت :
کاش مراسم چهلم باربد منم اینجا بودم
چهره ام در هم شد و حرفی نزدم با رسیدن به مامان اینا بردیا پرهام رو گذاشت روی زمین و پرهام با ذوق دوید طرف ثریا خانوم توی آغوش مامان فرو رفتم که مامان خوشحال گفت :
رسیدن به خیر قربونت برم !!
گونه اش رو بوسیدم و ازش جدا شدم ممنونی گفتم و رو به بابا سلام کردم که من رو کشید توی بغلش و گفت :
سفر خوب بود ؟!
لبخندی ساختگی زدم و گفتم :
جای شما خالی
رفتم سمت عمو حمید و گفتم :
سلام عمو جون !!!
چشم از پرهام که توی بغل ثریا خانوم بود گرفت و من رو کشید توی بغلش گفت :
سلام عروس خوشگلم

@donyayroman

@donyayroman

ازش که جدا شدم ثریا خانوم پرهام رو توی بغل گرفت و ایستاد ، اونقدر خوشحال شده بود که رو به من گفت :
رسیدن به خیر !!!
ابروم رو که می خواست بالا بپره مهار کردم و به بردیا نگاه کردم که مشغول خوش و بش با مامان و بابا بود ممنونی گفتم که صدای بابا بلند شد :
خب به سلامتی که حال پرهام جان خوبه ، بریم خونه ما که پدرم تدارک دیده !!!
عمو حمید تعارف کرد :
مزاحم نمیشیم کیارش جان !!!
بابا اخم مصنوعی کرد و گفت :
این چه حرفیه ؟؟ بریم که همه منتظرن
و دستش رو پشت کمر بردیا گذاشت و باهاش همراه شد ثریا خانوم که سرگرم شیرین زبونیای پرهام شده بود دنبال بابا و بردیا راه افتاد مامان و عمو حمید هم اومدن کنارم و کمک کردن چمدونا رو ببریم !!!
از فرودگاه که خارج شدیم چمدونا رو توی ماشین بابا جا دادیم و سوار شدیم ثریا خانوم و عمو حمید و پرهام هم با ماشین خودشون اومدن راه افتادیم سمت خونه بابا !! با رسیدن به خونه خندیدم ، جلوی در چه خبر بود ؟! مهلا و النا در حال کلنجار رفتن با گوسفند بودن و کاوه و میثم روی نردبوم مشغول وصل کردن ریسه های رنگی بودن !!! نفس هم داشت اسپند دود می کرد
با خنده از ماشین پیاده شدم و بلند گفتم :
خوبه مکه نرفته بودیم !!!
النا با جیغ گوسفند رو ول کرد و دوید سمتم دستام رو براش باز کردم تا توی بغلم بگیرمش که از کنارم رد شد و دوید سمت پرهام که توی بغل ثریا خانوم بود و از ماشین پیاده شده بودن با این کارش همه زدن زیر خنده و من اعتراض کردم :
اِ بردیا ببینش
بردیا با خنده نزدیکم شد و دستش رو دور کمرم حلقه کرد !!
*
لب تاب بردیا رو روشن کردم و اینترنتش رو وصل کردم وارد ایمیلم شدم تا ببینم ایمیلی از موسسه دریافت کردم یا نه ؟! می خواستم استعفام رو اعلام کنم دو تا ایمیل جدید داشتم ، تعجب کردم !! من معمولا از جز موسسه ایمیل دیگه ای دریافت نمی کردم
اول ایمیل موسسه رو باز کردم که دلیل غیبتم رو خواسته بودن و گفته بودن در اسرع وقت برم موسسه !!! ایمیل موسسه رو بستم و به آدرس ایمیل بعدیم نگاه کردم با دیدن آدرسش ابروهام پرید بالا !!! اسم سام بزرگوار توی ایمیل بود ، خوشحال ایمیل رو باز کردم :
سلام ساریسای عزیزم ، نمی دونم الان در چه حالی هستی و کجایی ؟؟ حتی مطمئن نیستم ایمیل منو بخونی اما این ایمیلو برات فرستادم که بگم حال جسمیم خوبه ، چند وقتیه که مستقر شدم و توی یه شرکت مشغول به کارم ، محیط اینجا خیلی با ایران فرق می کنه !!! طول می کشه تا خودم رو باهاش وفق بدم ، سخت می گذره ولی بهرحال می گذره دلم خیلی براتون تنگ شده ، برای همتون !! مامان ، بابا ، بچها حتی کیان مامان بزرگ و بابا بزرگ و تو !!! شوهرت پسر خوبیه

امیدوارم کنارش خوشبخت بشی ببخش که هیچوقت نمی تونم بهش به چشم شوهر خواهرم نگاه کنم و با اسم ازش یاد کنم اون غاصب عشق منه !!! می خوام یه داستان برات تعریف کنم ، هفت سالم بود که بابا یه روز اومد خونه و یه دختر دو ساله همراه خودش اورد گذاشتش توی بغل مامان و گفت از این به بعد ساریسا دخترمونه ، به من نگاه کرد و گفت و همچنین خواهر تو مامان با گریه گفت این که بچه ی نازیه ، بابا تایید کرد و گفت ولی حالا دیگه دختر مائه نازی و امیر علی دوستای مامان و بابا بودن و همینطور پدر و مادر واقعی تو !!! بابا تعریف کرد که توی سانحه ی رانندگی هر دو کشته میشن و لحظه ی آخر نازی تو رو پرت می کنه بیرون که زنده بمونی و خودش و امیر علی با ماشین میرن ته دره شاید پیش خودت بخندی و مسخره ام کنی ، شاید بگی زده به سرم ولی ساری این حقیقت محضه ، تو خواهر من نبودی ، هیچوقت نتونستم به چشم خواهرم بهت نگاه کنم من باهات رشد کردم و بزرگ شدم ، من یواش یواش عاشق تو شدم ، سعی می کردم جلوی پسرایی که میومدن طرفتو بگیرم و تو اسمشو میذاشتی غیرت ، بهت هشدار می دادم لباس مناسب بپوشی و تو اسمشو میذاشتی تعصب ، آره روت غیرت داشتم اما نه بعنوان برادرت ، بعنوان کسی که دوستت داشت تو خوشگل و لوند بودی ، چشم همه پسرا بهت بود ، من دوستت داشتم ، می دونستم مال من نمیشی غیر ممکن بود ، با من بودنت محال بود ولی نمی تونستم ببینم مال کس دیگه ای بشی هر وقت برات خاستگار میومد من میمردم و زنده می شدم وقتی بهم گفتی کامرانو دوست نداری دنیا رو بهم دادن ، وقتی حسام رو دیدم ترسیدم ، ترسیدم که نکنه دلت بلرزه برای حسامی که هیچی از جذابیت کم نداشت اما وقتی حرفاتو توی باغ باهاش شنیدم خوشحال شدم ، با پیدا شدن بردیا زدم به سیم آخر ، هیچی کم نداشت تو دوستش داشتی ، دیدمت توی ماشین گونه اتو بوسید دیوونه شدم ساری زد به سرم فقط یه لحظه از فکرم گذشت که نذارم هیچکس سمتت بیاد ، موتور حسامو دزدیدم که فکرتون سمت حسام منحرف بشه ، اما قصدم این نبود که صورتتو از بین ببرم فقط می خواستم یکم از زیباییت کم بشه تا دیگه کسی سمتت نیاد اشتباه کردم ساری ، توقع بخشش توقع بیجاییه ولی می خوام بدونی که عاشقت بودم و هستم اونقدر که خودخواه شدم و دست به چنین کاری زدم !! فقط می خوام همیشه یادت بمونه که یه قلب هست که فقط برای تو می تپه ، اگه کل دنیا ازت دست کشیدن من ازت دست نمی کشم مواظب خودت باش دلیل نفس کشیدنم سام !!!

دستی به زیر چشمام که مبهوت به صفحه ی مانیتور خیره بود کشیدم مثل دیوونه ها خندیدم و گفتم :

زده به سرش !!

بلندتر خندیدم میون خنده بغضم گرفت ، شکست و ریخت اشکام روی گونه هام صداها توی سرم زنگ می زدن :

عوضی جلوت نشستم اونوقت زل می زنی تو چشماش می گی باهام ازدواج می کنی ؟؟ منو چی فرض کردی ؟ سیب زمینی یا برگ چغندر ؟؟ اینقدر بی غیرتم که دهنتو باز می کنی جلوی من اراجیف سر هم می کنی تحویلش می دی ؟! (سام خطاب به کیان)

خودتم خوب می دونی هیچ کارشی ، این داغ کردناتم از روی غیرت نیست هر کی ندونه من خوب می دونم چه مرگته ! (کیان خطاب به سام)

سرم رو بین دستام گرفتم یعنی کیان می دونست ؟! صداش توی گوشم پیچید :

بحث برد و باخت نیست چی بهش می گن ؟؟ اخلاق ورزشی ؟ آره یه همچین چیزی اخلاق ورزشی سام بیسته ، دردش چیز دیگه ایه دردش تویی !! غیرتش نمی پذیره با من همبازی بشی
" عاشق شدم ساری چیکار کنم !؟ "
" نباید عاشقش می شدم ولی شدم دست خودم نبود خیلی خوشگل و لونده "
" اون برام مهم تر از غرورمه "
" می دونی که خیلی دوسِت دارم مگه نه ؟! "
" تو همون میوه ی ممنوعه ای هستی که اگه بچینمت از بهشت خدا رونده میشم "
" امشب فقط بخند ، می خوام خنده هات تو ذهنم ثبت بشه فقط بدون بدون که هیچکی برام تو نمیشه !! "
با گریه از جا بلند شدم و رفتم سمت کمد وسایلم ، همه رو زیر و رو کردم و فلشم رو پیدا کردم برگشتم و زدمش به لب تاب ؛ دستی به صورتم که خیس از اشک بود کشیدم و دوباره خندیدم سرم رو به طرفین تکون دادم و گفتم :
دیوونه شده
میون خنده های هیستریکم گریه ام گرفت دستم رو گرفتم جلوی دهنم ، متن ایمیل رو کپی کردم توی ورد و ذخیره اش کردم توی دسکتاپ ، از اونجا کپی کردم روی فلشم و فلش رو از سیستم جدا کردم در لب تاب رو بستم و از جا بلند شدم اشکام رو پاک کردم و نفهمیدم چی پوشیدم و چجوری از خونه بیرون زدم !!! سر کوچه برای اولین تاکسی دست بلند کردم عصبی دستی به صندلی شاگرد کوبیدم و گفتم :
نگه دار
راننده متعجب از آینه نگاهم کرد از ماشین پیاده شدم که اعتراض کرد :
خانوم !؟!
برگشتم سمتش و گفتم :
میام الان
با قدمای بلند خودم رو رسوندم به کافی نت ، وارد شدم و بدون رعایت آداب معاشرت فلش رو گرفتم سمت پسری که پشت سیستم نشسته بود متعجب به دستم و صورتم نگاه می کرد !!! کلافه و در هم گفتم :
یه فایل ورد داخلشه ازش برام پرینت بگیر
سری تکون داد و فلش رو از دستم گرفت زد به سیستم و سریع از روش پرینت گرفت ، کاغذ و فلش رو گرفت سمتم که سریع یه اسکناس ده تومنی از توی کیف پولیم در اوردم و گذاشتم روی میزش بدون توجه به اعتراضش از در بیرون رفتم و سوار تاکسی شدم راننده نگاه متعجبی بهم انداخت و راه افتاد !! جلوی خونه بابا که ایستاد کرایه اش رو حساب کردم و بی معطلی پیاده شدم دستم رو گذاشتم روی آیفون که صدای مامان توی گوشم پیچید :
بله ؟!
باز کن
اِ ساریسا مامان تویی ؟؟ چه بی خبر !! بیا داخل عزیزم

@donyayroman

@donyayroman

و در با صدای تیکی باز شد ، رفتم داخل و در رو پشت سرم بهم کوبیدم نفهمیدم راه حیاط تا خونه رو چطور طی کردم و وارد هال شدم بی توجه به نگاه متعجب مامان برگه رو گرفتم سمتش و گفتم :
این چیه ؟!
مامان برگه رو از دستم گرفت و بدون اینکه نگاهش کنه گفت :
ساریسا مامان ؟؟ حالت خوبه ؟!
کلافه سر تکون دادم و گفتم :
گفتم این چیه ؟!
مامان نگاه متعجبش رو از من گرفت و به برگه دوخت خیره شدم بهش تا عکس العملش رو ببینم لحظه به لحظه چشماش گشاد تر می شد آخر هم نتونست خودش رو کنترل کنه و به دستم چنگ زد تا نیفته روی زمین !!! محکم نگهش داشتم و بردمش سمت مبلا ، نشوندمش و رو به روش ایستادم با صدای بلندی گفتم :
دروغه مگه نه ؟!
اشکای مامان سر خورد روی گونه هاش وقتی جوابی ازش دریافت نکردم داد زدم :
دروغه ؟ آره ؟!
مامان سرش رو به نشونه منفی تکون داد و صورتش رو بین دستاش مخفی کرد شل شدم روی زمین و نشستم ، خودم رو به مبل تکیه دادم و نالیدم :
چرا بهم نگفتین ؟!
مامان از روی مبل بلند شد اومد سمتم و من رو کشید توی بغلش !! لرزش شونه هاش بدن من رو هم لرزوند و بغضم شکست نمی فهمیدم چم بود فقط می دونستم خیلی غیر منتظره بود
*
در اتاق که باز شد چشمام رو باز کردم و به در نگاه کردم بردیا وارد اتاق شد و در رو بست ، اومد نزدیک و کنارم لب تخت نشست دستی به موهام کشید و گفت :
چطوری شوفاژ خونه ؟!
لبخندی زدم و بی مقدمه گفتم :
سام برادر من نیست
می دونستم که می دونست حتما مامان براش گفته بود ، ابرویی بالا انداخت و خونسرد گفت :
خب این چیزیو عوض نمی کنه !!!
متعجب و با کمی حرص گفتم :
نمی کنه ؟!
لبخندی زد و سرش رو به نشونه نه تکون داد اخمی کردم و نگاهم رو ازش گرفتم که خم شد روم و پیشونیم رو بوسید ، آروم گفت :
چرا اینقدر بی خبر اومدی اینجا ؟؟ نمی گی نگران میشم خانومم خونه نیست ؟!
پوزخندی زدم و گفتم :
نه که بی خبر موندی بی بی سی بهت اطلاعات داد که !!!

@donyayroman

خنده ای کرد و موهام رو بهم ریخت دراز کشید کنارم و من رو کشید توی بغلش !! سرم رو توی سینه اش جا کردم که گفت :
خوب نیست آدم در مورد مادرش اینطوری حرف بزنه !!!
با غم زمزمه کردم :
هما که مادرم نیست
ساری ؟! بی انصاف نباش بیست و دو سال بزرگت کرده ، مثل بچه ی خودش !! تو هیچوقت دیدی بین تو و سام تفاوت قائل بشن ؟! یعنی مسئله ی ژنتیک و خون اینقدر مهمه ؟!
نیست ؟؟
هست اما این چیزی از ارزش کار اونا کم نمی کنه
برام غیر منتظره بود !!!
بهت حق میدم ولی ساری این چیزی نیست که بخوای بخاطرش خودتو تو اتاق حبس کنی !! این اتفاق افتاده چه بخوای چه نخوای
چرا بهم نگفتن ؟!
بهت نگفتن تا احساس اضافه بودن نکنی
فکر می کنی الان این احساسو ندارم ؟!
اشتباهه کدوم رفتار بدشون باعث این حست شده !؟
سکوت کردم به واقع هیچکدوم از رفتاراشون !! اونقدر خوب بودن که من هیچوقت به این موضوع شک نکردم دستی به موهام کشید و گفت :
هوم ؟!
منتظر جواب سوالش بود آروم جواب دادم :
هیچکدوم
آفرین دختر خوب ، پس ثابت می کنی که من بیخودی انتخابت نکردم !! ثابت می کنی که محکمی و این اتفاق یه اتفاق خیلی ساده ست که هیچ چیزیو تغییر نمیده و نباید تغییر بده ، علی الخصوص دیدتو نسبت به پدر و مادرت ، اونا بدون اینکه فکر کنن تو بچه ی خودشون نیستی برات پدر و مادری کردن ، پس باید براشون فرزند باشی خب ؟!
خب
می دونی ساری ؟! پدر و مادرت به اندازه کافی برای رفتن سام ناراحت هستن نذار ناراحتی تو هم بشه یه ناراحتی دیگه براشون !!!
درسته !!!
ساری ؟؟
جانم !!!
حس کردم طرح لبخندی رو که روی لبش نشست گفت :
نمی خوام پدر و مادرم چیزی از این موضوع بدونن
باشه !!!!
پیشونیم رو بوسید و با خنده گفت :
توفیق اجباری نصیبم شد ظاهرا امشبو باید خونه ی پدر زن به صبح برسونیم !!!

@donyayroman

لبخندی زدم و گفتم :
بردیا ؟؟
جون بردیا ؟
به نظرت برامون زوده پدر و مادر بشیم ؟!
بی معطلی گفت :
خب آره
چرا ؟!
خب بزرگ کردن بچه کار سختیه از اون گذشته ما تازه ازدواج کردیم فعلا وقت داریم دلم می خواد یه مدتی فقط من باشم و تو !!!
خودم رو بالا کشیدم و دستام رو قلاب کردم روی سینه اش لبخندی به صورت اصلاح نشده اش زدم و گفتم :
حتی اگه اون بچه از آب و گل در اومده باشه ؟!
متعجب نگاهم کرد و گفت :
منظورت چیه ؟!
می خوام برای پرهام پدری کنی می خوام برای پرهام مادری کنم !!!
دستاش رو گذاشت روی شونه هام ، هلم داد که به پشت افتادم روی تخت روم خیمه زد و گفت :
گور بابای مخالفاش
خندیدم که چشمکی زد و گفت :
نه !؟
سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم که صورتش رو پایین اورد دستام رو گذاشتم روی سینه اش و هلش دادم عقب ، منتظر زل زد توی چشمام که دستی به صورتش کشیدم و گفتم :
البته فکر نکنم بیش از این بتونم تحملت کنم !!!
متعجب نگاهم کرد که خندیدم و گفتم :
خب بزن این ریشارو شبیه این حاجی بازاریا شدی !!!
لبخند تلخی زد ، غم نبودِ باربد کم غمی نبود ولی دیگه عزاداری کافی بود !! بلافاصله با شیطنت نگاهم کرد و گفت :
اِی به چشم !!!!
چشمکی زد و گفت :
حالا اجازه هست ؟!
خندیدم و با انگشت اشاره ام ضربه ای به نوک بینیش زدم آروم گفتم :
برای چیزی که مال خودته هیچ وقت لازم نیست اجازه بگیری !!
لبخند قشنگی زد و چشماش رو بست چشمام رو بستم و صورتش پایین تر اومد !!!
*
سنگ قبر ها رو با گلاب شستم و کنار سنگ قبر امیرعلی ارجمند نشستم دستی به اسمش کشیدم و شاخه گل کنارم رو برداشتم همونطور که پر پر می کردم با بغض گفتم :

@donyayroman

سلام بابا ، ببخش که اینقدر دیر اومدم دیدنت وقتی مامان هما عکستو نشونم داد فهمیدم چقدر شبیهتم ، هیچوقت ندیدمت اما دلم برات تنگ شده ولی ازت ممنونم که منو به آدمای خوبی سپردی !! مامان هما می گفت خیلی مامانو دوست داشتی ، البته حقم داری چون مامان هما می گفت مامان خیلی مهربون بوده راستی بابا می دونستی ازدواج کردم ؟! جات خیلی خالی بود بردیا خیلی پسر خوبیه ، پسر که نه مرد خیلی خوبیه !! خیلی دوستش دارم بابا دعا کن برای خوشبختیمون راستی من یه پسر کوچولو هم دارم ، خیلی نازه اسمش پرهامه ولی نه شبیه منه نه شبیه باباش
میون گریه خندیدم و نگاهی به عکس بالای قبر انداختم دستی به صورتم کشیدم و اشکام رو پاک کردم !!! ادامه دادم :
بابا دوسِت دارم کاش بودی !!!!
دستم رو گرفتم جلوی دهنم تا صدای هق هقم بلند نشه از کنار قبر بابا بلند شدم و شاخه گل کنارم رو برداشتم و کنار قبر مامان که کنار قبر بابا بود نشستم دستم رو نوازش گونه روی اسم نازی وثوق کشیدم و گفتم :
سلام مامانی دیر اومدم دیدنت ولی بالاخره اومدم !! خیلی بی معرفتی که خودتو بابا رفتین و منو تنها گذاشتین ، دلم برات تنگ شده !! منم مثل تو شوهرمو خیلی دوست دارم ، یه پسر کوچولو هم دارم مامان برام دعا می کنی خوشبخت بشم ؟! دعا می کنی مادر خوبی برای پرهام باشم ؟!
لبام رو بهم فشردم تا هق هق نکنم ، شاخه گل رو برداشتم و همونطور که دور اسم مامان پرپر می کردم ادامه دادم :
خیلی دوسِت دارم مامان خیلی !!!
از جا بلند شدم و مانتوم رو که کمی خاکی شده بود تکوندم که صدای پای بردیا رو شنیدم که نزدیک می شد بین دو تا قبر نشست و فاتحه ای برای مامان و بابا خوند از جا بلند شد و دستاش رو بهم کوبید ، لبخندی زد و گفت :
بریم ؟!
سری تکون دادم و حرفی نزدم اومد کنارم و دستش رو دور کمرم حلقه کرد !! با دست دیگه اش اشکام رو پاک کرد و من رو با خودش همراه کرد و من تازه اون موقع بود که معنای شروع رو درک کردم یه شروع عاشقانه برای یه زندگی عاشقانه کنار همسر و پسرم خدایا هوامونو داری دیگه نه ؟!
پایان
۱۳۹۵/۰۵/۲۵
کلام آخر :
به پایان آمد این دفتر حکایت همچنان باقیست خسته نباشید می گم خدمت همه ی عزیزانی که وقت گذاشتن و رمان رو مطالعه کردن ، امیدوارم خوشتون اومده باشه !!! یه بار گفتم بازم می گم ، ما رمان می خونیم که سرگرم بشیم اما بد نیست کنار سرگرم شدنمون یه چیزایی رو هم یاد بگیریم
من در اون حد نیستم که بخوام چیزی رو به کسی یاد بدم اما همین قدر کفایت می کنه که بگم هدف من از نوشتن این رمان چند تا نکته بود
نکته ی اول : دل شسکتن هنر نیست ساریسا دل شکست و تاوان پس داد ، بیاین مراقب حرفامون باشیم گاهی یه آه از ته دل واسه دلی که شکستیم کافیه تا به بن بست بخوریم !!!

نکته ی دوم : هیچوقت نگاه خدا رو فراموش نکنیم ، خدا در همه حال و در همه لحظه و در همه جا ما رو نگاه می کنه ، چه بهتر که خوب باشیم تا خوبیامون توی نگاه خدا رنگ بگیره بیاین وقتی به مشکلی بر می خوریم بریم سراغ خودش ، فکر نکنیم دوستمون نداره ، فکر نکنیم کمکمون نمی کنه !! دستمون رو بذاریم توی دستش تا خودش ما رو از مردابی که توش دست و پا می زنیم بیرون بکشه
نکته ی سوم : انسان باشیم ، ظاهر بین نباشیم بردیا یه مرد واقعی بود ، مردی که گذشت از زیبا نبودن همسری که روزی زیبایی مهم ترین ملاک انتخابش بود بیاین گاهی گذشت کنیم ، گذشتی که باعث بشه روی لب خدا لبخند بشینه
نکته ی چهارم : از روی عصبانیت تصمیم نگیریم ، سام بد نبود یه عاشق بود ، اما بلد نبود عشقش رو حفظ کنه از روی عصبانیت دست به بدترین عمل ممکن زد و تا آخر عمر عذاب وجدان رو به جون خرید
نکته ی پنجم : همه چیز توی زندگی به مادیات و ظواهر نیست ، اینکه پشت هم رو خالی نکنیم توی زندگی ، مشکلات رو با هم پشت سر بذاریم نهایت خوشبختیه مثل ساریسا و بردیا که توی بدترین و سخت ترین برهه از زندگیشون کنار هم موندن ، با هم بودن و مشکلات رو پشت سر گذاشتن !!!
دیگه عرضی ندارم ، جز یه تشکر از همه ی دوستان با محبتی که نظرشون رو به سمع و اطلاع بنده رسوندن خیلی ماهین !!! و در آخر سلامتی ، دل خوش و لب خندون رو از خدا براتون خواستارم موفق و پیروز باشید دوستدار شما :
مریم
خوشحال میشم باهاتون در ارتباط باشم و نظرات و انتقادات ارزشمندتون رو بشنوم یا علی !!
آیدی تلگرام : Mariiii-23
آیدی اینستاگرام : Maryam.23.d

منبع :telegram.me/caffetakroman

@donyayroman